CHECKED - 1969

هوالله

هذا
کتاب
المثنوی المولوی
المعنوی در بندر
بمبئی در گلزار طبع
بچاپ
آمد

تعالی

Checked 1981
CHECKED-75
٢٣٨٩٩
تصوف
١٢٥٦
STATE LIBRARY

شرح حال مولوی از کلام حاجی زین العابدین شیروانی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین وعلی آله الطیبین الی یوم الدین اما بعد بر ضمیر منیر صفوت تخمیر ارباب عرفان و برای معرفت پیرای اصحاب ایقان پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب اخبار و مصنفان صحف آثار احوال خجسته مآل سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز را در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان نکرده اند و نیز در تذکره ها بسبیل اجمال ذکر نموده اند اقل درویشان خادم ایشان ابن اسکندر زین العابدین شیروانی نعمة اللهی الملقب بمست علی عفی الله عنه ولوالدیه واحسن الیهما والیه در حین گردش عالم و سیاحت بلاد امم در مدینه قونیه که مسکن و مدفن آن بزرگوار و مرجع و مآب فقرای هر دیار است کتابی دید که موسوم بود بمقالات و در آن کتاب احوال آن سرحلقه اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد تألیف نموده و احوال هشت کس از مشایخ سلسله آنجناب را ذکر کرده است این ضعیف بنا بر استدعای فرزند ارجمند سعادتمند سالک مسالک شریعت و ناهج مناهج طریقت عالیجناب فضایل مآب زبدة السالکین زین العابدین الملقب برحمت علی ایده الله بلطف الخفی والجلی مقتضی از مجمل و مجملی از مفصل احوال آن مرکز دایره فضل و کمال را بیان مینماید تا خوانندگان را کاری و آیندگان را یادگاری باشد بیت

غرض نقشی است کز ما باز ماند · که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت · کند در حق درویشان دعائی

بر ضمایر مهر مآثر اولوا الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ششصد و چار هجری بتحقیق

مقیدان هوا را قید این سخن · که بهر عرش بلند است و بهجو رسن
همان شراب کش باده خم جبروت · ز جلدهای کتابش که مثنوی است کرت
همان همای بلند آشیان عرش نشین · جهات سته بپیرایه اند رزین
رموز کوی ازل مولوی که داد نجات · سخن بمرتبه شعر او شعر نبات

گویند آنجناب در پنج سالگی هر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفه اول بود بدین ترتیب مولانا جلال الدین محمد ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب ابن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابی بکر آباء عن جد از علمای نامدار عالیمقدار و از فضلای کبار آن دیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین

شیخ احمد الغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار بود از اسباب دنیوی در نظرش بی مقدار بود نقلست که در واقعه حضرت
رسالت پناه صلعم خوارزمشاه را فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواب مشاهده نمود و شیخ حسین همان
در خواب می بیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که صبیهٔ خوارزمشاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر
خود را بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی
در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و از پدرش امام احمد خطیبی
سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ ابوالجناب نجم الدین الکبری را دریافته است و از روی ریاضت
و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در علم متمکن بوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف
راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و موعظه میساخته و بجان همه طوایف می پرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان
و معتقدان آن بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جملهٔ اقطاب بود از مریدان آنجناب بوده و باتابکی مولانا جلال الدین محمد الرومی
اشتغال مینمود آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب تجلیات را دیده که در خیمهٔ
و مولانا بهاء الدین با حضرت صلی الله علیه و آله نشسته و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها فرموده و گفته تا سلطان العلماء لقب داده ایم
آنجماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متحیر
میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از ادای صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و آنجماعت از هیبت آنمکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند
آخر الامر امام خود کروه فرمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان در وقت ایشان را اخبار فرمود و شما را از آنکه
از میان بگشود آنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید
و امام فخر الدین رازی نیز بتبعیت می آمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان نمود
و میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل بد فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین
استماع این سخن عرق حسدش متحرک شده و اکثر در سعایت و فساد میکوشید اما فرصت نمی یافت اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود
کثرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید و فخر رازی را خطاب کرده گفت بسیار کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت
نشود هیبت که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طبایع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود
در جواب گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوییم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطهٔ استیلای
مریدان و شوکت معتقدان دخلی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند
دار مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون برین سیاق عمل کردند مولانا از دود دل دمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت رنجید
و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدینجا نیاید

تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیه بر مملکت ایشان بخت قتل مجد الدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین

خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر بخش خاطر مولانا بهاءالدین
نقلست که مولانا روزی دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر است هر که را ارادت در پیشانیست آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر
از عقبش روان شدند در آنوقت مولانا جلال الدین سن شش سالگی بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور بجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره رسید و
لهذا جناب شیخ کتاب اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاءالدین گفت که این فرزند گرامی همانا زود باشد
که از نفس گرم آتش بسوختگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردیده و چون بدارالسلام بغداد رسید
اکابر و اعاظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر او
بنائی نسبت یافته جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نموده
و چون بروم بازگشتند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشته سلطان را ارادت
اعتقادی عظیم راسخ شد و داعیه تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور
فرمود و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا را وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت
نمائید که جهت شما در آنجا فتوحی خواهد بود بنا بفرموده آن بزرگوار مولانا در مدینه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که
سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود
و بزودی از آنجا عزیمت آقشهر نمود و فصل زمستان آنجا اقامت کرد و بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل
حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد و استعجال حرکت مولانا نمود و ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان
با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام زدن سبکپا و شمال بود برسم
پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بتواضع و فروتنی می افزود و گفت همه
دولت و سعادت اینکار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر
عشیر آن شرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین سن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از ذوی علوم و حکم بزرگ عالم شده
چون والد بزرگوارش در سنه ششصد و سی و یک هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم
و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ
خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفاتش را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد
قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود
آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تبریزی رسید و ارادت آنجناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریق شمس الدین بجناب قطب الاولیا
و زبدة الاصفیاء علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء میرسید بر اینموجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم

کورکانی و او مرید شیخ ابو عمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف
کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود و علاء الدین از نژاد کیا امید
بزرگ بود گویند وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب
آموخت و انواع فضایل اندوخت صاحب نفحات آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزازیست و بعضی گفته اند
اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد نموده و درین باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است
نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان و دل مریدش گردید
وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاندند و شمس الدین را نیز
بریاضت و خلوت امر فرمود شیخ فخر الدین لوایح اسرار را بصورت لوامع و شعرها املا نمود بعرض شیخ کمال الدین رسانیده و شمس الدین اظهار
هیچ معنی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود
بیش از آن حقایق مشاهده می افتد اما از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب نمیتواند کرد و مرا دست نمیدهد
شیخ فرمود که باری حق ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و
بهمراه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کرد
شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکرفروشان منزل کرد روزی
در بازار مولانا جلال الدین را که بر استری سوار بکوکبه تمام عبور مینمود که شمس الدین او را دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید
که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای
آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی را برخواند علم کز تو ترا نه بستاند
جهل از آن علم به بود بسیار مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید
مولانا را ملاقات نمود در آنوقت مولانا درکنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست
مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف
فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد و یکان یکان همه کتابها را بیرون
آورده و آب در وی اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر
بعد از آن با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقه سماع و فرجی و وضع دستار مشابه ایشان ساخته و بتربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه مصنف فرماید

هزاران درج در وا رد بناگوش ضمیر من
ازان الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
زعقل و روح هایکذر حجاب عقل بر هم زن
دو سه منزل از انفسو رسیدن یار شمس الدین

منقولست که چون مولانا مرید شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او می نشست و هیچ ارا امید موالی مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس الدین
طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نمود مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را

سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین اشعار میسرود تا که گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده بسوی تبریز شتافت بعد از جهات بسیار مطلوب را دریافت

در مثنوی از زبان ایام و این ابیات سروده — ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریز است و کوی دلستان — فر فردوس است این پالیز را

شعشعهٔ عرش است این تبریز را — هر زمانی فوج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان — مولانا و شمس الدین با یکدیگر بروم

آمدند و چندگاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باز گروه دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست (بیت) این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آتش فراق شمس الدین آرام و قرار از دست داده کم کرد دید عاقبت مبلغ هزار دینار به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت ببر در سوی شام بخدام شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد و میبازد بخاطر خطره میبازد که آن پسرکی امرد است و از این راه آگاهش میسازد و این مبلغ را نثار شمس الدین ایثار کن و کفش حضرت را بسوی روم گردان و این ابیات بخوان (نظم) بروید ای حریفان بکشید یار ما را

بمن آورید حالی صنم گریز پا را — اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را — این غزل قریب یازده بیت بود

بدین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفت آنچه از والد شنیده بود دید آنچه فرموده بود انجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید و اسپ بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه راه طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت رسید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین نموده گفت من از دو چیز شدم سری و سری بود سر خود دادم و سر بیت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد هزار سال عمر یافتی و همه را در راه طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر حاصل کرد هزار یک حاصل نشدی نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین را اشارت کرد مولانا را گفت که بیت آنجناب فرمود بقتلم میخواهند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون بچند دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامی است بعضی گویند مولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید چنان یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طوایف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر آیهٔ لیس من اهلک نشانه شد پسر ناخلف مولانا بود و بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرض مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در ۶۴۵ هجری روی نمود آورده اند که مولانا بعد از واقعه نایله شمس الدین همواره غمگین و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلپی المعروف با بن اخی ترک تسلی فرمود و نسب وی به آنکس میرسد که گفت انا الحق گردید و اصحبت علیه حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و بمد شفقت و مرحمت مولانا بر جناب جمال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده

و چون طاعت و انقیاد و جدّ عالی تحقیق نموده است و کتاب مثنوی که مشهور و در نسخه صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلک نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفاء گردید که شیخ بهاء الدین با آن همه فضل و کمال در تعریف میفرماید من چگویم وصف آن عالیجناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب ۔ در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد و اقالیم رسیده دیده و شروح بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن بسیار نوشته اند نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آن شب بخدمت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مکنون خاطر را عرضه داد مولانا فرمود که دیشب وقتی که از خاطر تو گذشت من دانستم که اینگونه کتابی منظوم شود لهذا این ابیات همان وقت از خاطر گذشت

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیها شکایت میکند
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گروهی میبینم از غیب شمشیرها کشیده گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی است

دشمن این حرف این دم در نظر	شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	حق نمودت پاسخ احوال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد	کم مبادا زین جهان این دید و داد

چون جلد اول مثنوی با نجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین برحمت حق پیوست بدین سبب در احوال حسام الدین اختلال ظاهر گردید مدت دو سال تعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد و بعد از انقضاء مدت مذکوره بار دیگر حسام الدین بخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره بدین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود

الحاصل بجد تمام و سعی ما لا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم با نجام رسید عارضه بیماری بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی نموده مثنوی

شد خمش گفتمش ورا کی زنده دم	از چه رو دیگر نمیگوئی سخن	بحر چه بستی در علم لدن	مدتی زین مثنوی چون والدم
میشش با هیچکس تا حشر گفت	همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت	او بگوید من دهان بستم که گفت	گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
ماند ناگفته درستی چم پسر	باقی این گفته آید بی زبان	با درون آنکه دارد زنده جان	قصه شهزادگان تا بسر
وقت رحلت آمد و جستن ز جو	گفتگو آخر رسید و عمر هم	مژده کامد وقت آن کز دل زنیم	فهم میکو بشتر چون خفت او
بگذرم زین نُه درآیم در یمی			در جهان جان کنم جولان همی

تفسیر گزیده محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام مکرر استماع شد که مولانا صحبت باقیه دفتر دیگر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود هزار و اند هجری شرحی بر جلد هفتم نوشته و تحقیق آنست که ناظم جلد هفتم مولوی نیست و الحاقات چون بعد از تدوین جلد ششم گفته بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته والله اعلم بحقایق الامور گویند این ابیات از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین فرید	دولت پاینده قدرت برمزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر	بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد عدد هست هفت ای خوش نفس	زانکه تکمیل عدد هفت است و بس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی

بسبعر مثنوی تألیف نموده و بعنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن فرمود که جلد هفتم مثنوی با تو باتمام رسانی بنابر فرموده مولانا کتاب سبع المثانی بنظم آورده‌ام فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عرب است در خصوص جلد هفتم نسخت اقرب است آورده‌اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده‌اند از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین العربی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی و شیخ ابو الحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابو العباس المرسی و ابن الفارض الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابو الحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین رغش الشیرازی و شیخ برهان الدین الترمذی و شیخ نور الدین عبد الرحمن الاسفرائنی و شیخ جمال الدین جورقانی و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابو محمد عبد الله المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلانی و شیخ ابو الغیث یمنی و شیخ صلاح الدین زرکوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین و حاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود و در شهور سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدار القرار انتقال نمود مزار فیض آثارش در غایت اشتهار و بانکاه ابنای روزگار است از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و اباقاآن خان در ایران و بندقدار در مصر و شام و علاء الدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین التمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بود روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام و قلة المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل پوشیده نماند که سلسلهٔ مولوی در بلاد روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و قرم و عراق عرب جاری و معمول است و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبول است لباسی خواص مخصوص درویشان است و تاج نمدی ابلی در زیر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه بر سر آن تاج ببندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقهٔ ذکر جلی در میان ایشان متداول است و در هنگام سماع نی و دف میزنند و در آن سلسله قانونی است که چون خواهد کسی در آن طریقه در آید باید که مدت هزار و یک روز خدمت نماید بر این موجب چهل روز خدمت چهارپایان کند و چهل یوم کناسی فقرا نماید و چهل یوم آبکشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباخی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سرکار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله برا کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد

تمت بالخیر

هو الله تعالى

بسم الله الرحمن الرحيم

أحمدك اللهم يا مجيب كل سائل وأصلي وأسلم على من هو لنا إليك أشرف الوسائل محمد و
عترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل أما
بعد فهذا كتاب أشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء
الفهوم نجوم تدقيقه قد أخذت البلاغة فيه زخرفها
واشبه الروض من صحيفته أحرفها ولما أفرط محققه
في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق
أن يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر
فيقول هذا كتاب مرقوم أم رحيق مختوم أو مواقع نجوم
أم عقد منظوم وهذه نفثات السحر أم نفحات السحر أم هذا
نسيم الأرواح أم نسيب الأدواح فهذه فقر أم درر وهذا فصل البديع أم فصل الربيع و
هذه رياض أزهار أم غياض أفكار تجري من تحتها الأنهار قد اطردت من منبع البلاغة أنهارها
وغردت بالسن الفصاحة أطيارها وزهى وردها وحلا وردها ووافقت غضارتها
وشاقت نضارتها وملئت بأدلة التوحيد خضر أوراقها حتى توصل السالك الحريق الغريق
الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه ورأني بعيني الله يرزقنا
وإياكم ولقد أحسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا
التصنيف وأجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف
يكون الإملاء وأن الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقني
لساني ليعرب عن حسن كتبه وطرزه فاستجم واستقدمت
جواد قلمي في هذا الميدان فأحجم فنعم القول قول القائل الماهر
كم ترك الأول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن
ذهب إلى غيره لم يهتد إلى سواء السبيل فإن فضائل الله
ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو سمي
خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها إبراهيم وسلام على إبراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم
والوفود والعكوف إلى مجاورة سيد أوليائه الولي الكريم العلي العظيم آمين يا رب الرؤف الحليم

دیباچهٔ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول
اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین و
هو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو
جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین
تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا
وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر
مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو
کنیل مصر شراب للصابرین حسرة علی آل فرعون
والکافرین کما قال یضل به کثیرا ویهدی
به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان
وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطیب الاخلاق
بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لایمسه
الا المطهرون لایاتیه الباطل من بین یدیه
ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر
حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر
لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر
والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت

في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة
الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي
ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي
وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين إمام الهدى واليقين
مغيث الورى أمين القلوب والنهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه و
خباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش أمين كنوز
الفرش أبو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن
حسن المعروف بابن أخي ترك أبو يزيد الوقت جنيد الزمان
صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الأرموي الأصل
المنتسب إلى الشيخ المكرم بما قال أمسيت كرديا وأصبحت
عربيا قدس الله روحه وأرواح أخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب ألقت الشمس عليه رداءها و
حسب أرخت النجوم عليه أضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الإقبال يتوجه إليها بنو الولاة وكعبة الآمال
يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم
وذر شارق ليكون معتصما لأولي البصائر الربانيين
الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت
النظار الغيب الحضار الملوك تحت الأطمار أشراف القبائل
أفاضل الفضائل أنوار الدلائل آمين يا رب العالمين
وهذا دعاء لا يرد فإنه دعاء لأصناف البرية شامل
والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته
حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

جلد اول از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم
سر من از نالهٔ من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانک نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
نی حریف هر که از یاری برید | پردهاش پردههای ما درید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصههای عشق مجنون میکند
یکدهان نالان شده سوی شما | های هوئی در فکنده در سما
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
باده از ما مست شد نی ما ازو | قالب از ما هست شد نی ما ازو
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظر است | کاین فغان این سری هم زان سراست
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش اسیر هوش ماست
بر سماع راست هر تن چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
گر بریزی بحر را در کوزهٔ | چند گنجد قسمت یکروزهٔ
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم　　فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا　　بی‌نوا شد گر چه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت　　نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چون که گل رفت و گلستان شد خراب　　بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده　　زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او　　او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست　　مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گویم هوش دارم پیش و پس　　چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق　　بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود　　آینه ات غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست　　زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست　　پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن　　بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل　　تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید　　بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن آن کنیزک و در آن بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم　　هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین　　ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار　　با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت　　ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه　　شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید　　داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد　　آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود　　یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست　　آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست　　گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست　　دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا　　برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم　　فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است　　هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است　　نی همی گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناآورده استثنا بگفت　　جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا　　گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد　　چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت　　آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم　　سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او　　از طبیبان ریخت یکسر آب او

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید　　پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد　　سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هبا
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشت مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک‌بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب / آن یکی مخمور وان دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص‌آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشته‌ست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دل است / دستگیر هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب عیسی را بر سر بیمار

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد هستش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

استعیذ الله مما یفترون
یعنی پناه بخدا میبرم از آنچه
افترا زده اند ١٢

شمس درخارج اگرچه هست
فرد یعنی شمس از معانی کلیه است
و کلی است در خارج منحصر در فرد
ولی در ذهن افرادو دیگر از این نوع
تصور توان کرد ولی شمس که ازین یعنی
در خارج و در ذهن در یکفرد است یعنی
از معانی منحصر
حق وحدت مطلقه
دارد ١٢

یعنی تکلیف مکن مرا که من در
عالم تجرد و فنا مستغرقم
و وقت تفهیم من گذشته نمیتوانم
بشمارم ثنای او را هرچه را بگویم

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتمش ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بربند این زمان
پیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهة دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون بیمارستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکمتر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری برد و زآنهم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشتش شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گر چه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

غلول: خیانت
دهلیز: دالان
قرابت: خویشی
شهرتاش: یعنی همشهری
غاتفر: نام محله ایست از سمرقند

۱۲

دانه چون

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر[1]

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

وعده‌ها باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و شاه را نمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش[2] کنند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل را بدارد ابلیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنیم / هر چه گویی آنچنان کن آن کنیم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار[3] و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی[4] بیعدد / کاینچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کار زار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون[5] من / می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر وست / خون چون من کس چنین ضایع کی است

---

[1] تاسه: بیم و اضطراب

[2] ایثار: عطا نمودن

[3] سوار: دست بند

[4] اوانی: جمع آنیه یعنی ظروف

[5] مادون: پست تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن آن مرد زرگر باشارت الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا[۳] / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودش کار از الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی[۴] / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیان آن حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی وی را طوطیی / خوش نوا و سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل[۵] ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومید وار

۳ جفا: خاشاک

۴ در خبر است که اذا مدح الشقی غضب الرب واهتز له العرش یعنی هرگاه شقی را مدح کنند خداوند در غضب آید و عرش بلرزد

۵ کل: افتد ۱۲

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
تا کهانی جولقیی میگذشت / با سری بیمو بسان طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش در عیان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / لیک با هم مرغزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد

جولقی: ژنده پوش

اشباه: جمع شبه بمعنی مانند

مرغزی: مردم منسوب بشهر مرو
رازی: منسوب بملک ری

اشاره بآیه واقعه در سوره الرحمن: مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی طرف دو دریا بهم ملاقی شوند و متصل گردند لیکن در میانشان پرده ایست که بهم نمیرسند

حس دنیا نردبان این جهان　　حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب　　صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن　　صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند　　بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال　　بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر　　وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد　　بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید　　پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد　　بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد　　اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این　　جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست　　بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست　　وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس　　بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر　　تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش　　از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون　　تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست　　کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند　　بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند　　مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب　　باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز　　دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا　　آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ　　رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود　　شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام　　پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو　　احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن　　گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم　　مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود　　چون بشکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند　　ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان　　گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت　　که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده　　کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند　　دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو　　کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست　　دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف　　ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی　　نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر　　بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا　　تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو　　بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصارا در مکر او

تخریب: ویران کردن

صفیر: بانگ مرغ

سلیم: مارگزیده

کد: مشقت و تکدی کردن

بومسیلم: نام شخصی که دعوی پیغمبری کرد

میلان: میل کردن از طرفی

حکم مر: یعنی فرمانی با تلخی و درشتی

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور

چون شوند آنقوم از من مدبر / کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میانشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان

در حیل لقمه نهم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / در تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما

وز جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت

کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

چون چنان دیدند ترسایان زار / میشدند اندر غم او اشکبار

حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح / وا بیان از اقوال و افعال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی از او / عیب باطن را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دمبدم پابسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل از گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌آید درین انبار ما
پس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو باز زین سپهر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
بازدان گر چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / هست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آنچنانش کرد و او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / بادشاهی از حسد گردد خراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است

چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

او ز برکت از حسد بودش بری / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند

بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود

چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه ساز / خلق را تو برمیاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب و قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / ز آنکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت نقش زشت دان / هرچه گوید مرده او را نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را شستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / ور اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می‌سیه گردد از او

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت از دود پر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی سوی وزیر پرتزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر ره است / زین غمم آزاد کن که وقت هست

گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل الرحمن فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون شب بر او در آمد و تیره گردید ستارهٔ رخشان را و قوم بران سجده میکردند پس ابراهیم علیه السلام بسبیل استفهام انکاری یا تقریری گفت اینست پروردگار من پس چون غروب کرد و فرو رفت گفت دوست نمیدارم فرو روندگان را

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره است که و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود یعنی عهد کردیم و عهد گرفتیم از ابراهیم و اسمعیل آنکه پاک کنند خانهٔ مرا برای طواف کنندگان و مقیمان در اعتکاف و رکوع و سجود کنندگان

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون گردان جهودک جمله را / فتنهٔ انجیلت از کرد و دغا

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو در گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ور نه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ یکرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند خدا عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده
تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر آب و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست
کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها را نسازد آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود
زمهریر از قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی کرد فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاسازیست چه بود کیمیا
معجزه بخشیست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر
لایزال و لم یزل فرد و بصیر

با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست
پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بیحدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنان غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی

این سرا و باغ تو زندان تست
ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد
آیت تصویر شان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود

روح میبردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین این مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنج‌ها پنهان کند / خار را گل جسم‌ها را جان کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سازیش من سوداییم / در سبب‌سوزیش سوفسطاییم
در سبب‌سازیش سرگردان شدم / در سبب‌سوزیش هم حیران شدم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش از این ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دم‌های سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر تو را کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور / تا از این مستی از آن جامی تو کور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش‌دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پیمبر بدی تو ما را ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این زمین تاری کی است
با مه روی تو شب تاریکی است / روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بردیم دست / با سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
انما الله یکیظ بر ما تکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و صفای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
در تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آنکاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آنکاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / بازگوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

ولیعهدی وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او اندر سر عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و ز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید از او مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توئی صورت پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر   آن یکی باشد دو ناید در نظر

چون بصورت بنگری چشمت دواست   تو بنورش در نگر کان یکتواست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لا نفرّق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی‌شکی

طلب المعنی من الفرقان قل[۱]   لا نفرّق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست   پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او   هم گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم یک گوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان آن فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلّموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و اشارا[ت] زبان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزّل الناس منازلهم الی اخره

شرح این را گفتمی من از مری[۲]   لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمع دوستان

کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر در کار نیابت

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست   کاین نیابت بعد از او آن منست

آن امیری دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم و جحود[۳]

آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیل بیکران   تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خواست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست وآنکو مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است   چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرینست آن شد ناردانگ   وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه پرمغز است چون بشکست پاک   وآنچه پوسیده است نبود غیر خاک

آنچه با معنیست خود پیدا شود   وآنچه بی‌معنیست خود رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زانکه معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی[۴]

جان بی‌معنی درین تن بیخلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار

---

[۱] یعنی طلب کن معنی را از قرآن مجید و بگو لا نفرّق الخ ... اشاره بآیهٔ شریفه ... لا نفرّق بین احد منهم ... لا نفرّق بین احد من رسله

[۲] مری: برابری کردن

[۳] جحود: انکار

[۴] فتی: جوانمرد

گر نبود چون بین برو دیگر طلب / ور نبود آن انس پیش آ با طلب
تیغ در زرّادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود

یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب‌دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبّط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نثار طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود همتگی است

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

زرّاد: زره‌سازنده و اسلحه پردازنده
ذیل: دامان
طالح: تبه‌کار
غزو: جنگ
مستجیر: پناه برنده
مستهان: خوار و ذلیل
مخبّط: شوریده
حصین: محکم

حق فشاند آن نور را بر جانها ‌‌ ‌ مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته ‌‌ ‌ روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده ‌‌ ‌ زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است ‌‌ ‌ بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را ‌‌ ‌ از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست ‌‌ ‌ رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست[1]
صبغة الله نام آن رنگ لطیف ‌‌ ‌ لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود ‌‌ ‌ از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو ‌‌ ‌ وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد ‌‌ ‌ پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست ‌‌ ‌ ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای آن بت نفس او نداد ‌‌ ‌ از بت نفس بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست ‌‌ ‌ زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار ‌‌ ‌ آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود ‌‌ ‌ آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار ‌‌ ‌ آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود ‌‌ ‌ در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود ‌‌ ‌ فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاهابست در کوزه نهان ‌‌ ‌ نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت[2] چون سیل سیاه ‌‌ ‌ نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر ‌‌ ‌ نفس شومت چشمهٔ آن ای پسر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ ‌‌ ‌ وآب چشمه میزهاند[3] بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود ‌‌ ‌ آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل ‌‌ ‌ سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر ‌‌ ‌ قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن ‌‌ ‌ غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز ‌‌ ‌ آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ‌‌ ‌ ای برادر وا ره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود ‌‌ ‌ پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش

گفت ای زن پیش این بت سجده کن ‌‌ ‌ ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه ‌‌ ‌ سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه[4]
طفل ازو بستد در آتش در فکند ‌‌ ‌ زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت ‌‌ ‌ بانگ زد آن طفل کانی لم امت[5]
اندرا مادر که من اینجا خوشم ‌‌ ‌ گرچه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجب ‌‌ ‌ رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندرا مادر ببین برهان حق ‌‌ ‌ تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرا و آب بین آتش مثال ‌‌ ‌ از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرا اسرار ابراهیم بین ‌‌ ‌ کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو ‌‌ ‌ سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ ‌‌ ‌ در جهانی خوش هوائی خوب رنگ
اینجهان را چون رحم دیدم کنون ‌‌ ‌ چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی ‌‌ ‌ ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات ‌‌ ‌ وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرا مادر بحق مادری ‌‌ ‌ بین که این آذر ندارد آذری
اندرا مادر که اقبال آمدست ‌‌ ‌ اندرا مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرا ‌‌ ‌ تا ببینی قدرت فضل خدا

---

[1] جفا: غبار و تیرگی
[2] منحوت: تراشیده شده
[3] زهیدن: جوشیدن آب از چشمه
[4] موقنه: صاحب یقین
[5] انی لم امت: یعنی من نمرده‌ام

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین / سرو گشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان خوشی گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کی مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

۱ عذب: آب گوارا
۲ مهین: خوار گشته شده
۳ ناکس: سرنگون
۴ تسخر: استهزا
۵ سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد برگرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امّ هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض گر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

سبب در لغت رسن است یعنی ریسمان ۱۲
صفر خالی
[illegible]
تشنیع بخود کشیدن
تا الیه یصعد یعنی بسوی او بلند شود کلمات پاک ... اشاره بآیه واقعه در سوره فاطر والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی بسوی او صعود میکند کلمات پاک و عمل نیکو را او بلند [illegible] ۱۲

ثم یرتقی انفاسنا بالاتقا | متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال | ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها | کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما | ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش | زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است | کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود | چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود | گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان | ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما | آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر | چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب | چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب | لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده‌ات از ره نفکند | تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را | واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش | بوده‌شان با شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود | آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر | کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا | تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان فایدت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر | مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم | من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس پر دم از درونم در کمین | از همه مردم بتر در مکر و کین

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید | قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر | الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست | رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست | این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو | جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی | ور توانی جهد کن باقی ابلهی

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق | لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست | در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا | بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود | آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود | حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش | وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست | رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض | یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود | مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود

بالا میرود نفسهای ما [illegible] پرهیزکاری و پاکی [illegible] از جانب خدا [illegible] الدوام پس [illegible] بر این کار استوار است ۱۳

و در خبر هست که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی مرد مؤمن عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشود ۱۳

[illegible]

گویند شخصی اعرابی شتر خود را حمل بار کرده بود و میگفت توکلت علی الله جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم ملاحظه فرموده [illegible]

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای او / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی نهی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ورز با ورزداری اینجا خبیث
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

قابل اول
قبول کننده ثانی
قابل و لایق مراد است
زاد: توشه
شنار: عیب و ننگ
قرآن در اینجا کرده است

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زد بهندستان شدن او اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند از زیان / سوی مرعی امن از شیر ژیان
جمع گشتند یکجا آن وحوش / او فتاده درمیان جمله جوش
هر یکی تدبیر را می‌برد / هر کسی در خون هر یک میشده
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که زند او طعمه است / این سخن شیر شکار القمه است
همه برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر سر راه اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد: سرد

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح بجهة مرد نیکوکار

مرعی: چراگاه

کز فلک

گر فلک ره رو نشد دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشانرا

قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
حق برو آن علم را بگشود در

آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آنگون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم
تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان بگردونها و دریاها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان
وان درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدم است
بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس
کش نیابی در مکان و پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد گوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم
جملهٔ عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو شده پنهان بهشت و کوه و حوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسی است
آدمی با حذر پنهان کسی است

خلق خوب و زشت هستند از نهان
میزند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار
بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست
چونکه در تو میخلد دانی که هست

خارخار حسها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده
تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده
باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود
باز گو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده دادن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

معجب
معجب بود

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / در سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و [illegible] کرد
حاصل آن خرگوش [illegible] نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و سر بردن

با وحوش از نیت و [illegible] / شیر خود با جان خود [illegible]
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زانسبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
همچو جوی آبست و وقت او چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
طبع حکمت شو و حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد از آن باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت

ذهاب

حدیث

وارد است که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی زر خود را و رفتن خود را و [illegible] نگاه خود [illegible] و مذهب خود را پنهان دار ۱۲

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سری که از دو تن تجاوز کرد [illegible] شایع میگردد [illegible] ۱۲

دمدمه مکر و خدعه

لاغ مسخره

زیافت ناروائی

رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتی‌بان و اهل و رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش این قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد به رای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
وصف را مستمع گوید بر آن / تا شناسد هر دو اسب خویش را
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

---

1. عمد: ستون
2. چمین: بول و سرگین
3. بوش: کر و فر
4. بارنامه: تجمل و حشمت
5. عذاب: عذوبت و گوارائی است
6. بور: رنگ سرخ مایل به تیرگی
7. علا: بلندی

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

پنهان
آیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار
یعنی درک نمیکند او را چشمها
واو
داناست به ابصار
ریبت شک

عنف خشم
نفر گروه

گفت

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینیم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد اندل بیخویش او
یار هم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را ز هامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسی و فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان بشنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر ترا لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ز اشیا آنچه هست / دانها جان را بد حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب را خوش صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست هستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یکیک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباچه
چونکه وا دار از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کمتر است / باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج

---

۲ قلاووز: پیشرو و پیشوا
۳ مغ: بفتح میم تاریک و عمیق
۴ محابا: مدارا و مواسات
۵ ابتهال: تضرع و زاری
۱۲
۷ ایما: اشاره کردن
۸ سجل: قباله نوشته شده
۹ اذکار: جمع ذکر است
۱۰ برده: بنده

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

چون نمایی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست / هر که آخربین بود او [illegible]
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رفت باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

سکافت: شکاف
بلک: چون بیوک و بیلک
تحریم: حرام کردن
توهیم: بگمان انداختن

من اگر

من اگر دامی نهیم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / در نترساند ترا آگه شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنچه در هر چه درآمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزایند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابر است و گه شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چارطاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افروزد اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا کز این بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خورده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد و مار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
که شرف گاهی صعود و که فرح / که وبال و که هبوط و که ترح
که حضیض و که میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب اختران درد است و رنج / کهترا از کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب که میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با همه اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انبار گشت

[illegible]

در خبر است که المرء مخبوء تحت لسانه و همچنین المرء مخبوء فی طی لسانه یعنی مرد پنهان است در زیر زبان خود یعنی از زبان او شناخته میشود ۱۲

مرده ریگ: مال میراثی و صاحب مرده

غدیر: کودال آب

بروت: سبلت

حضیض: پستی [illegible]

ترح: ضد فرح

انباز: شریک

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد ایشان جنگ را

لطف حق این شیر را و کور را / الف داده است این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا / صید بی بازیچه واپس مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یار من بستد ز من در چاه برد / بر گرفتش از ده و بسپرده برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

من به پشتی تو تا من آیمش / که نگه دارم در آن چه بنگرم

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید

در قفا دانذ چهی کو کنده بود / زانکه ظلمی بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / وانکه اندر قعر چاه بی‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آیینه همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

آب و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطاها بنهاده

رنگ: بز کوهی

واهی: سست

من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه / هر که برای برادر خود چاهی کند در آن افتد

متن: تنی

اشاره بآیه قرآن مجید است واقعه در سوره نصر اذا جاء نصر الله و الفتح که خبر فتح مکه معظمه است و بشارت آن ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره فیل است یعنی وارسل علیهم طیرا ابابیل ... فرستاد خدا بر ایشان مرغان ابابیل ۱۲

اشاره بحدیث نبوی است که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن حذر کنید که او بنور خدا می‌بیند ۱۲

با طلب چون مرده‌ای حی ودود / گر تو آمد جملگی جود و وجود / در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان / این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان جهان / کذا النعیم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخچیران روان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش / شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و ارشد

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار / دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد / برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا / بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می سراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی / خانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند / جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند / در چنین ننگی و انگه این عجب / فخر دین خواهی که گویند لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد / نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر / مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها / مژده مژده کو قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت / آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید / گم شد و نابود شد از فضل حق / بر فهم دشمن شما را شد سبق

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران بنزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن اورا

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان / تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست / راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود / بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما / بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جان‌فزاست

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان / قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبه این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را / هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند / برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند

یعنی همچنین انعام کن ما را تا در آخرت و بهشت بحق نبی برگزیده خود که بهترین خلق است

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر یعنی مژده باد شما را ای قوم که بشیر آمد و خبر فتح میدهد ۱۲

چون نبوت سید هبند این دولت … از چه شد پیدا و آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز … در کنی اندر شراب خلد پوز

یکدو روزی چه که دنیا ساعتی است … هر که ترکش کرد اندر جنتی است
معنی الترک راحة گوش کن … بعد از آن جام بقا را نوش کن

یا سکان بگذار این پندار را … خود شکن آن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون … ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست … شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست … کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز … کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل … اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا … تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز … اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید … معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان … آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما … طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد … غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست … این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان … کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون … روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم … با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف … تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند … شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او … وا رهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه‌ای … تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول … در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم … تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست … مر عمر را قصر جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست … همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او … چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر … وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک … زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود … هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را … کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب … او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران … همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه … هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست … عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین … وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب … گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید … لاجرم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دیدست باقی پوستست … دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به … دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر … در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت … رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار … میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان … وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود … لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان خوش و گزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آندم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست — هیبت آن مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر از عمر

وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس کاجلالی شدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش ازین دیده‌ست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک داشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین — جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند — زود او را در عدم دو اسپه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوش آید ز گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز فاش را

در سورهٔ حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بر آن ایستاده شدند فرو می‌آیند بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید ببهشت آن چنانکه وعده داده شده اید

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن در خرد است و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره است باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن درنگر
تا چه قوت جانش باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی با عقل و جان
میشکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان
آتش افروزد بسوزد این جهان

فعل حق و فعل ما هر دو ببین
فعل ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار خلق ایزد است

لیک هست این فعل ما مختار ما
زو جزا گه مار ما گه یار ما

ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را است گرد
چون نداند آنکه را خود نیست گرد

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن
چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای
بر چنین جبری چه بر چسبیده‌ای

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است
باده جان را قوامی دیگر است

آن زمانکه بحث عقلی ساز بود … این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان … بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است … گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب … بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی … لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است … از عصا و از عصاکش فارغ است
بار دیگر ما بقصه آمدیم … ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست … ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم … ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم … ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست … ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ … چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی … اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی … دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر … از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید … روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب … گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع … بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده … جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود … مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی … معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را … بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ … تو که خود از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زاییده شد … چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی … صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست … چون بود خالی ز معنی کی رواست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست … فایده شد کل و کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است … پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو … ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر حق چون طوق هر گردن بود … نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس … همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر … گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست … چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد … واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام … نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت … دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر … نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد … ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان … سنگ بینائی شد اینجا دیده بان
ای خنک آنمرد کز خود رسته شد … در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست … مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی … با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا … ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر … انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص … مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است … می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته‌اند … انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین … که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم: لقب اوایل حال ابوجهل بوده

مستضی: [illegible]

نافی: مانع و نفی کننده

مقتضی: [illegible]

بازغ: روشن

فلاسنگ: معنی فلاخن است که قلماسنگ باشد

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این معنی نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای یار رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آرد از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / در ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

زلت: لغزش
خلق: کهنه

مرلب

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وآنچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحبت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرود است آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطان است و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بی شکی

ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

---

۱ مری: برابری

۲ سباح: شناگری

۳ آیه‌ایست واقعه در سوره اعراف و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون یعنی چون قرآن خوانده شود پس گوش فرا دارید آن را و خاموش باشید

یعنی درآیید در خانها از درهای آنها و طلب کنید روزیها را از اسباب آنها

۴ مسند: آنچه نسبت داده شد یعنی تکیه و نسبت همه باوست و او خود تکیه بر دیگری ندارد

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را از اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان: محل سیاست و انتقام کشیدن
تاره: مخفف تاره
نشاف: بجو کشیدن و بمعنی بیهده نیز
نمر: پلنگ
وجل: ترس

مردمش

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند

آنهمه اندیشه پیشانها / می‌شناسد از هدایت خانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد نامه‌ها

هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحهٔ خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ ارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گر چه هر چه گوئیش آن میکند

هم خفیر و رهبر رمان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی

چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

بهی: با فروغ

۲ پیشانها: در حواشی بمعنی پیشه‌ها معنی کرده اند

۳ خفیر: بدرقه و نگهبان و نگاه بان

در سورهٔ بلد ... لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم آدمی را در رنج و سختی ۱۲

۱۴ زبد: کف

۱۵ میغ: ابر

آنکه او هشیار خود تندست و مست — چون بود چون او قدح گیرد بدست

قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن — صوت چه بود خار دیوار رزان

آن دمی کز آدمش کردم نهان — با تو گویم ای تو اسرار جهان

من کسی در ناکسی دریافتم — پس کسی در ناکسی در بافتم

جمله شاهان بندهٔ بنده خودند — جمله خلقان مردهٔ مرده خودند

دلبران بر بیدلان فتنه بجان — جمله معشوقان شکار عاشقان

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

بند کن چون سیل سیلانی کند — ورنه رسوائی و ویرانی کند

غرق حق خواهد که باشد غرق تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر

پس زبون وسوسه باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا

هر ستاره اش خونبهای صد هلال — خون عالم ریختن او را حلال

ای حیات عاشقان در مرده‌گی — دل نیابی جز که در دل برده‌گی

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو بر من این افسون مخوان

ای گران جان خوار دیدستی مرا — زانکه بس ارزان خریدستی مرا

غرق عشقی شو که غرقست اندرین — عشقهای اولین و آخرین

من چو لب گویم لب دریا بود — من چو لا گویم مراد الا بود

تا که شیرینی ما از دو جهان — در حجاب رو ترش باشد نهان

شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود

خوش نشین ای قافیه اندیش من — قافیه دولت توئی در پیش من

حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی که نگفتم با خلیل — و آن دمی که نداند جبرئیل

جمله شاهان پست پست خویش را — جمله مستان مست مست خویش را

میشود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار

هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو بنسبت هست هم این هم آن

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت میکشد تو گوش باش

من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود

زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیر او دلکشتر آید یا سپر

گر مراد ترا مذاق شکرست — بی مرادی نی مراد دلبرست

ما بها و خونبها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم

من دلش جسته بصد ناز و دلال — او بهانه کرده با من از ملال

من ندانم آنچه اندیشیده — ای دو دیده دوست را چون دیده

هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گوهری طفلی بقرصی نان دهد

مجملش گفتم نکردم من بیان — ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من ز شیرینی نشستم رو ترش — من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه
بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و فی معنی القول النبی علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر منه و الله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق — برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار — هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش بنشستن بود حیف و غبین

هر که با سلطان بود او هم نشست — بابش بودن بپیش شاه پست

دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست

اتجار: خرید و فروش کردن

شین: مخفف نشستن است

غبین: زیان کار

شاه را

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای جان دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو بگو کی لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

اشارت است بآیهٔ واقعه در سورهٔ حجر است وانا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون بدرستیکه ما زنده میکنیم و می‌میرانیم و ماییم وارث خلق پس از مردن ایشان
۱۳

تا کدامین دست گیرد در خطر
دست و پائی میزنم از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمن ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که میکوشد اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی

ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یک دو پندش داد طوطی پی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید و مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد سختی تا فرج دل گشت شاد

خواجه با خود گفت این پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکو پی بود

تن قفس شکلست زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو
وآنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیش و خرمی
اینش گوید گاه نوش و همدمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی او ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه
کل یوم هو
فی شان [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت حق
[illegible] منجلی و
مطلع [illegible] بیت ۱۲
نوعی از بازی
باشد

آن اثر میماندت در اندرون	در مدیح این حالتی هست آزمون	آن اثر هم روزها باقی بود	مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح	همچو مطبوخست و حب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج آوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی‌پاید همی	چون نمیماند همی ماند نهان	هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تأثیر او	بعد چندی دمل آرد نیش جو	ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف	اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد	کن ذلیل النفس هوناً لا تسد	تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال	آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت بگویندت بدر	مرده از گور خود برکرد سر	همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامش کنند
چون ببد نامی برآمد ریش او	دیو ننگ آید ز تفتیش او	دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت	میکشید و میچشانید او میت	چون شدی در خوی دیوی استوار	میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او			چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن ۷

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ	بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ایخدا ای قادر بیچند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای	قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن	پیش از آن کین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان وا ستانی وا خری	قطره کو در هوا شد یا بریخت	از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم	چون بخوانیش او کند از سر قدم	صد هزاران ضد ضد را میکشد	بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یا رب کاروان در کاروان	خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان	بر زنند از بحر سر چون ماهیان	در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ	از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر	در گلستان نوحه کرده بر خضر	باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه	از نبات و دارو و برگ و گیاه	ای برادر یکدم از خود دور شو	با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دمبدم در تو خزانست و بهار	باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ	این سخنهائی که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود	بو قلاوزست و رهبر مر ترا	میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز	شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز	بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش	تو چو شیرین نیستی فرهاد باش	چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

خداع: مکر و فریب

قدح: ضد مدح که هجو باشد

مطبوخ: مسهل و دوای [illegible]

[illegible]

تفتیش: جستجو کردن

خسف: فرو بردن

نشف: بخود کشیدن

نغول: عمیق

هزیمت: شکست خوردن

مل: شراب

قلاوز: پیشرو سپاه

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش با جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالم است / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشانست ز آنسوی پری / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر بود
چون شدی من کان لله از وله / هرچه گویم آفتابی روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / دیگران را آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

در نیاز و فقر خود را مرده ساز / تا دم عیسی ترا زنده کند
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ / سالها تو سنگ بودی دلخراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

یک طرب ز آواز خوبش صد شدی / مجلس و مجمع دمش آراستی
مردگان را جان درآرد در بدن / یا رسایل بود اسرافیل را
جان دهد پوسیده صدساله را / انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس / نشنود نغمه پری را آدمی
نغمه دل برتر از هر دو دم است / که پری و آدمی زندانیند
تستطیعوا تنفذوا را باز دان / سوره الرحمن بخوان ای [illegible]
گرد دوت روشن چو جوی بی‌هری / نغمه‌های اندرون اولیا
وین خیال و وهم یکسو افکنید / ای همه پوسیده در کون و فساد
جانها سر برزنند از دخمه‌ها / گوش را نزدیک کن کان دور نیست
مرده را ز ایشان حیاتست و نما / جانهای مرده اندر گور تن
زنده کردن کار آواز خداست / ما بمردیم و بکلی کاستیم
آن دهد کو داد مریم را ز جیب / ای فناتان نیست کرده زیر پوست
گرچه از حلقوم عبدالله بود / گفت او را من زبان و چشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

حق ترا باشد که کان الله له / که تویی گویم ترا گاهی منم
حل شد آنجا مشکلات آدمی / هر کجا تاریکی آمد نا سزا
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت / آدمی را او بخویش اسما نمود
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو / نور خواه از مه طلب خواهی ز خور

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه از او
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شادان کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست
لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب بر کو بکو
چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان
نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جانرا باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض است آنکه باشد بی وفا
هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گر چه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان که ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال ای کلفت جان بسا
خیز بلبل وار جان مسکین تنا
زان دمی کادم از او مدهوش شد
هوش اهل آسمان بیهوش شد

غابرین: یعنی گذشتگان
خواجه تاش: همقطار را گویند
انطفا: خاموشی آتش

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
یعنی ما موجودیم امانت خود را که عشق و محبت حق باشد بر آسمانها و زمینها و کوهها پس سر باز زدند از آنکه قبول کنند و قبول کرد او را انسان که ظلم کننده بود بر نفس خود و نادان بود

اشاره بحدیث مشهورست که در شان حضرت امام حسن ع وارد شده که نعم الرکب و نعم الجمل

یعنی از طوع و رغبت — مذموم — فانی شده از وی — کره و عدم اختیار — بسیار است

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملالِ یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث بانمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس گردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بیجهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست بارانها جز این باران بدان / که نمی بیند در او جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شده و جامهٔ مبارکت تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند

تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطّان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

جمله میدانند اینخود دایم است / در قدم اینجمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت

[illegible]

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است — رحمت حق در نزولش مضمر است
بشنو از قول سنائی در رموز — معنیی تا واقف آیی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی ز باطن دیده — زود یابی سر سنه بگزیده
آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان
پیر دانا اندرین رمزی که گفت — در حقیقت زین صدف دری بسفت
در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبن
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
و آنکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم
واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او — در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر کنید — تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان — کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بوده از سر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه بصدق — با خشوع و با ادب از جوش عشق

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

کای خلاصه هستی و زبده وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمتهاست یا — بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف و بهاریات بود — یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی او فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری اینجهان را آفتست

ازار: جامه مراد است
خمار: روی بند زنان
افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید
جامد: فسرده و منجمد شده
تقاء: پرهیزکاری
سعیر: آتش افروخته
آکنده: یعنی پر و مملو

هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان   پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش   ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا کو رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازو   نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو   سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها   کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرای غیب لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی   بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی   ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست   نیست نزد آنجهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می آمد که هین طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ   فهم کرده این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک دریم
رغیف: گردهٔ نان
نوال: بخشش
برخ: پاره پاره
مول مول: امروز درنگ است

آنچه گفتم زآشنائی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هش‌دار خوب

اُستُن حنّانه[۱] از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیّر مانده اصحاب رسول / کز چه مینالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنّانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ص نالهٔ ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سرّ تو همراز بخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

گر بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پرّ و بالشان

شبهه می انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا[۲]

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر[۳]

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی[۴]

چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزهٔ موسی و احمد در نگر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلّس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی میدهند

---

[۱] حنّانه: ناله کننده

[۲] حصا: سنگریزه

[۳] ضریر: نابینا

[۴] اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ طه است و عصی آدم ربه فغوی یعنی پس نافرمانی کرد آدم پروردگار خود را پس بی بهره ماند ۱۲

نکر: یعنی انکار شد

ناموس: قاعده و قانون

تسلّس: سالوس کردن ۱۲

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت حق آری ازان قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / انبیا اندر چه آن شد فضول[1]
معجزه او دید و شد بدبخت زفت / سوی کفر و زندقه استیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای ثقه / قصهٔ آن پیر چنگی بازگو
بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای / صافی و شایسته و فرخنده‌ای
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه[2] چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق[3] / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند[4] خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

[1] سفول
[2] قراضه: زر ریزه
[3] عراق: نام دستگاهیست از اقسام آوازها
[4] زیرافکند: نام آوازیست ۱۲

وای کز آواز

وای کز آواز آن بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه — داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه هست از من به من نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

همچنین در گریه و در ناله او — می‌شمردی جرم چندین ساله او
پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند — ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ماضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن به هر دو تا به کی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوف خود به طوفی مرتدی — چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است — زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه‌جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو — من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسید — موج آن دریا بدینجا می‌رسید
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیر و جانش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد — در جهان تن رود نو می‌رسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف — ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل هیچ بود — چون محل باشد مؤثر می‌شود
ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از هر ضلی — امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه بر کار را همی پنداشت عدل — گر سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه — چه فزاید دوری روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است — کانهمه انفاقهاشان حسرت است

بیست و چهار: مقامات موسیقی مراد است
استغراق: از خود محو شدن مطلق
قبله: بضم قاف بوسه
تی: مخفف تهی است
عداد: شمار
چیره: غالب
ایثار: عطا
انذار: ترسانیدن

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری بسمع این داستان
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باگشاد
یک شبی اعرابیی زن مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

کاین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در ماتمیم / چه نوا ما مانده در ماتم مقیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن برکنم
زین عطا زین ماجرا و گفتگو / برداریم صد عبارت پیش شیخ
گر عنا و فقر ما سنجیم خوار / شوخ چشمیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی این چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی و داد مهمان / شهر ما را یاد ناریم از حیا
لیک مهمان گرد آید بی قوت / وانکه گفتش مهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و اصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نا یافتن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کند در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی

نسک: بفتح نون غله ایست که او را عدس گویند

غزو: جنگ

جسک: بفتح جیم رنج و بلا

چیره: غالب

مبا: مخفف مبادا

مظهر ما

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بوئی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او نانداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانه مورست و مار و اژدها
چون پدید گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را ره می نماید حالها / که ندید او هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی معشوق زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت / خود چه ماندست از عمر افزون گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند ازین افسانه زر گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال: مردان خدا و گزیده، همواره هفت تن از ایشان در عالم هستند و قطب یک فرد

تحری: [illegible]

فاخته: قمری

المعیل: صاحب عیال

کاسد: چیزی که مشتری کم بدو رغبت کند

شناعت: [illegible]

ترهات: سخنان بیهوده

بروت: سبلت

بک: مخفف بیک است که بترکی بمعنی بزرگ است

چالش: جنگ و جدل

عقیله: پابند

برده: غلام و کنیز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما آن مقام ترا نیست و سخن فوق مقام و زبان ارد

نخوت دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بک می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ماجبه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقل است آنکه مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن پاسخ بگفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از برده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مال است و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

این یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز

ز غضب بر من لقبها راندئی / مار جوی و مارگیرم خواندئی

گر بگیرم مار و دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخواهم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همهٔ تابهای دیگر او راستگوتر باشد و درست تا

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینهٔ مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او

ای زن از طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گل شکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این ریشها مشتم مزن / زخمها بر جان بخویشم مزن

گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همیندم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث نبویست صلی الله علیه و آله که فرموده الفقر فخری

۱۲

صیقل شده

تحری: جستجوی قبله کردن

اصم: کری

اخشم: آنکه حس بوییدن ندارد

اهرم: ... که بدان هر چیز را کوبند مخفف ...

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با منی ای جان سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاخ توام هر چم پزی / یا ترش یا که شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
من بهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من ای شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر رو اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از شنیدش مرد اول شد ز جا

چون قرارش ماند صبرش بیجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونک آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذرخواست

آنکه چه خونریز پیشکاری بود / چون نهد گردن بسی سودا بود
آنکه جز کرد و کشی نابد از او / چون بیاید با تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست گردد آن هوا گردد هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با مر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون بدم / بر سر جان من لگد‌ها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمی‌داند قضا را جز خدای
منزه عقل هر داننده است / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخی که گرداند ورا / قیاس چرخ گردون را همی گیر

حنین: ناله و افغان
فدی: فدا شده باد از وی
شمن: بت پرست را گویند
زین للناس ... آیت است
اشاره به آیه واقعه در سوره آل عمران زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین یعنی جلوه داده شده برای مردمان دوستی و خواهشها از زنها و پسرها و اولاد
اشاره به آیه واقعه در سوره اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی اوست خدا آن چنان خدا است که آفرید شما را از تن واحد که آدم باشد و آفرید از وی یعنی از ضلعی از اضلاع او جفت او را که حوا بود تا آرام و الفت پذیرد با او

چون

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای شه پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه‌کار توام رحمی بکن / برمکن یکبارگی از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

من گنه‌کار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن

حضرت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را از زخم رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کنی / شاخ دیگر را معطل می‌کنی

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

ای عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد

تو همی اندر آتش سوزان خود / تو همی اندر گلستان با بیخ ورد

نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / درمیان این محیط آسمان

پنگان: کاسه و پیاله و طاس

موصّل: پیوند کرده شده

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت‌بینی بباید عاقبت

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکر را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کرده مر ورا چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پایین — علا: بالا — مقناطیس: آهن ربا — سغبه: زبون و مغلوب

فقال لهم رسول الله ناقة الله و سقیاها فکذبوه فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسار با شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شده است / صورت امید را گردن زده است
کی بجا آید دلش بشکسته از آن / ورنه نومید ید و ساعد با گران
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه[2]
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین[3]
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
ناله از اجزای ایشان حق شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
ور نصیحت من شده بارد / گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر شد چون کسی مو بر کند
گر مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
قطره میبارید حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
برچه میگوئی بگو بر فعلشان / بر سیاکینهٔ بد نعلشان
بر دم و دندان سگسار اشان / بر دهان و چشم کژدم خانشان
دستشان گر پایشان گر چشم / مهرشان گر صلحشان گر خشم
پیر خرنی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر

گرتشان خواهید از من بی وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
چون شنیدند این ازو حیله تگ / در پی اشتر دویدندی سبک
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید زاحسان و برش
چون شنیدند آن وعید منکدر[1] / چشم بنهادند آن را منتظر
سرخ شد روز همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
زانو آمد زن که تعلیمت کنند / در چنین زانو زدن همت کنند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریهای جانفزای دلربای
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون[4]
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند این نفر[5]
باز اندر چشم او دل گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
از بهشت آورد یزدان بردگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

بزدان شوم غمگین نیز

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان[7]
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

---

[1] منکدر: تیره و آلوده

[2] ملحمه: نزاع و حرب

[3] اشاره به آیهٔ واقعه در سوره هود است فاصبحوا فی دارهم جاثمین یعنی صبح کردند در خانهاشان سرنگون و بر زانو در آمدگان در جای

[4] حرون: سرکش

[5] نفر: گروه

[6] یعنی حق بگوید قوم کودن [illegible]

[7] اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ الرحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی راه داد دو دریا را یکی شور و تلخ و یکی شیرین و گوارا و میان آنها حاجب و مانعیست که بهمدیگر ملاقات نکنند و امتزاج نشوند

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر چشمش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وآندگر در پیش رو بوئی برد / وآندگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآندگر را در گلو پیدا کند / وآندگر را در بدن رسوا کند
وآندگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وآندگر را بعد ایام و شهور / وآندگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / باید از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور
رب هب لی از سلیمان آمده است / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی نه بخل او بدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان

اختلاط: آمیخته شدن
رباط: ...
شبه: سنگی سیاه
عقد: گردن بند
طالح: بدکار
منتبه: از خواب بیدار شونده

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

نذارد آن غوره را زبان داد که در رهست و نارسیده
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
وما تاخر صدق الله

با چنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرومی بست دم
خوان که القینا علی کرسیه
چون بماند از تخت و ملکت خود تهی

چون بر او بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی
خود معی چبود منم بی مدعی

شرح این فرض است گفتن لیک من
باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی جوید حویج خانقاه
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری
گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی
صورت صوم و نمازت نیستی

هدیهای دوستان با یکدگر
نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها
بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانها ظاهر شاهدند
بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند
هایهوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام
مینماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست
چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبر است
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

راهبر که حق بود گاهی غلط
گر گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب آن تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود
آنکه حسش منظر نور الله بود
در اثر بنود سبب هم مظهر است
همچو خویشی کز محبت مخبر است

بنود آنکه نور حقش شد امام
مر اثرها یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آید در مشام
مر اثر را هیچکس نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریبست و بعید

در ولایت همچو آیند و درخت
چون بماهیت روی دور زند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
چون درختی گشت عالم در شتاب

در ماهیت گر دانی نظر
دور و دور زند همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مراد این تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ بر کش از غلاف

هر چه گویی مر ترا فرمان برم
ور بد و نیک آید از آن نگذرم

حویج: بقول و تره که با گوشت پزند

اشاره بحدیث: اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله ... مومن که او بنور خدا می بیند ۱۲

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبّم حبّ یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی / یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السرّ الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا ابد هست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنّة من رؤیتی یا متّقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلّق ما عجب میداشتیم
کاین تعلّق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجّتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن دُر این صدف / نیست الّا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا هست و خضوع / حق آنکس که بدو آرم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنائی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادباری تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدّیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه

اشاره بآیهٔ و علّم آدم الاسماء کلها است که در سورهٔ بقره واقعست

اشاره بکلام نبی است که فرموده لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی جای نمیشود مرا زمین من و نه آسمان من بلکه جا میشود مرا دل بندهٔ مؤمن

فادخل
الی آخر یعنی
داخل شو در بندگان
من تا ملاقات کنی
بهشتی از دیدار من ای
پرهیزکار اشاره بآیه
واقعه در سورهٔ فجر است
فادخلی
فی
عبادی وادخلی جنتی

۱۲

گفت آوه بی بهانه چون شوم / ور بهانم از عبادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سائقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پرا را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی از درون میبایدم / نی گواهی برون می بایدم

صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه اش پر زر فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چونان شهی اینست راست

وان نمیداند که آنجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین

همچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن بحر صفا

[illegible] / [illegible]

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان را ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از آب و جداست / پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

مفازه: بیابان مهلکست

اشاره بآیه واقعه در سوره توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خدا خریده است از مؤمنان جان و مالهای ایشان را که بعوض آن باشد ایشان را بهشت ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره توبه است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارکم و یحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگو ای پیغمبر مؤمنان را که چشمها را از محرمات بپوشید و نگاه دارید فروج خود را از زنا که این پاکی تر است برای شما ۱۲

ارواق: صافی و گوارا

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زآن در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عام از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدایش کار راست

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی بمیرد در خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوق است و مولود آمده است / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
زانکه با جامه درآن سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان ستر و راز بوالعجب

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

مطر: باران

۲ اشاره: با آیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است و اما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن

۳ چیر: غالب

۴ زاک: زاج است

۶ خفی: پنهان

پس نقیبان

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته پس پیمانها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علفکش سوی دریاها شده / بحر پر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب او / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین دور فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد محتاج جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

نیست حاکم تا کند ایثار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد و ماند از او / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / الیت باطل الیت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جزو گیر و نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب ١
مهتر و دانای قوم
٢ وجه العرب ...
٣ زر جعفری
زر خالص بیغش را گویند و بعضی گویند منسوب است بجعفر برمکی که او زر خالص کردی و بمردمان بخشیدی بعضی گویند نام زرگریست که در صافی کردن زر استاد بود
عباس نام عم حضرت رسول است که در غزوهٔ مکه بحرب آمده و آخر بشرف اسلام مشرف شد
٧ ریش گاو
احمق و گول
٨ اشاره بمثل ...
٩ در امثال عربست که گفته‌اند ان تسرق فاسرق الدره فان تزن فازن بالحره

چون رسولان از پی پیوستن اند | پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام | زانکه جزوی سخت دارد استکلام
شرح کن حال عرب ای انتظام | روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب | چون بگفت او و بدید آن کام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید | سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو | ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن | لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر | کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها | آب از لوله روود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض | خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن | چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب | چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون | چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست | سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد | جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان | فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است | جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای | این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست | وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم | گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود | کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما | او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ | شد حجاب بحر زان او را بسنگ
چون خلیفه دید و احوالش رسید | آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن و جایزه با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

داد بخششها و خلعتهای خاص | آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد | آن جهان بخشش و آن بحر داد

جرّ: کشیدن
گو: گودال است
گول: با کاف پارسی، کوزه
خوض
شنگ: شوخ
آشنا: بمعنی شناست
مزید: افزونی

کاین سبو پر زر بدست آورده‌اند
چون بکشتی در نشستند رخت را
چون بکشتی در نشست و دجله دید
چون بپذیرفت از من آن دریا چو جو
قطرهٔ اندر دجله خوبی از دست
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
وانکه دیدش هیچ هیچ نبود
خم شکسته آب از آن ناریخته
ز سبو پیدا در این حالت نه آب
تر فکرت شد کل آلوده دگران
چون گرسنه میشوی سگ میشوی
پس دمی مردار و بدرگ و هم سگی
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
گر بگوید فقه فقر آید همه
ور بگوید گر نیاید راستی
آن کفش اصافی و معشوق و آن
از شکر گر سکش نای علیمی
بلکه گیرد اندر آتش افکند
ذات زرش داد بافیت است
بت پرستی گر نیابی در صور
سنگ اندر نقش و اندر رنگ او
این حکایت گفته شد زیر و زبر
بلکه چون آبست و هر قطره از آن
جیش هر صوفی که او با خبر بود

چونکه واکرد سوی دجله اشتابند
خود فراموشش شود اینجا بگاه
سجده میکرد از حیا و میخمید
آنچنان جنس و عمل را زود بد
کان سبکی بد ز پری زیر توست
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
همچو دانه بر سبو سنگی زنند
صد درستی زین شکسته بنجهند
خوش ببین والله اعلم بالصواب
زانکه کل خواری بود آن شد چو نان
شد و بد بیوند و بدرگ میشوی
چون کنی در راه شیران خوش شکی
کی سوی صید و شکار خوش شود
در حق آن بینوای بی پناه
بوی فقر آید از آن خوش دمه
ای گرگی که راستی را راستی
همچو دشنام لب معشوق و آن
طعم قند آید نه نان چون میبری
صورت عاریتش را بر کند
نقش بت بر نقد زر عاریت است
صورتش بگذار در معنی نگر
سنگ اندر عزم و در آهنگ او
همچو فکر عاشقان بی پا و سر
هم سر است و پا و هم بی پرده آن
هر چه آن ماضی است لا یذکر بود

از ره خشک آمده است و آن سفر
همچنان کردند و او پیش سبو
کا عجب لطف آن شه و تاب را
کل عالم را سبو دان ای پسر
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
جزو جزو خم برقص است و بحال
چون در معنی زنی بازت کنند
نان گلست و گوشت کمتر خور از این
چون شدی تو سیر مردار شوی
آلت اشکار خود خر سگ بدان
آن عرب را بینوائی می کشید
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
ور بگوید کفر آید بوی دین
کف کژ کز بحر صافی خواسته است
گشت این دشنام ما مطلوب او
گر بت زرین بیابد مومنی
تا نماند بر وهب نقش وثن
بصر کیکی تو کلیمی را سوز
مرد حجی همرهی حاجی طلب
گر سیاه است و هم آهنگ تو است
سر ندارد کز ازل بوده است پیش
حاش لله این حکایت نیست هین
چون بود فکرش همه مشغول حال

از ره و جایش بود نزد کبیر
پر زر و بر دند تا و جای دو قو
وین عجب تر کو ستد آن آب را
کان بود از لطف و خوبی تا بسر
خاک را تابان تر از افلاک کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا
و از سبوی شکست کا ملتر شده
عقل جزوی را نموده این محال
تر فکرت زن که شهبازت کنند
تا نمانی همچو گل اندر زمین
همچو دو بحس چو دیواری شوی
کمترک انداز سگ را استخوان
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
از دهانش میجهد در کوی عشق
آید از گفت شکش بوی یقین
اصل صاف آن فرع را آراسته است
خوش بجز عارض محبوب باد
کی نهد او را پی سجده کسی
چونکه صورت بانصب و را بر آن
ور صداع هر کس نگذارد روز
خواه هند و خواه ترک و یا عرب
تو سفیدش خوان که هم رنگ تو است
پا ندارد با ابد بوده است خویش
نقش حال و نیست این خوش سخن
تا پیدا ماند ذهن او فکر بال

وثن
نام بت است

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
در تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیر است اندرین بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرگیست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بیمعنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان بشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازک است و بی‌قرار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

اشاره است بکلامی که یکی از بزرگان فرموده که الحمیة رأس کل دواء و المعدة بیت کل داء ۱۲

زجاجه شیشه است

قلاووز ... راهنمای لشکر است ۱۲

غول

غولت از ره افکند اندر گزند
صد هزاران ساله راه از راه دور
گردن خر گیر و سوی راه کش
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
با هوا و آرزو کم باش دوست
گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند
تو تقرب جو بعقل و سرّ خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله
زانکه او هر خار را گلشن کند
دستگیر و بندهٔ خاص اله
آفتاب روح نی آن فلک
یا علی از جملهٔ طاعات راه
تو برو در سایهٔ عاقل گریز
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
دست حق میرانش زنده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید
غائبان را چون چنین خلعت دهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر
جهد میکن تا رهی یابی درون
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی

از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
برده‌شان و کرده‌شان ادبار و عور
سوی رهبانان و ره‌دانان خویش
آورد فرسنگها سوی حشیش
عکس آن را کن که هست آن راه راست
چون یضلوک عن سبیل الله اوست

از نبی بشنو ضلال رهروان
استخوانهاشان ببین و مویشان
هین مهل خر را و دست از وی مدار
دشمن راهست خر مست علف
شاوروهن پس آنکه خالفوا
این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلعم علی را که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

دیدهٔ هر کور را روشن کند
طالبان را میبرد تا پیشگاه
که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
برگزین تو سایهٔ خاص اله
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
همچو موسی زیر حکم خضر رو
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
زنده چون جان پاینده‌اش کند
هم بقوت و همت مردان رسید
حاضران از غائبان لاشک بهند
تا کسی که هست بیرون سوی در
در میانی حلقهٔ دارا اندرون

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
گر بگویم تا قیامت نعت او
در بشر روپوش گشتست آفتاب
هر کسی در طاعتی بگریختند
از همه طاعات اینت لایق است
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
دست او را حق چو دست خویش خواند
یار باید راه را تنها مرو
دست پیر از غائبان کوتاه نیست
غائبان را چون نواله میدهند
فرق بسیارست تا در حساب
چون گزیدی پیر نازک دل مباش

که چنان کرد آن بلیس بد بدان
عبرتی گیر و مران خر سویشان
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
ای هبا خربنده را کرده تلف
ان من لم یعصهن تالف
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
شیر حقی پهلوانی پردلی
اندر آ در سایهٔ نخل امید
بهر قرب حضرت بیچون و چند
نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش
کش نتاند برد از ره ناقلی
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
روح او سیمرغ بس عالی طواف
هیچ از آن غایت و مقطع مجو
فهم کن والله اعلم بالصواب
خویشتن را مخلصی انگیختند
سبق یابی بر هر آن کو سابق است
تا نگوید خضر رو هذا فراق
ید الله فوق ایدیهم براند
از سر خود اندرین صحرا مرو
دست او جز قبضهٔ الله نیست
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
آن ز اهل کشف و این اهل حجاب
سست و ریزیده چو آب و گل مباش
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

اشاره بآیه واقعه در سوره ص است
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفه روی زمین نمودیم پس حکم کن میان مردم براستی و درستی و پیروی خواهش نفس خود مکن که ترا از راه خدا دور میکند

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر سر و دست و کتفها بیدرنگ / سیر شد از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی میکنند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بیمحابا بی مواسائی و رحم
بانگ زد گفتی چه اندامست از او / گفت او گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان

سنی: با قوت و بها
همام: بزرگ
منتجم: فرزدان

اشاره به آیه و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی می‌بینی آفتاب را که چون طلوع کند میل کند از غار ایشان بسوی دست راست و چون غروب کند از ایشان بسوی چپ ... ۱۲

اشاره به آیه واقع در سوره آل عمران است و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان مشورت کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا

عکس

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و هم مغرور و دق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن این صید را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چون گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب وارم اندر بذل فضل / کاه گاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تویی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتا برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست گنجایی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وانعدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

مال و دنیا الخ اقتباس از آیه واقعه در سوره آل عمران است یبلون فی اموالکم و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهید شد در مالها و جانهایتان ۱۲

این آیه در سورهٔ قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیئ و هر چیز فانی و زایل است مگر وجه پروردگار تعالی شأنه

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد / وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از ترتیب پاسخ

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در جو زند / وآن کرانباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام / کاندر آن بیحرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را جهت بی ادبی و امتحان کردن روباه را

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو ثمین / چاشت خوردت باشد ای شاه امین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه فیروز را
وآنگر خرگوش بهر شام هم / شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

اصلاب: جمع صلب بمعنی پشت
امهات: جمع ام — مادران
رحم: بچه دان
جذوب: جذب کننده
خطوب: جمع خطب بمعنی امر عظیم
طاحون: آسیا
شبچره: نقل و میوه که مردمان در هنگام شب نشینی خورند

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس آن را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم این سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و ثابت در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدا را پس با خدای می پیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بدار ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگوییم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
حمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش چشم خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیان را ای پسر / ساده و آزاده و فکنده سر
سینه صیقلها زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه یعنی عهدهای گذشته

امت مرحومه نام امت رسول است

فرعونان جمع فرعون

دست هست و اینجا بمعنی قوت و غلبه است

موقن یقین کننده است

مشرف اصل اشراف بمعنی برآمدن بر جائی و مطلع شدن است مشرف چون مطلع از محاسبات ملک است بدین اسمش خوانند ۱۲

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار ناید شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون تجلی محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد به سر / قوم دیگر را فلاح منتظر

طلب کردن یوسف از آن مرد ارمغان بعد از ملاقات

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان به بیداری درون / نیستشان خوفی ولا هم یحزنون
می‌رود این هر دو از مردم مدام / بی‌خبر زین هر دو ایشان در منام
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

محاق
وقت اجتماع شمس و قمر

اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات
کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون
و بالاسحار هم یستغفرون
یعنی بودند که قلیلی از شب را میخوابیدند
و بعبادت و مناجات میکردند
و در هنگام سحر طلب آمرزش نمودند

بیند

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
بدانکه نیستی پالوده کیست / وانچه این هستی همه آلوده کیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها برملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آیینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بده است / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را ز دید علم کرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن کاتش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / اینچنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی اسباب
درزی: خیاط را گویند
جذوع: جمع جذع ساقه درخت
درودگر: نجار
نساخ: نسخه نویس است
ینبوع: چشمه

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سداً فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک می ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / این ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور یافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می ناید برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست / وه که آن روزی برآرد از تو دود

هر که

[illegible]

رباط: کاروانسرا
سماط: سفره مردم

غنج: [illegible]

اشاره بآیه واقعه در سوره زلزالست که اذا زلزلت الارض زلزالها و همچنین یومئذ تحدث اخبارها یعنی وقتی که جنبیده شود زمین جنبیدنی و از زمین خبر میدهد از اخبار خود

[illegible]

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندید او / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وامگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده ایشان کشند
تا ببینند اهل ده کیفر بدند / رؤیت ایشان بودشان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از اندازه بیش
گر زنی بر نازنین‌تر بر خودت / در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانرا نبینند آشنا
عزت وحشی بدان ساقط شده / کو مر انسانرا مخالف آمده است
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقل‌اند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در بر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

١ مجیر: پناه دهنده
٢ سغبه: فریفته ١٢
٣ عاد: قوم هود
٤ ثمود: قوم صالح
٥ خسف: فرو بردن
٦ قذف: سنگسار کردن
٧ نژند: زار و ضعیف ١٢
٨ اشاره است بآیه کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة
٩ زاجر: مانع
١٠ سمی: رفیع
١١ نشاب: تیر
١٢ بگردون برمیا
١٣ ملند: از لندیدنست یعنی خود بخود سخن گفتن از خشم و غضب ١٢

گردش این عقابها بیچون
هست از روح مستتر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حا و دال
گاه صلحش میکند گاهی جدال

گر نسیمش میبرد گاهی صبا
که گلستان میکند گاهیش خار

همچنین این آب را یزدان پاک
کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهاست رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشدی روشن بایشان از نهان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش را آینه و دیدان زشت مرد
رو بگردانید از او و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست
که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیهکاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ منست

این ز من بینید نز خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور اصول

خویش را هم لحن مرغان خدا
میشمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آنهم از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ
که ترا رنجور شد همسایهٔ

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت باد آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
عکس آن واقع شد ای آزادمرد

گو نبادا رنجور خاطر نگر
اندکی آزرده بود ای پرهنر

کرد آمد پیش رنجور او نشست
بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد از این رنجور پر آزار و نکر

کاین چه شکر است این عدوی ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آئیم ما
گفتم او را تا که گردد غم خوتة

مستتر: پنهان شده

مرا: ستیزه

چاک ران: فرج مقصود است

ابا: آش

گر برون آمد بغفلت او شادمان / شکر که کردم مراعات این زمان
خود کمانش از کری معکوس بود / این زیان محض را پیداست سود

گفت سنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر سنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی که خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین یکی زن روسپیها چیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را ز راز / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

پس کسان کایشان عبادتها کنند / تا برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / پس کدر کار را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشته است / که نکوئی کرد و آن خود بد بداست
وز نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروخته است / در دل سنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بی‌خبر از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را رو ترک کن / کز قیاس تو شود پشت کهن
گوش حس تو بحرف ار در خوراست / وانکه گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی است / که بر انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی ای رو سیاه

زین قیاسات تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرده است حبر
لیک با خورشید کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو رو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یادگیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن سنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زو مراد را کو کرد / تک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سر نگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط: سخن گفتن
کظم: فرونشاندن
نمط: قسم و گونه
روسپی: فحبه
صفی: با صفا
اشاره به آیه... واتقوا النار التی...
اشاره بحدیثی است که گفته شده
اشاره به آیه واقعه در سوره مؤمنون است
فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون
یعنی چون دم اسرافیل دمیده شود و قیامت بپا گردد نسبت از میانه مرتفع میشود پدر را به پسر نبخشند و نگیرند و پسر را به پدر عذاب

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویشتن بینی بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادات آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / می‌رساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

خارخار: وسوسه
تتق و سرادق و شادروان: هر سه بمعنی سراپرده است
ضال: گمراه

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ واقعه: تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة یعنی بالا میروند فرشتگان و ارواح پاکان بسوی پروردگار در روزی که مقدار آن پنجاه هزار سال است

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والنجم: ان الظن لا یغنی من الحق شیئا

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ جمعه: مثل الذین حملوا التوریة ...

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند ما تنها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتهی را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / برو بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / میکنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخواستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

---

۱ مبین: آشکار و ظاهر
۲ ضو: روشنی و نور
۳ برو: مخفف برون آمد
افتقاد: گم شدن است

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
السّقی من شقی فی بطن امّ / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل میبرد این نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هند و شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا کُره / هندوی یا ترک پیش پیر گره
در رحم پیدا نگردد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال همه خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ درمیان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش می‌رسید / یک بیک را وانمایم تا کیند
هی بسایند دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
گر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از حنین و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک [illegible]
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم گشت / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت برمخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد / نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منخسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

اشاره بحدیث نبویست که فرموده الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه

بطر: متکبر

بیض: جمع ابیض

سود: جمع اسود

اشاره بایه واقعه در سوره والتین است ولقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم یعنی بتحقیق آفریدیم انسان را در بهترین قوامی

خسف: گرفتن ماه در هنگام حیلوله زمین میان او و آفتاب

محاق: [illegible]

اشاره بایه واقعه در سوره احزاب است که فرموده ان ذالکم کان یوذی النبی فیستحیی منکم والله لا یستحیی من الحق یعنی بدرستیکه این اذیت میداد رسول را و حیا میکرد پیغمبر از اظهار آن و خدا حیا نمیکند از اظهار حق

سقطه: لغزیدن و افتادن

۱۲

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها — ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد — ور بخواهد سوی ملبوسات شد
هر طرف که دل اشارت کردشان — میرود دو پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است — او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی — ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است — که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او — پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر — آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو — خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد — بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری — از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن — در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا — بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله مارا ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها — میدویدندی میان کشتها
قی درافتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف — می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت — جمله الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند — پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است — زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر — محو او باش و صفات او بگیر
نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست و اسجد واقترب

جایزه: گذرنده
یوم التناد: روز قیامت
کلان: بزرگ
حمیم: آب گرم
اشاره به آیه واقعه در سوره محمد: کمن هو خالد فی النار وسقوا ماء حمیما فقطع امعاءهم

سرکشان را این سزا سر در عذاب
سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بربند قید

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت او را

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند لب

نیک مردان در کشش غیبان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که تو مسرور او / زین عبارت هم گروه اند روا

هم مشرف در عبادتهای او / مشتعل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند

خواهان رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده خوف و رجا / غیب را شد کر و فر بر ملا

بر لب جو بر ظنی یک سقی
حکایت
که سلیمانست ماهی گیر ما

گر درست این از چه فرد بهشت و حقیقت / در سیمای سلیمانش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او بگریخت / تیغ بخشش چون آن شیطان را بخت
گرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و کلانش کیمیای

و هم آن کاهست کو پوشیده است / آنچنان خود از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سمای نور بی باریدنی است / هم زمین تا بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میر ماند جانها را از خیال

یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد بود ان الغیب / نیک دان و نگذر از تزویر و ریب

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی سوی جانبی می آورند

دقی معکوس باشد کار را / سحر را وزد آورد و برد بار
تا که پس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آمد مطلقی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خویش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضر آید و جان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

پس بود خورشید را رویش گواه / ای شیئ اعظم الشهادة الله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عادلان

یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بود و ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای چو ما
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسله امید را

پس ملایک را چو ما بازوان / جلوه کرد خورشید را ...
کاین ضیا ما را ز آفتابی یا قسیم / چون خلیفه بر ضعیفان ...

چون بنو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در قدر
را فتح نور ثلاث او ربع / بر مراتب هر ملک آن شعاع

فاضح: رسواکر
حذر: حذر کننده
ثغر: سر حد مملکت

همچو پرهای عقول انسیان | که بسی فرق است‌شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد | آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون برنتافت | اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور | کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل | که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود | که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی | من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد | وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس | نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری | که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم | تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین | سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا | بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه | حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو | تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را | چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت | جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت | همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان | نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما | محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون | موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح و وقت بار شد | انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند | پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت حور | هر نبی از خواب که برداشت سر
بیهشیها را دهد حق هوشها | حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا | ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته | فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود | در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی چرا نادیدهٔ | در عدم ز اول نه سرپیچیدهٔ
در عدم افسرده بودی پای خود | که هر آنکه برکشند از جای خود
می نبینی صنع ربانیت را | چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشید اندرین انواع حال | که نبودت در کمال و در خیال
آن عدم او را همازه بنده است | کارکن دیو سلیمان زنده است
دیو میبارد ز جان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی | هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است | گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات | صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود | شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را | پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن | با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند | ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او | همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او | خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست | کاندرو اصل گناه و زلتست

اعمش: ضعیف چشم

اشاره بایه واقعه در سورهٔ کهف است: قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد یعنی بگو ای محمد که من بشری هستم مثل شما وحی میشود بسوی من که خدای شما خدای یگانه است ۱۲

کنود: کفران کننده

۱۲

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری نگویش که بمرد
خو کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است از او معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشیار
گر چه اینش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود همچو نار / هین مکن با نار هیزم را قرین
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده از او بی‌جان شود
در من از انابت است آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فسرد و دود و جود / بیم جان تن بود صدگونه سوز
شهوت ناری به راندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام خلافت عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل مروت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آنحضرت شمشیر از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

اشاره به آیه واقعه در سوره حج است ومن یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه سبق ذکر یافت
لانه: آشیانه
تب: زبانه آتش
بوش: کر و فر
کاغه: در بعضی حواشی بمعنی کول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده
خدو: و خیو هر دو بمعنی آب دهان است
تیه: صحرا و وادی

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا روئی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وادادِ عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران همچنان در روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هیجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هیجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس از سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چه باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رسد / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / اینچنین تا آفتابش بر نتافت

رجا: امید
بقل: تره
قثا: خیار
[illegible]
ذهول: فراموشی
اشاره بحدیث نبویست که فرموده است انا مدینة العلم و علی بابها
قشور: پوستها
لباب: مغزها

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو
از رهی پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حال

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده‌ست / خشم حق بر من چو رحمت آمده‌ست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
چون گناه اوست ای جان چون کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون نشود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
حراب: جنگ و رزم
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
حر: آزاد
مسترق: ناخواه از رق است یعنی اسیر کرده شده
مر: تلخ
غور: عمق و تک چاه

چونکه

چونکه حرم خشم کی بندد مرا ‌‌‌ ‌ ‌ نیست آنجا جز صفات حق درا
اندر آ کآزاد کردت لطف حق ‌ ‌ ‌ زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر ‌ ‌ ‌ سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او ‌ ‌ ‌ چون گل بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم ‌ ‌ ‌ تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی ‌ ‌ ‌ آسمان پیموده در ساعتی
پس خجسته معصیت کان مرد کرد ‌ ‌ ‌ نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول ‌ ‌ ‌ میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان ‌ ‌ ‌ میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان آن جحود ‌ ‌ ‌ کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات ‌ ‌ ‌ معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست ‌ ‌ ‌ چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات ‌ ‌ ‌ عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم ‌ ‌ ‌ وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد ‌ ‌ ‌ زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی ‌ ‌ ‌ کرد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا ‌ ‌ ‌ تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مرحبا گر راحتیها میدهیم ‌ ‌ ‌ پیش پای چپ چسبان مینهیم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان ‌ ‌ ‌ گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش ‌ ‌ ‌ آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش ‌ ‌ ‌ نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم ‌ ‌ ‌ کو برد روزی ز گردن این سرم

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

کرد آگه آن رسول از وحی دوست ‌ ‌ ‌ که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا ‌ ‌ ‌ تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست ‌ ‌ ‌ با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم ‌ ‌ ‌ مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد ‌ ‌ ‌ تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم ‌ ‌ ‌ زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ‌ ‌ ‌ زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق ‌ ‌ ‌ چون نیم مر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست ‌ ‌ ‌ گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض ‌ ‌ ‌ ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ‌ ‌ ‌ زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست ‌ ‌ ‌ در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند ‌ ‌ ‌ آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها ‌ ‌ ‌ نأت خیرا در عقب آمد جها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد ‌ ‌ ‌ او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را ‌ ‌ ‌ بین جمادی وان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز ‌ ‌ ‌ تا ببادی سوختن آتش فروز
از چه ظلمت آمد آن نوم و سبات ‌ ‌ ‌ نی درون ظلمتست آب حیات
نی درون ظلمت خردها تازه شد ‌ ‌ ‌ سکته سرمایهٔ آوازه شد
گر ز ضدها ضدها آمد پدید ‌ ‌ ‌ در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد ‌ ‌ ‌ صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان ‌ ‌ ‌ تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر ‌ ‌ ‌ تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش ‌ ‌ ‌ تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب ‌ ‌ ‌ تا رهد از درد بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست ‌ ‌ ‌ مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق: جمع ورق
جحود: انکار
عصات: جمع عاصی
وشات: [illegible]
خبث بفتح و کسر خاء معجمه بمعنی پلیدی [illegible] از قاموس بنظر در آمده اینجا از خبث مناسب تر است نظر بمعنی [illegible]
[illegible]
در سوره بقره این آیه واقع است ما ننسخ من آیة او ننسها الآیه سبق ذکر یافت ۱۲
[illegible]
این آیه در سیپاره الم در سوره بقره واقع شده سبق ذکر یافت

چون ببرید و گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر که او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص اندر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن او

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنیم / کوه را از بیخ و از بن بر کنیم
پرده صد آدم آنکه بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی کی جان برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدریدست داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش برنواخت

جنات: جمع جانی یعنی گناهکار
زیافت: ناروائی
موجد: وجود دهنده
مغنی: غنی کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم — گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز اهریمن رهیده‌ستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور کیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علیؑ و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمده‌ست — مرگ من در بعث چنگ اندر زده‌ست

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال — برگ بی‌برگی بود ما را نوال
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شده‌ست — بل هم احیاء پی من آمده‌ست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم — چون شنید این سر ز نیست کشته خشم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این قضیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر موی از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ — تا نوید او بهر کس نامهٔ

تا امیری را دهد جانی دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب — با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پرشده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش — صد چو یوسف افتاده در حبش

خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق — کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون: خوار
اهرمن: دیو

[illegible]

ابتر: ناقص

اشاره بآیه واقعه در سورة البقره است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی میفکنید خود را بدست خود در هلاکت

[illegible]

فتی: آزاد مرد
آل حق: یعنی اهل الله اولیا

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مهرهای افلاک و عقول / چون خسی آمد به پیش چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آن اصل جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و بیهوده نشاد / همچنان اعلام با ارشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرا در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت ببیندی مشعله
بی توقف زودتر درنه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

هم بپرسش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بنیدیم ما
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ / تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره
بحدیث نبوی
لی مع الله وقت لا
یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل یعنی مرا
با خدای خود وقتی است
که نگنجد با من در آن وقت
هیچ فرشتهٔ مقرب
و هیچ
پیغمبر مرسل

نبی
قرآن
اشاره به آیه واقعه در سورهٔ جمعه است
قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم
انکم اولیاء لله من دون الناس
فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما
دوستان خدائید و دیگران ازدوم
پس آرزوی مرگ کنید اگر راست
میگوئید

خدو
آب دهان

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی[1] گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز[2]
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری[3]
گشت خاک آلوده و خشکست و بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وحسنت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بحساب الا کسانیکه از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند ومن لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی‌حساب جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

---

[1] ورد مربی: گل پرورده شده
[2] گبز: قوی و سطبر
[3] ثری: خاک

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت دیده پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلوده‌گی ایمن بود

در علت تأخیر دفتر دوم مذکور است که بعد از [illegible] مولانا جلال الدین دفتر اول مثنوی [illegible] حرم حسام الدین چلبی وفات یافت [illegible] در نظم کتاب بعد از دو سال چلبی حسام الدین [illegible] مثنوی [illegible] کتاب حضرت مولانا [illegible] چلبی حسام الدین [illegible] آن تاخیر است ١١

استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهت گشودن درهای آسمان باید [illegible] این نام بر این روز نهاده شد ١٢

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکنی / گه موحد را صور ره میزنی
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم حس خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
هر که از حس خدا دید ای... / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نا مصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نا مصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیره زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شکوفه
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: مقصود عارف کامل است
تنزیه: پاک کردن
اعتزال: نام طریقه‌ایست، معتزله آن طریق را و اشاعره مخالفه ایشان

طیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب الیقین

در جهان چیزی که تو ناظر شوی
میکند با جنس سیری ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می کشند
باقیان را می کشند اهل رشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان طالب شوند
درد را هم تیره گان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار
روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن می شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دانکه چشم دل ببستی بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسه آورد و گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می آرد مر آنرا پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم
لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او با وی کند

گر ببینم نقش خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا که شب

نقش جان خویش میجستم بسی
هیچ می ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو
رو بدریا کار بر ناید بجو

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
صد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من چشم خود

گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

اندرین چشم منیر بی زوال
از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

آنکه سرمهٔ نیستی در می کشد
باده از تصویر شیطان می چشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر
گر خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او
شکل ماه و نمود آن موی او

موی کژ چون پردهٔ گردون شود
چون همه اجزات کژ شد چون شود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

تاسه: گرفتگی و خفگی
عبر: عبور کردن
نفر: گروه

رو هشدا

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او را

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحیست و مصلحت را او داند / کان دعا را باز میگرداند او
وانداند گوینده‌شان کی مشنود / میبرد ظن بد و آن بد نبود
می‌نداند کو بلای خویش جواست / وز کرم حق آن بد ما در رواست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق

التماس کردن همراه عیسی از و زنده کردن استخوانها را

گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادباری ادبار جوست / خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل و گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره بایه واقعه در سوره فتح است محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند و صحابهٔ او سخت گیرند بر کافران رحم کننده‌اند میانهٔ خود
می‌بینی ایشان را دانما راکع و ساجد در عبادت ۱۲

اعتمید — اعتماد است

قنق — بترکی مهمان

اشاره بایه واقعه در سوره زمرست حتی اذا جاءوها و فتحت ابوابها یعنی تا وقتی که بیایند جانب بهشت ... ۱۲

با تو دیوار است و با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بیدماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت است / ورنه خود نسبت بدوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چه کار / کر مادرزاد را با سرنا چه کار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف حالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام نمودن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنیست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

خنبک: بهم زدن کفهای دست با صوت

زیف: زر مغشوش

تموز: نام ماهی از ماههای تابستان

فی: سایه

اشاره بآیه‌ایست در سورهٔ انعام که خلقکم من نفس واحدة یعنی او شما را از یک نفس آفرید

حدیث نبویست: ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة فرش علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور فقد اهتدی و من اخطأه فقد ضل. یعنی خداوند خلق را در تاریکی بیافرید پس ترشح کرد بر ایشان از نور خود، بهر که رسید هدایت یافت و آنکه محروم شد گمراه گشت

منبل: دارو و نام گیاهیست که بجهت زخمها بکار برند

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم	گفت لاحول از توام گرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک	ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم فسار را کوته ببند	تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال	بهر خر چندین میفکن جوال
گفت پشتش را بکن جل بود تر	زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو	استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود	میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم	من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند	کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو	گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه	فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند	رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک	نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند	ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست	کاین حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست	هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان	که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ	کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف	گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله	جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ	رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر	آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو	مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز	نالها میکرد از شب تا بروز
روز خادم شد بیامد بامداد	زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش	کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست و شد روان	رو درافتادن گرفت آن خر زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت	وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ	وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد	جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود	شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان

القارعه سوره ایست

تلقین تعلیم

قال النبی الحزم سوء الظن یعنی حزم و دور اندیشی بدگمانیست

پالهنگ دوالی که در ... (marginal gloss, partly illegible)

خرفروشان در هنگام بیع خر از جهت ... و چوب میزنند تا تند و تیز حرکت کند خرفروشانه ... ۱۲

خانه دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او
گندها از کفر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریت است
جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین
مر خبیثین را خبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد چو جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین

تو رهائی جو ز ناجنسان بجد
صحبت ناجنس گور است و لحد

جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش
بر گزینند یک یک از همدگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد با همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر آن
تا جدا گردد ازیشان گوهرش

حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

مؤمن و کافر و مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان بود و بود

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم

بود نقد و قلب در عالم روان
چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان

تا بر آمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند این زرهای کان

زانکه روز است آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
از برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست

تلبیس: دستیابه کاری
ریو: مکر و فریب
پول: لغت پل است
خباط: [illegible]

اشاره بایه واقع در سوره بقره است کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین یعنی مردم باهم همیشه بودند و یک طایفه بودند خداوند انبیا را فرستاد تا آنها را نیک و بد و بهند مژده و بیم [illegible]

در سوره والضحی [illegible]

ازخلیفه

از خلیلی لا احب الآفلین
پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یا ز واللیل است ستاری او
وین تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما طلی

هر عبادت خویشتن حالی است
حال چون دست و عبادت آلتی است

آلت زرگر بدست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقش بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است
جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست
در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند
آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر میگرد از چوگان او

گوی آنگه راست بی نقصان شود
کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور
می نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ
میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی
ور چه میلافی بیانش میکنی

او ز تو رو در کشد ای پرستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا
همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

گنده پیر جاهل این دنیا دنی است
هر که مایل شد بدو خوار و غبی است

هست دنیا جاهل و جاهل پرست
عاقل آن باشد کزین جاهل برست

هر که با جاهل بود همراز باز
آن رسد با او که با آن شاهباز

باز می مالید پر بر دست شاه
بی زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا نالد کجا زارد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کس زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف ۳ — کفاش

زور ۴ — کلام باطل

۵ تتماج — آش آرد

۵ اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ حشر است لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون یعنی یکسان نیستند اصحاب دوزخ و اصحاب بهشت و اهل بهشت

۱۲

باز گفت ای شه پشیمان میشوم | توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر | گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا | برکنم من پرچم خورشید را
ور چو پرّم رفت چون بنوازیم | چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم | ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم | ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر | هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق | بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود | لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش | زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکه کاندر زده است | بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر درخواهید ازو | موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر | دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم | آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست | آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت | راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم | پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را | تا بگرید طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری | تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر | وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزاً رحمةً مخفیّةً | فابتعثت امّةً مهدیّةً
هر کراماتی که میجویی بجان | او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان | تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم | میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم | تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو | کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان | هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی | کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال | رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم | آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش | چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست | چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی نوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار | از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان | خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته | جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او | خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد | کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها | دو فرشته میکنند دایم دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف | وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد | حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار | کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش | تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف داده ستشان جان بقا | جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد | می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل | تا بود روز اجل میر اجل

بندق: گلولهٔ گلین
حریق: بفتح پرده دنده [illegible]
یعنی گنجی [illegible] [illegible]
گنج عفانی پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را تا شناخته شوم
مجان: مفت
لبن: شیر
تقا: پرهیزکاری
شقاوت: رنج و بلا

چون که عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را کاینهمه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه جو / سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

غریمان: طلبکاران

سماک: نام ستاره‌ایست

ژاژخایی: بیهوده گوئی

چغز: وزغ

توزیع: قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا میشتافت   تو ز چشمش آسمان را می شکافت
گروه با حشمت تعصب مو شکافت   از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود این همه گفتار و قال   من بحل کردم شمار آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش   بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دل است   بی تضرع کامیابی مشکل است
گر همی خواهی که مشکل حل شود   خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد
راه پی را گفت پای در عمل   کم گری تا چشم را آید خلل
گفت را بگذار و بیرون نیست حال   چشم بند باید ببیند آن جمال
گربه میند نور حق خود چه غم است   در وصال حق دو دیده حکم است
ور نخواهد دید حق را کور رو   همچنین چشم شقی کو کور شو
هم مجو از دیده کان عیسی تراست   چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است   نصرت از وی خواه اگر خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان   بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان   ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت   کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونکه عیسی دید کان ابله رفیق   خر که استیزه نمیداند طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای حضرت عیسی علیه السلام

می نگیرد پند را از ابلهی   بخل می پندارد او از کم رهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه   پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند و مغزش ریخت زود   همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
کله را مغزی بدی را بشکستش   خود نبودی نقش الا بر کشش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون بخوردی چون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه   ناموجه کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور   وحشیان در ماتم او کرده سور
ای تو قیسر کرده بر ما در جهان   بحره و پیکار از ما وارهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست   آنچنان بیمایه را از که بهست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار   بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان   خون چکار ستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف   همچو خر در جوی بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر   او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
این سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی   دیو چه دارد از چه بر خون عاشقی
از چه چشمست آنکه گریانش نیست   زاهستیها بها جز که سگش نیست
سهو باشد ظنها را گاهگاه   این چه ظن هست آنکه او آمد ز راه
کرده بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن تر شود

۱ اشاره
بایدا وقود ره سوره اعراف ست یا دعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق گلبانگ ودر ذوی ترس ۱۲

۲ آشوفتن
آشفته شدن

۳ اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما ما را که هست ۶۲

۴ میزیدن
بول کردن

۵ ط وارد فی حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در دو پهلوی تو واقع است

مهرکی

هرکجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / کو بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بری تا بری راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / درمیان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
اتقدا اتقد میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و بشنو الحان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین: ناله و زاری
رندیدن: ستردن
ضریر: نابینا
لمتر: قوی هیکل و فربه
خباط: گام زدن از روی بیهوشی
سه روزه: یعنی سه روز مستقبل
دریوزه: گدائی کردن

آن یکی پایش همی مالید و دست — وان یکی پرسیدش از جا و نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او — وان یکی بوسید دستش او را رو

گفت چون میدید میلانشان بدو — گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن — ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند — گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر — کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او میشتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو — باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان — اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای — پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند — قاصد جان من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا — که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم — ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند — این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی و نگوئی ای غریب — پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است — زین قضا راضی است مردی عارف است

گفت آن را جمله میگفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بیحاصلان — کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی — وین دلم زان عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بر بست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان: یعنی میل بسیار

دق: سرزنش و طعن

خر رفت: ترانه که چند نفر از یک آواز و یک حلق با هم خوانند کما سطر فی بعض الحواشی

ریش: زخم

کما ورد فی الخبر عن سید البشر الامانة مؤداة

توزیع: قسمت کردن

لمع: جمع لمعه یعنی درخشش

اشاره بآیت که در سوره هود در باره هر یک از انبیا میفرماید یا قوم لا اسئلکم علیه اجرا ان اجری الا علی رب العالمین یعنی ای قوم نمیخواهم از شما اجر رسالت خود اجر من بر پروردگار است

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید تا گوید سر را
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی‌نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود زندانیان از وی در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمن بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالات کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان فرج دان تازه کی پیش آمده است
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانش فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصل است فرع آیا کجا / سایه با خورشید ما را دو کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطربند از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مر ز زندانی بیابد لقمهٔ / در بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن: گنگ

زحیر: مشقت

مضمون این حدیث است من لا صبر له لا ایمان له

پیش او هیچ است لوت شصت کس / گر کند خود او اگر گوشش بس

زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این گاو میش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نایب پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم که بمکر و که بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو

که بدرویشی کنم تهدیدشان / که بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جا بجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال باحقی و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها

هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی شهر

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون

ورنه میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا برزنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ورکنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت: خورش

مرده ریگ: مال میراث

مستغث

اشاره بآیه در وقعه در سورهٔ اعراف است قال انظرنی الی یوم یبعثون یعنی پروردگارا مهلت ده مرا تا روز حشر در بعث اموات یعنی ازو قال انک من المنظرین

که بدرویشی کنم تهدیدشان اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا یعنی شیطان شما را وعده میکند بفقر و درویشی و امر میکند شما را ببخل و امساک و خداوند شما را وعده میدهد بآمرزش و فضل و مهربانی

میغ: ابر — ماغ: غبار و سحاب — لیغ: بدل

لاغ: بازی و شوخی

قلاش: مرد بی نام و ننگ — تسو: کابت و نیم حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه — کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان — ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آواز با برداشته — کاین همه تخم جفا با کاشته
بینوائی بدادائی بی‌وفا — نان‌ربائی نرگدائی بی‌حیا
مفلس است او و ندارد هیچ چیز — قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای — مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای
نان و نان با او حریفی کم کنید — چه کند کار آر و کره محکم تنید
در بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش وست او و کلوتیش پیش فرخ — با شعار نو و تار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را — عاریه است او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه فردی جامه پوشیده است — دست تو چون گیر دان ببریده است
چون شبانگه از شتر آمد بزیر — کرد کفش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه — جو رها بردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس — هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیده این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام — پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان — مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر — برنزد کو از طمع پر بود پر
هست بی سمع و بصر مهر خدا — در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم — از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش — از سماع و از بشارت و ز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن — وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو — بهر درد خویش بی فرمان او
گونه‌گون چاره است و هیچ چاره نی — تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان — هین بنه چون چشم گشته سوی جان
اینجهان از بیجهت پیدا شده است — که ز بیجائی جهان را جا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی — گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم — جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است — جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار — دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق — که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی — گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست — اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم — با هزار اندیشه شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای — زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت — کرده‌ای در چشم او هر خوب و زشت
هرچه محسوس است او رد میکند — وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان — یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی — عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن — خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست — عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند — کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز — پول سیاه بسیار تنگ که از نقره و برنج سازند و فلوس ماهی نیز گویند ۱۲

شعار — جامه بالای جامه‌ها

دثار — جامه زیرین جامه‌ها

پگاه — صبح زود

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه مهر کرد خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای ایشان و بر چشمهای ایشان پرده است

در حدیث نبویست لکل داء دواء باذن الله یعنی برای هر دردی دوائیست چون آن دوا بدرد رسد شفا دست میدهد بحکم خدا ۱۲

ستی — بیبی و کدبانو است ۱۲

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمّره ننکّسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود به پشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسب است / جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه برنشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه اشتر بس پیاده رفته است / بار این آن بس پذیرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کان بخت است آن و هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی دگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان بودی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمور را
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

اشاره بآیه واقعه در سوره یس است و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون یعنی هر کس را عمر بسیار دهیم در خلقت ضعیف او نیز کنیم آیا پس در نمی‌یابند بعقل ۱۲

خبر: نابینا یعنی پیغمبر سوار شد حالکه یی که فرش او عریان بود و گویند آنحضرت سفر کرد پیاده ۱۲

وازر: وزر
باربرنده: بار

اشاره بآیه واقعه در سوره ملائکه است ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر ندارد ورکشنده هیچ نفس گناهکاری گناه دیگری را

در حدیث شریف است: ایاک ولو فان لو من الشیطان یعنی حذر کن از اگر که اگر کار شیطان است ۱۲

چون رسد آنجا ببیند گرگ شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
اندرون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاقل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود / می‌بگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم آتشش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش‌اند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال
حیله گری

۳
فرد

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت رهزن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب

تو نکو بنگر کرا دارد زیان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو
تو مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم
میفزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیب دیگر است
بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خلق نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق

ور گذار از فضل در جستی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی
زانسبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است
تا قیامت آزمایش دایم است

هر کرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولی است
خواه از نسل عمر خواه از علی است

مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل او
آن ولی کم از او قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست
نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پردههای نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام
صف صف اند این پردههاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد روشنائی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است
رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زر است
کی صلاح آبی و سیب تر است

سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعلههاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت کش
زیر پتک آتش است و سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابهٔ
همچو پا را در روش پاتابهٔ

یا مکانی در میان تا آن هوا
میشود سوزان و میآرد نوا

پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعلهها را با وجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم وی است ایراکه تن
میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو
دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است
با دل صاحبدلی کو معدن است

پس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

تا نگردد مشکلی باید
اینکه گفتم هم نبد جز بیجودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکر آب

ادیب: آموزگار

قلق: شکافت

در نسخه قلق نوشته و قلق یعنی اندام ... سیدن و جنبیدن در ... بیت

مشکوة: چراغدان

آدمی مخفی است در زیر زبان[1] / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا دران گنج است و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان[2] شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ[3] بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
این غلامک چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و بازگفتن او آنچه در وست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چه گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک از آن سوتر مرو
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو ز اهل نامه و قصه بدی / بی جلیس و یار و هم قصه بدی
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پیش فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما که تو بدان یار بد
آن نه که خواجه تاش تو بود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین / خیره و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راست تر من کس ندیدستم ازو
راستی و نیکخویی و حیا / علم و دینداری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتی است / هرچه گوید من نگویم تهمتی است
گر نگویم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نه بینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش / کی بدی غافل ز اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن[4] / من نبینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری کزو / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

---

[1] از حضرت امیرالمومنین منقولست که فرموده المرء مخبو تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود

[2] فرقان فرق شدن و جدا کردن و نام کلام قدیم ١٢

[3] نافذ شناسنده

[4] شمن بت پرست

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور ندیدی کی بجان بخشش بدی / هر یکی جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی بکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت اندر وفا

قسم خوردن غلام بصدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
همچو جرجیس از فرش چون راز یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی / گرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت تن نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم بشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در بین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده براهش بیت وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف

۱ اعواض عوضها
خود بودند دریا

۲ سناره
با بیدوانی برابیت
یکاد سنا برقه یذهب
بالابصار یعنی نزدیکست
تابش برق او نور از
چشمها زایل
کند

۳ ارتقا
بالا رفتن

۴ قرطین
تثنیه قرطه است
یعنی گوشوار است
سجده بیت است کرد و گوشوار
حسن و حسین دو گوشوار
عرش خداوندند

۵ کرخ نام جایست
در بغداد

شد فضیل از رهزنی ره‌بین او / چون لحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان جهان / سرفراز اندر آن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند

رحمت و رضوان حق بر هر زمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور حق روحانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از نکات دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند

از زمانی کاین دست و پایت برد / پرّ و بالت هست تا جان برپرد
نور دل از جان بود ای یار غار / مستعار از آمدان ای هست عار

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقیت باید بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی یزدان بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لاتبقی زمانین انتفا

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / دارویی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را غرض / جوهر کره بزاییدن عرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صنعت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست / هر عرض کو رفت بازآینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی‌غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / نسبت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی: پابرهنه

مبشر: مژده دهنده

سری: نام یکی از بزرگان [illegible]

آکندن: پر کردن

اشاره بآیهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هر که یک حسنه بیاید ده برابر او مراد او باشد

جوهر: ممکنی است که در وجود محتاج بموضوع بود چون سواد و حرارت و حلاوت و امثالها و آنچه مشتق علیه حکماست گویند اعراض در دو زمان باقی نماند یکی عرض فنا و دیگری بجای آن آید

قنوط: نومیدی و یأس

سایق: گله‌بان و شبان

[illegible]

اول الفکر آخر العمل

۱۲

اشاره
آیه و قصه
در سوره دهر است
هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم یکن
شیئاً مذکورا یعنی تحقیق
که آمد بر انسان یعنی بر آدم
روزگاری که نبود چیزی
یاد کرده
شده و یا برده شده
۱۲
غمام
ابر
طلق
درد زه
کلابه
کلاوه چرخه
تاسه
خفگی
همام
بزرگ
۲۷
انبر
حفت میر
موحدان علی سرد بیست
که فرموده من سکت نجا
در راحة الانسان فی
حفظ اللسان یعنی هر که
سکوت کرد رستگار شد و
وآسایش آدمی
در نگاهداشتن زبانست

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد / تا بود غیب اینجهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
اینجهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آنهم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
با برونی جهد موئی مشکبو / نیکخوئی نیکروئی مشکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی را بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویئت کرد / کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گین‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان   میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشهٔ   قایم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو مور و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و برق و رعد داری ترس و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ   آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ   بو نداری وز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص بینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تک زغیبت یک نبود از نشست   کز لطافت چون هوای گلشن است
تا بجسمی در نمی گنجد کثیف   آگهی نبود بصد راز لطیف
باز افزونست هنگام اثر   از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال   برگشاید بیحجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم   برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست   چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبست است شب جز آن نزاد   حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش   آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی مینهد   جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست   این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پشم زده شده

معنی ثانی باین آیه در سورهٔ ابراهیم است وقصهٔ یوم تبدل الارض روزی که بدل کرده شود زمین بزمین دیگر

گر نفس دزدد ز کار او مسیح
هرچه آن فی کار حق هیچست هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم برجهند
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بیش
کی نماید قوتی با باد خس

ور نداری باور از من رو ببین
در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود ببین

گر سؤالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده است از وی مایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید
چون ترا باشد فایده گیر ای مرید

ور منم زان فایده محروم‌تر
مر ترا چون فایده است از این مبر

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم اند از وی امتی

کاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رهیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت همچو جانش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد
دل ز هر علمی صفایی میبرد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی میرسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست
امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزهٔ خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نه برآمد نه فرو شد ذات او

ما که

روز دین روز قیامت است و دین بمعنی جزا است

اشاره بآیه واقعه در سوره ... والله خیر الماکرین یعنی حیله میکنند ایشان و حیله میکند خدا حیله ایشان را بایشان برگردانید و خدا بهترین مکافات کنندگان است

ژندگی از جمله است یعنی ژنده است که خرقه پاره و کهنه باشد و چیز عظیم و مهیب را گویند

اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات والسماء ذات الحبک یعنی قسم بآسمان که صاحب طریقه‌ها است و این را بآسمان هشتم تعبیر نموده‌اند

اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلکه زنده‌اند نزد خدا روزی داده می‌شوند

ما که واپس مانده ذات وحشیم … در دو عالم آفتاب بی‌فیئیم[1]
باز گرد شمس میگردم عجب … هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطّلع … هم از او حبل[2] سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید … از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب … صبر دارم من و یا ماهی ز آب
در شوم نومید نومیدی من … عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون جهد … عین هست از غیر هستی چون جهد
جمله هستیها ازین روضه چرند … گر براق و تازیانند ور خرند
لیک اسب کور کورانه چرد … می نه بیند روضه را زانست رد
وآنکه گردشها ازین دریا ندید … هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب[3] آب شور خورد … تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور … ز آب من ای کور تا یابی اثر
هست دست راست اینجا ظن راست … کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو … راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم … ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود … داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل … داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند … ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر … ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود … کز حسودی بر تو می‌آرد جحود[4]
مر حسودت را اگر چه آن منم … جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب … کو رمیگردد ز بود آفتاب
اینت دردی بی دوا کوراست آه … اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او … کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه … باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد … راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا … لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد … در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند … پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها … باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب … اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد … صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم … سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من … نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست … ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند … تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر … بر کند ما را بسالوسی ز وکر[5]
می‌نماید سیری این حیلت پرست … والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس[6] … دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه … تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی … مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر … هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن … هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر … اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست … مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او … مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند … بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا … دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز … صد هزاران خرمن از سرهای باز

[1] فیئ: سایه
[2] حبل: ریسمان
[3] عذب: آب گوارا
[4] جحود: انکار
[5] وکر: آشیان
[6] دبس: دوشاب

پاسبانم من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمان‌ها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانی‌های او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلق‌ها نه بی‌کیف است و چون / عقل‌ها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او بربست و در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخن‌ها خود به معنی یاربی است / حرف‌ها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یارب می‌رسید
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
لیک مثل آوردمت تا پی بری / ور چنین لبیک پنهان رخ بود

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه‌ی مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار: شکافته شدن
طبل باز: طبلکی است که چون باز دور گردد از نقاره ... شود و بسی نواند تا بهوای آن معاودت کند
۱۲
ارجعی: اشاره به آیه واقع در سوره والفجر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده بازگرد بسوی پروردگار خود در حالتی که ... خشنودی ... شده
زبون: خوار و مغلوب
ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد از و چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس رسد از کیمیا / میرسد پیغام کای الله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایده دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سرفرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سره زار و کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن او کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
این درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک تر

ویس: نام معشوقی
رامین: نام عاشقی
معین: صاف
لزب: یعنی لزنده و چسپنده
مدر: کلوخ
بلق: بضمتین صدای آب هنگامی که ... کلوخ
تخلیط: ... درهم آمیختن
مسد: ریسمانی که از ریشه نخل سازند
تشنج: بهم کشیدن اعضا و پوست از پیری
عجل: تعجیل کن
تماطل: ...
یعنی روزگار با ای عمو در میان ماست تعجیل مکن گفت تعجیل کن و سهل انگاری و معطلی در قرض ما مکن

او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر / خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی / گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای / یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگر از او برگزین / یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا / تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم / گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است / نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار / چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو / ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است / آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش برآید خوش جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد / تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا

یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی تو نام ماند نه نشان / بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست / اندرین تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود

بار تو باشد گران در راه جای / کج مرو ره هست اندر شاهراه / سال شصت آمد درشتت کشید / راه دریا گیر تا پایی رسد

آنکه غافل بود در ره پا رسید / شد خلاص از دام و در آتش رهید / چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و ز سوی دریا زد

ورنه ورنا به شوی بریان بسی / اینچنین هر که کند بر خود کسی / حال آن سه ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار

فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب / سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه‌رویی و فعل زشت نه

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد / هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود / اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی او را برگ و بار

تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر / هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در معنی فی التأخیر آفات

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا / ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت / عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشید این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش / یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست / حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

اشاره بحدیث است که فرموده چون مؤمن از جهنم عبور کند جهنم گوید جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری یعنی بگذر ای مؤمن از من که نور تو آتش مرا خاموش کرد ۱۲

چکچکست: معنی اول رسیدن آواز گداز شمشیر یا چکیدن قطره آب یا معنی دندان بر هم زدن از سرما و خوردن طعام ۱۲

فانتبه یعنی بیدار شو عبرت گیر و برجا بایست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی کن که صاحب نصیب شوی

در حدیث است السخاء شجرة من الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ غصنا منها قاده ذلک الغصن الی الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت و شاخهای او در دنیا آویخته هر که بگیرد یکی از شاخها

عروة الوثقی یعنی ... واقع است ... فقد استمسک بالعروة الوثقی ۱۲

در رسن زن دست و بیرون شو ز چاه | تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید | عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند | کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد | باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر | باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست | وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار | هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار | بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد | ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود | چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا | هر کجا خواهی گوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود | وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه | شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست | حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود | معنی نورٌ علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری | نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دون تر عالمیست | نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو | جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران | هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم | چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست | چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب | عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بپرش میبرد گاهیش بر | گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گذار | اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست | گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان | جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست | نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق | کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را | چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون | وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو | میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست | آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آئینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی
در عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیده ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست | سلسله هر حلقه اندر دیگرست

ثری: خاک — علا: بلندی — مختفی: پنهان
صفی: پاکی و بی آلودگی
اشاره است بآیت شریفه که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی تو تیر نمی اندازی چون می اندازی بلکه خدا می انداخت
حرون: سرکش — نفاط: آتش باز — زندیق: بدمذهب و بیدین معرب از زنده است
مخلص: پالوده شده — مقتنص: بدام افتاده
باکوره: میوه نارس
برهان محقق: سید برهان الدین محقق است که خلیفه سلطان بهاء الدین والد است و مولوی
حاکی: بیان کننده — فعال: بسیار کننده — صلاح الدین از کبار مشایخ است از مریدان برهان الدین و از وی تربیت یافته

این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست

هر کجا هست آن حکیم اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا میکند
هست که کاواز صدتا میکند

میزهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود
آبها در چشمه‌ها خون میشود

زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان میشود
نی بدن از سبزپوشان میشود

نی صدای بانگ مشتاقی در او
نی صفای جرعهٔ ساقی در او

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی برکنند

بوکه بر اجزای او تابد مهی
بوکه در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوهها را برکند
پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو
پیسها یکرنگ گردد اندر او

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لاتلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی میلافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النار است لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه و مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم میرود رانم در او
چون نماند پا چو بطانم در او

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است
حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی ماند برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضیست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر میغژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت گو سلامت مر ترا
وی سلامت جو رها کن تو مرا

آوا: مخفف آواز است

مثنا: دو گردانیدن

خریف: خزان

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بجویید رنگ خدا را که مراد ایمان است که رنگ او از رنگ همه بهتر باشد

۱۳

در بارهٔ نضما کنایت است که ... خود را بآب معهود بغسل ...

اجتبا: برگزیدن

بط: مرغابی

طهر: پاکی

در حدیث است که الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد آدمی را از ایمان

غژیدن: حرکت کردن اطفال است

جان من کوره‌ست و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری

همچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان ای مراد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون به زندان اوفتاد

یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالب‌تر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر

اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

کودن: کودن بی‌عقل

اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران است و یقتلون الانبیاء بغیر حق ذلک بما عصوا و کانوا یعتدون

وانت فیهم اشاره بآیه واقعه در سوره انفال است و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم یعنی خداوند نیست که عذاب کند آن قوم را و حال آنکه تو ای محمد در میان ایشانی

لبق: چرب زبان

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس ٭ پاسبان شد پاسکاری با حرس

در سگ اصحاب خویی زان رقود ٭ رفته تا جویای رحمن گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند ٭ گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگه است ٭ تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدی کن اندرو مرجان جان ٭ ای کم از سگ از درون عاشقان

چونکه دزدی باری آن در لطیف ٭ چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان [illegible] ٭ بند بر پا دست بر سر بر فتاد

دوستان از هر طرف بنهاده رو ٭ بهر پرسش سوی زندان نزد او

دوستان در قصه ذوالنون شدند ٭ سوی زندان و دران رای زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست ٭ او درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او ٭ تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او ٭ کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد ٭ او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست ٭ قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم ای فتی و ساز گاو ٭ بر سر و پشتم بزن این دم گاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات ٭ چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم ٭ همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو ٭ همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را ٭ وانمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند ٭ تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران ٭ زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را ٭ باز داند جمله اسرار را

وانماید خونیان دیو را ٭ وانماید دام خدعه دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق ٭ تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش ٭ تا شود روح خفی زنده و بهش

این سخن را منقطع دریابان مجو ٭ حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او ٭ بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان ٭ بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون ٭ این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب ٭ چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن ٭ ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد ٭ یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب ٭ ای که بحر علم و عقلی اعجب

راز را اندر میان آور شها ٭ رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم ٭ در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن ٭ در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید ٭ جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف ٭ گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب ٭ جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر ٭ گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان ٭ دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست ٭ رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی ٭ در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است ٭ زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بنده پاک بود ٭ روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش ٭ بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود ٭ بنده بود و از هوا آزاده بود

حرس: پاسبان

[illegible]

سفه: سفاهت و بی‌خردی

ساز گاو: یعنی آلتی که گاو را بدان بندند ۱۲

زر ساو: زر خالص

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا أتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون یکی از بنی اسرائیل مقتول شد و قاتل او معلوم نبود ... این امر در آن مقام است که گاوی را ذبح کرده بعضی از اجزای او را بمقتول بزنند زنده شود و بگوید ... بیکی گفت پناه بخدا میبرم که من از نادانان و مسخره‌کنندگان باشم ۱۲

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بر مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد را باز از اطاعت کوشدار / تا ز روی حق نکردی شرمسار
چونکه لقمت را الحمدی کنی / حرص و غفلت را بر دو دو بی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود و او را با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

زلت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده
مفازه: محل هلاکت و صحرای بی آب
گره: مخفف گروه است
غول
شین: مخفف بنشین است
برده: بنده
گوش داشتن: یعنی نگاه داشتن و حفظ کردن است
۱۲

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندین که از شرمم دو تو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / می‌ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / از محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنچه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بریده‌پی است / آن چه لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن / بر دل و بر عقل خود خندیدن
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

سؤر: آب نیم خورده
سکین: کارد
برین: برش
گرچ: برشهای خربوزه
صبر: شکیبایی
بطیخ: خربوزه
سقم: بیماری

اشاره بآیه‌ایست واقع در سوره بقره: یکاد البرق یخطف ابصارهم، یعنی نزدیکست برق برباید بینش ایشان را

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد دست در کمر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گردند تا حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تاکه از عسری نه یسری خوش نها / کی ز یسری با نیابی لطفها

تا که خوف زاید اندر ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
اینجهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان آمد

تمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختانرا نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشا و اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگیرد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه اشکنی این کارگاه ای نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هر چه گوئی خندد و گوید نعم

او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

ور بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در نثار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون نبینی خشم شاه

در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن

خارق: پاره‌کننده

خنبک: یعنی دست بر دست زدن

خداع: مکر و فریب

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند رویها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی آن انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماءکم غورا

مقری میخواند از روی کتاب / ماءکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنیم / چشمها را خشک و خشکستان کنیم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد: اینجا بمعنی بیان خدا منظور است
منشور: فرمان سلطان
شمول: فرا گرفتن
سفیر: پیک و سفر کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
سفلی — علوی
مطوی: پیچیده
یوغ: چوبی که بر گردن گاو وقت خویش کردن نهند

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق و صفا / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله راغ همچو خون / کی گل از کیسه در آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلکت آن لکلک بجان / لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حله ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهیست / که بهر ساعت دو صد جانش فداست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
آن شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا علان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که دست بندد پیش تو
تا سه شب خامش کن این نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوت آیت است مضمر لقا
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میکردی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه دادی در گداز / چون زکات پاکبازان در جهاد
رختها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزو پیش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست اینک این خبر من / کس نشاید که بداند غیر من

جحود: انکار
مستحیل: ممتنع
مقوقس: نام یکی از سلاطین و حکام اسکندریه و مصر و در صحابهٔ حضرت رسول معدود شده و بدعای حضرت سنگلاخ بجهت او مزرع سبز شد
حصی: سنگ ریزه
لکلک: ... تعلق باز خوار دارا تازی گویند و بهر چیز و رنگ و بفتح لام مفتوح بمعنی کاف فارسی زده سخنان بیهوده و هرزه باشد و بضم هر دو لام مکسور چوبی را گویند که بر دوال آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردد بسر آن چوب بجنبد و دوال آسیا را از دوال بندی به آسیا بود
انتباه: یعنی بهوش آمدن و از خواب برخاستن ۱۲

گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت تو نشد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت مسخر مرا دیوانه وار
گویمش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چو می‌بیند در این سو حیلتیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زبان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره شتاب
از کواکب ور سپهر بیکران / ور دهی نه نور ماند نه نشان
آنچه بر دارد بدان مشغول شو / ورنه گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیابد جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا ذات شاه مستور دان / اندر آتش دیده‌ها را نور دان
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هر کس هست تصویر خیال / در نیابد ذات یار اندر خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق سبحانه و تعالی در عهد حضرت موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمره‌ها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست ‌ ‌ آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را ‌ ‌ آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست ‌ ‌ جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست ‌ ‌ ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست ‌ ‌ حقتعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال ‌ ‌ جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست ‌ ‌ چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفتگو ‌ ‌ آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد ‌ ‌ من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است ‌ ‌ در حق آن بنده هم این بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق ‌ ‌ دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه ‌ ‌ گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است ‌ ‌ گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان ‌ ‌ مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است ‌ ‌ در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است ‌ ‌ والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست ‌ ‌ هر چه مولود است او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین ‌ ‌ حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی ‌ ‌ ور پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت ‌ ‌ سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب موسی بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا ‌ ‌ بنده ما را چرا کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی ‌ ‌ نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق ‌ ‌ ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام ‌ ‌ هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم ‌ ‌ در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار ‌ ‌ در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد ‌ ‌ در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه ‌ ‌ از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم ‌ ‌ بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح ‌ ‌ سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان ‌ ‌ پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را ‌ ‌ ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود ‌ ‌ گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض ‌ ‌ پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز ‌ ‌ سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز ‌ ‌ سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند ‌ ‌ سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ‌ ‌ بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو ‌ ‌ گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست ‌ ‌ این خطا از صد ثواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست ‌ ‌ چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو ‌ ‌ جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست ‌ ‌ عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست ‌ ‌ عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت ‌ ‌ رازهایی که نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند ‌ ‌ دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود ‌ ‌ چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست ‌ ‌ زانکه شرح این ورای آگهیست

خضوع و خشوع: عجز و لابه کردن

اضمار: بطریق کنایت سخن گفتن است

عشر: ده یک

خاطی: خطا کننده

چیله: پا افزار

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که روان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی‌محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قاهر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید او در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جملهٔ پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما

چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فسادی انداختن
آتش ظلم و فسادی افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن

مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

پره: دامن و کنار صحرا
نشیب: پایین
وریب: اریب و مورب
صولجان: چوگان
ناسوت: عالم خلق

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رویت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سببها گوش دار
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو باخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان آن هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

مستهان: خوار
معین: گوارا
خرق: پاره کردن
سوخته دوزخ قرین کوثرست
اخر و هن اشاره بحدیث است که حضرت رسالت پناه فرموده الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا راس کل خطیئة

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را در زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید / یکسوار ترک با دبوس دید
هیچ با ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد زو دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا دو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که عقلش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

دشمن دانا بیازارد ترا / گر بیازارد ترا نادان دوست

دبوس: گرز آهنین است

کالیوه: سرگشته و پیچ را گویند

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا بگفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارم ای ظریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آید صدگون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی در چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مایند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شجر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند

مضمون این ابیات که در سوره بنی اسرائیل در جزو سبحان الذی واقع شده است ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا و مساز دست خود را بسته بگردن خود ... بربستن دست کنایت است از امساک و مگشای دست خود را همه گشادن بسط ید عبارت است از عطا و کل البسط اشارت است باسراف یعنی اسراف مکن که بنشینی ملامت کرده شده و درمانده و محتاج ۱۲

فسر و ما
یعنی فسر و میا و توقف کن

وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس نشست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابقترست / در هنر از شاخ او فایقترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم ما / زانکه طولی دارد و اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادش به پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بخست / تا که آن خرس از هلاکت تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیله تو حیلی است
ماکران بسیار لیکن باز بین / در نُبی والله خیر الماکرین
حیله خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته سان سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری‌ای می‌کن چو زر نیستت یمین / چون که کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌ام را تو خوش و مرحوم کن
آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رشیق
اخسئوا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ مست بود
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

مضمون این آیه است که در سیپاره ۱۳ ... واقع شده است و فوق کل ذی علم علیم و در بر هر خداوند دانشی دانا نیست که در علم او بلند تر است ۱۲

[illegible]

و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کردند و خدا جزای مکر ایشان داد و خدا اعلم است ۱۲

[illegible]

بازگر

بازگرد از کرگی ای روباه پیر
نصرت از حق مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است
این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل هم‌جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود گردانید رو

کاین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدای توفیست

یا گرو بسته‌ست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من
کاین چنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را هم‌جنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و خودرای و بدبخت ابد
گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید بر صاحب کمال
روسیه حاصل نه فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی اهل خیال
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا بر آوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من نر اژدها
آب خون شد بر عدوی ما شها

شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورش شد شهاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی
سجده کردی که خدای من تویی

وان توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای مهان
که خدایی برتراشد در جهان

در خدایی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

کاو همی شاید خدایی را بلاف
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت غفلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان

منقاد: مطیع و فرمان بردار

توفی: کناس و پست طبع

مهان: خوار شده

۱۲

چشم در دیدی نه نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او را ندید
آینه دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور حریص را

گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی / رو بگردانید و تنگ آمد دلی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

کلمه پیشت که در هنگام نفرت و کراهت از چیزی گویند

تبوک نام موضعی است که غزوه نیز در آنجا حضرت رسالت پناه نموده و آنرا غزوه تبوک خوانند

ساعتی در ردی من خوش نکرد | چشمکم زد آستینی بر درید
گر نه جنسیت بدی در من بدو | کی سخن آوردی این از شست او

گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس با هم زید بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود | صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی | در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان | تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود | وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس | وین دگر کرمی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان | وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت | وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل | وین دگر از بینوایی منفعل
آن یکی سرور شده از اهل زمان | وین دگر در خاک خاری پس نهان

بلبلا زاجای میرسد چمن | مر جعل را در چمن خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل | این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان | هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش | میزند کای خس ازین در دور باش

در بیامیزی تو با من ای دنی | ایمنان آید که از کان منی
گرد آمیزد ز نقصان من است | زانکه پندارند او زان منست

گرد آمیز و بمن آن زهرناک | موش و دریا باشد و ماهی حالی
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت | چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم ز ایشان بد و آن را برید | در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل | که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس | نهندش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست | هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک | هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس | وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان | آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت | برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد | بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد | وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف | گفت او زفتست و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ | تو میفت از مکر سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازان | که کنی بندش به زنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد | حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را | میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو | احفظوا ایمانکم با او مگو

هرکه او گوید نزد ما دروغ | در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند | تن کند چون تار و گرد او تند

[illegible]

چمن: سرگین و بول

جحود: انکار کردن

اوفوا بالعقود در سوره مائده [illegible]

احفظوا ایمانکم نیز در سوره مائده واقع است ۱۲

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / و اندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنانرا بشکند پشت سنان

وحی کردن بموسی حقتعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کی طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا برد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفتی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرشان نخست از کیدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه شد تنها سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وانچنین سرها جزای هر دنیست

عاید: بازگردنده
عنود: عناد کننده
صله: پیوستگی
مضمون حدیث قدسی است ... در عین ... حدیث ... (۱۲)
عتیب: بکسر اول یا با الف یعنی عتاب و عتاب بکسر و تخفیف ... سرزنش و ناز کردن ...
رستان یعنی ... پیست ... جیب
... در بعضی ... در بعضی نسخ هر یکی شوخی ... نوشته اند
در حدیث نبویست کسل الجماعة رحمة و ... ید الله علی الجماعة

رفت بر من بر شما هم رفتنی است / اینچنین غصه شما را خوردنی است
اینجهان کوهست و گفتگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برون کردش بگفت ای پر دو بین / تو فقیهی ظاهر است و این یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یس خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که گشتی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آئی و نگوئی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست این ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بردی برگشاد / دست او کین ولش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران گزین
گوش کردم آنچه افسون تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد و را القصه بسیار و بجست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را حمله بد
این عیادت از برای این صلاست / وین صلاه از صد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

چون عیادت رفت پیغمبر بدید / اصحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی / بو که ارادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان روز و شب کوکو کو / گنج پنهانی ز درویشی مجو
دربدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی راه اولیا و رمتاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو او را فرع دان

رقاق
نان نازک

قیماز
نام غلام

وسیط و محیط
هردو نام کتاب فقه است

متکی
تکیه کننده

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید

حکایت پیر و مرید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آنرا کن که آن می بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نه بیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست / خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئیا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

در حدیث نبوی است که انما الاعمال بالنیات یعنی عملها بسته بقصدهاست و نیز در حدیث است که نیة المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق خیر من نیته یعنی نیت مؤمن از عمل او بهتر است و عمل منافق از نیت او بهتر ۱۲

مسکنت: درویشی و دست بمالیدن شد

در حدیث قدسی است ... ۱۲

و نیز در حدیث است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بنده مؤمن مرا جای آمده

سقم: بیماری

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردون شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر خود صد سال اگر مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببیند مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ها / از پی نفرین دل آزرده‌ها
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است و گاج
اژدها گشته است آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها را دار اندر دست تو / شد عصای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
سحر مکارست و بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا کعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دیدان بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش ز اهل بینا نبود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در قصد ما

اشاره بایه واقعه در سورهٔ طه آیت که بموسی امر شد در حین افکندن عصا و اژدها شدن و ترسیدن موسی قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را و مترس که بر میگردانیم او را بخلقت اول آن

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن با سید دلقک که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز بایست گفت / تات میکردم بیک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سایل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی می‌بازد بدوران و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / درکشد در خاک دندان بخشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

باره بمعنی دوست و طرز و روش است و بمعنی دیگر نیز در فرهنگ مسطور آمده و اینجا طرز و روش مناسب است

کلیم اول بکاف تازی و ثانی بکاف پارسی است و بر عکس این نیز خوانده‌اند لیکن معنی ثانی اولی است

کور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوه و کشت
کور میجویند یارانت بصید / کور میجوئی تو در کوچه پلید

آن سگ عالم شکار کور کرد / وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه از جهل است و از پرخشمی است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز امیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / که بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / میکند آن کور عمیا ناله

تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن بینوا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن بد مزد

اول او دزدید کحل دیده ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است

کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

باز میگیر دیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده از یک گو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو من از کجا تو از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا ارانی و تا بیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا از نبیل و دریوزه بدی / هم نه زو رسته همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم شود

گفت ان الطالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هان زو بی تعب / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیان کن خواهشا

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

زحف: شتاب

خسف: فرو بردن — رجف: جنبیدن زمین

دغی: ناپاک زاده

اشاره بآیه واقعه در سوره احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها

در دفتر اول نیز مذکور شد

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ است تو او را بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوئی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / همچنان در ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدای است و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوار است دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب کل است / این سخن را روی بر صاحبدل است
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

[illegible]

اشاره بآیه واقعه در سوره توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از مؤمنین جان و مالهای ایشان را که بعوض آن بهشت ایشان را است.

اشاره بآیه واقعه در سوره ق است نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم باو از رگ جان ۱۲

این نزدیکی بعلم و قدرت است نه بمکان و مسافت ۱۲

از دو پارهٔ پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور و با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود احسان او
عجز تو از شکر مشکر آمد تمام / فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی[1] خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من از فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
بر کنند باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشائش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن گوید

از خطر هاروت ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند[2] و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
اینجهان تیه[3] است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز میگفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب[4] بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

---

[1] زهربا — آتشی که درمان زهر بود ۱۲

[2] گربز — محتال و مکار

[3] تیه — بیابان — اشارتست بآیت [illegible] و سورهٔ بقره [illegible]

[4] لهیب — شعله

خشم آتش میزند در رخت ما / علم او در سکینت تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / غیبت این را در لطف ای عزیز

هیچ حاضر جشنت تا زهیران / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آدم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قدرت که آن تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لوطها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در گزی ما بجائیم و در ضلال

بندهٔ خویش بکار ای کریم / برگزی بنده مستی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بد مالی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گبر ما را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
اینقدر گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رحمتش وادید که رست از دیو زشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نقطعی ازو بادی دعا

در حقیقت نقش آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازئی دید و دو صد بازی نخورد / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زبان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد ریو او / کو نی آدم بود یا دیو او
لعنت آن باشد که کژ بینش کند / حاسد و خود بین و پر کینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند / بیکان باز آید و بر روی زند
جمله فرزین بند با بیند بعکس / مات بروی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را / حملک و ناموس بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیاید هیچ ره
این امانت در دل و جانها بداشت / این نصیحتها مثال قابله است

قابله چه کند چون زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنست / زانکه بیدردی انا الحق گفتن است

آن انا بی وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن لمس را

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد مار را جز ظل پیر / وامن آن نفس کش رحمت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

تا رمیت از رمیت رست دان / هرچه دارد جان بود از جان تبار
دست گیرنده وی است و بردبار / دمبدم آدم ازو امیدوار

غیبت غم کردی بی او مانده / دیرگیر و سخت گیرش خوانده
دیرگیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش

ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی این بها از ری است / لیک این نقصان فضل او کیست

آن نمی دادن کمال اوستادم

مثال در بیان سعی مؤمن بالقدر خیره و شره

من مثالی گویمت ای محتشم

کرده نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس: سرنگون شدن

لمس: سودن

هر دو گونه نقش استادی او / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نیارد زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک کردانیدیم از عیبها
حمد لک واشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا
گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو ای سهل کن دشوار را

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کان فلانجا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

راد
دانشمند
مهین
خوار

ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار [illegible]

[illegible]

هل جزاء الاحسان الا الاحسان

اشاره بمضمون [illegible]

[illegible]

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ز ایشان خلعت و دولت رسید / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
آن سپاس طفل چه بود بازئی / با جماع رستمی و غازئی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یکتنه
این جهان بازیست و مرگت شب / بازگردی کیسه خالی پرتعب
سوی خانه کو تنها مانده / با فغان و حسرت ار جو آمده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

خانه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین مشفق شفیق
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

صفع: سیلی

[illegible]

اصل

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

میدهد جانرا فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبائی برکنم

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من بر روی خوبش مانده است

کز چنان روئی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کو حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم
وانچه او حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
این حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو شرط عطسه گوید دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن بالای سره
هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بیچون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است
اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او
دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران چون مرا تو ره زدی
حفره کردی در خزانه آمدی

آتشی از تو بسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست اما مرغ گیر

صد هزاران مرغ را او ره زده
مرغ غره کاشنائی آمده است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود این سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته جانها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

که رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمان از تو دین در باخته
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

بس چو طعم از تو نومید شده
بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیسش گشا این عقده را
من محک قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را و اخفاء مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
صیرفیم صورت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمائی میکنم
مرد بد را پیشوائی میکنم

نیکوان را پیشوا و هادیم
شاخهای خشک را بر میکنم

فیلسوف
دانشمند

این علفها می‌نهم از بهر چیست تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است ور گیا جوید یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود جرم آنرا که نه آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کی فتی مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا آسیب ار کردم بدین خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیرا راهزن حجت مگو مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو ای خدا فریاد ما زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد برد خواهد از من این رهزن نمد
اینچنین بحثش همچو دود است ای اله رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بگ است با تک چون برق این سگ بی تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی نیست دستان و فسونش را حدی
اندران هر حدیث او شر است صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت بر نیاید با منی بین غرض را در میان نی فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس وا رو جو قطع نفس که تو از شرش بماندستی حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شر آن نفس لئیم

اشاره بآیه در سوره اعراف است که آدم در استغفار و توبه گفته است ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

تو خوری حلوا ترا دمّل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو بجا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مرد اگر چاره شد شد منکشف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم تا در دغل / تا مگر کین دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / میپرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / درمیان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زین دو فند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آور دغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش میبری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / در مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی

غوی: گمراه

یعنی ای دوست محبت تو اشیا را [illegible] ... [illegible]

مکتنف: فرا گیرنده — دی ماه: ماه زمستان

عن حسن بن علی علیه السلام حفظت من رسول الله قوله دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینه والکذب ریبه یعنی بگذار چیزی که بشک اندازد ترا و بگیر آنچه ریب و شک نیفکند ترا که راستی آرامش دلست و دروغ شک و شبهه ۱۲

[illegible] ... یعنی قاضی [illegible] ... ۱۲

ضریر: نابینا — مخنث: حیز

من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / که مرا بیدار کرد و خواند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / اینجهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تمامه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان وآن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را از یقین
رو مگس می گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد این یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیری بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه بآواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد شد اندیشه‌ناک / گفت با خود گشته گیر این جامه چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

بن دندان کنایه از رغبت کردن و مبالغه در و بار دار است ۱۲

غبین: اینجا بمعنی غبن است

شفی: شفاست یا بالف شفی شده

عزازیل: نام شیطان است ۱۲

گفت اینک من نشان پای دزد — این طرف رفته است دزد زن بمزد
تک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا — من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژ است وچه هرزه ای فلان — من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم — این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی — بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان — تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصکان — وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب — شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه اول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده — جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کجروی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

همچنین کج بازئی در جفت و طاق — با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژ بازئی می باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراستند — لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد اصحاب مسجد را نواز — تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا بیا تشریف ده — تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز — ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان — همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگذر و اندر گذر — خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بروی زند — بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود — از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار — دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را — رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان میشود — وانچه مقصود است پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند — رخش دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدانرا شاد کرد
مینمودی مکر ایشانرا باو — یک بیک زان سان که اندر شیر مو

ژاژ: ژاژ
زن بمزد: قلتبان و قواد — یاوه و بیهوده
بینات: جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح
شعر: جامه ابریشمی پربها

والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه فیه رجال یحبون ان یتطهروا ... افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله ورضوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم والله لا یهدی القوم الظالمین لا یزال بنیانهم الذی بنوا ریبة فی قلوبهم الا ان تقطع قلوبهم والله علیم حکیم ۱۲

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر و حیلت و دمه / چشم خوابا بینم آن دم تو نهفته
رحمت پیغمبر و آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آتش دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بیان شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین چنینشان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی از شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقّش کی پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ تا باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جُنّتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
گشت صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انّی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیغامبر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران ستر پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
لیک آن نقش کجش از دل برفت / مه بداند بلیغ بیحاصل رفت
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

شاباش: شاد باش است که دعا و تحسین باشد ۱۲

مقلوب: تباه و معکوس

غزا: جنگ است و این غزوه عبارت از غزوه تبوک بوده است

اشاره بآیه ... اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی گردانیده اند قسمهای خود را سپر پس باز داشتند مردمان را از راه خدا پس برای ایشانست عذاب خوار کننده

اشاره بآیه واقع در سورهٔ قصص است و نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کنار رود آن برجانب راست موسی واقع بود از جای با برکت از جانب درخت که ای موسی منم خدا و پروردگار عالمیان ۱۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بکر آن قوم پست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید آن مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبا نازشان

شرح بی تقلید می پذرفته اند / بی محک این نقد را گرفته اند
حکمت قرآن چو ضاله مؤمن است / هر کسی در ضاله خود موقن است

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه گم کرده / از کفت بگریخته در پرده

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان کی دیده است اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی / ریشخندت میکنند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتر سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وآن دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وآن دگر گوید که بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن / قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

وآن دگر در هر دو طعنه میزند / وآن دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وآنکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطه این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیز را تا ظاهر شود خیری دگر که در آن نهانست

---

۱ مسجد قبا: مسجدیست در حوالی مدینه

۲ چنانچه در سوره فیل [illegible] احوال اصحاب فیل [illegible]

۳ جهیز: اسباب

۴ ضاله: گم شده

۵ موقن: صاحب یقین

۶ کیّس: زیرک و دانا

۷ غبطه: رشک بردن بر نعمت (؟) کسان چیزی

۸ خسر: زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو
بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد
چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیده‌ست این خاک دژم
از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را درکشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چار میخ معنوی
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما مینهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیخته‌ست
بهر این نیک و بد آمیخته‌ست

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک میبایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا
واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی

تا به بیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

خود بر تو ایحکایت روشن است
که غرض فی ایحکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر دیده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کان نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفتت آن مقلد را عصاست

هر چه را گویی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی و صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود پایت روان
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین
آن نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو
وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو

آنکسی را کو نه صاحب اشتریست
واندرین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزاید یقین
جز ز عکس ناقه‌جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده
آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا این میدود آن میدود
از طمع همدرد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان
اندرو غش راستی شد ناگهان

[illegible]

غش: آلودگی
غل: کدورت

اشاره به آیه واقعه در سوره بقره است ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می آزمائیم شما را بقدری از ترس و گرسنگی و کمی در مال و نقصان در جان و ثمرات شما ۱۲

اشاره به آیه واقعه در سوره قصص است واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین یعنی وحی کردیم بمادر موسی که شیر ده او را و هرگاه بترسی بر او پس بینداز او را در دریا و مترس و غمناک مباش بدرستیکه ما بازگرداننده‌ایم او را

اندران

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آمد که بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا مگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم کزین / در طلب از تو جدا گشتم متین
از تو می دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پراست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد دران ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهارم شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم آن ز عیبستان بداست / وانکه نیمش ز غیبستان بداست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی: یعنی از اهل بازی و لاغ
دق: سرکوب
هزل: بازیچه ضد جد آن
[illegible] قد کل لسان یعنی [illegible]
مطرحه: مکان الخذف

تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف و پس از من گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دکان ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده درشدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید / آخر از چه تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون که من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری و فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
در هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان هر نقش را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
ور پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نه گوئی زرق و مکر است و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامع است / ور نکوئی ور تکبر مولع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است / ور غیور آمد تو گوئی کبر است
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنیست / نه مرا پروای دین ورزیدنیست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره است و از قوت نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذوالمنن
ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آید ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم
وآنچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون رحیم است و غفور این پس چیست

گفت

حواشی:

[illegible]

غزان طایفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

[illegible]

عارض: آنکه عرض لشکر کند — مولع: حریص

طاغوت: بت و شیطان

اشاره بآیه در سوره والذاریات والارض فرشناها فنعم الماهدون یعنی زمین را گسترانیدیم پس نیکو گسترانیدیم

اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف که اولئک کالانعام بل هم اضل یعنی ایشان مثل چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان

زحیر
رنج

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این شیخ و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / و آنکه در اندیشه ناید او خداست
بر در اینخانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آنچه می‌پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو رست / نامدت هر بار و لا آنچه در
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندران نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / و الله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیری نه چراغ و نی طعام / نی درش معمور نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکیست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهی است
این سخنها را نگو دریاب تو / ور نبینی نی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و گفتن او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل
یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را آن سلاح مستشان بکشت / بی‌رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شر برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

پول: یعنی پل
مخنث: حیز
کنگ: بکسر اول و سکون ثانی ستبر و دراز و زفت

یک حکایت بشنو ای صاحب فضول ... در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک اعرابی بار کرده اشتری / در جوال رفت از گندم پری
و آن جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بنشاند شیر مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رخت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی رقوت و نی نعوت و نی قماش / نی مطاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنج را بنهاده باشی در مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من پس میشوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله های مرده ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شهرش را زوال / گشته دور از هلک و عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون ز خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزیده از فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان

رمال: جمع رمل بمعنی ریگ
حُر: بمعنی آزاد — شاباش: مخفف شادباش
لغوب: مانده شده
مرده ریگ: صاحب مرده است
ایثار: عطا کردن
عین الکمال: چشم بد و چشم زخم ۱۲

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این دیگر چو پوست
برنمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها مبدل شدند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زآنسو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود / زانکه آن غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند

فاطن: زیرک
فطنت: زیرکی

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف است اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا یعنی ببرید این پیراهن مرا و بیندازید بر روی پدرم تا گردد بینا قول حضرت یوسف است

عظات: جمع عظه است یعنی وعظ

اشاره بحدیث است حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی محبوب و برگزیده شده است از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز است (۱۲)

اخرج المرعی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی است الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده ست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمش چریدن ممکنست
مینواند زیست بی چشم و بصر / فارغ است از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و درشتی گر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبودی سیر آب از جابجا / چیست بر روی نو نو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور ازو اوصاف او / گر ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

۳ وکر: آشیان
۳ عاکف: لازم و مقیم
۴ وحش: باوحشت
۵ مغیث: یاری کننده

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مرنج ای شیخ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حد هست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
چون نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن میر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
بد چه باشد ظالم ظلمت‌فزا / شیخ کی بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی بر دود سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون: امتحان
شه: کلمهٔ نفرین و توبیخ
ترفع: بلندی
خفض: پستی

بتای را

جای را هموار نکند بهر پاش   داند او کین نیست آنجای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زان وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت میکنی   چون نمیخواهی کزان دل برکنی

کاین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور

می‌گویند اندران کفتار نیست   از برون جویید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پسر   رفت تا ران او بسوی آبخور

این همی گویند و بندش می‌نهند   او همی گوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که آن کفتار کو

تا که بربندند و بیرونش کشند   غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیده است عیب

چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر   در سلاسل مانده پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود   بر سفیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود   بعد از آن بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود   دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری   رویش ابلق گردد از دودآوری

پس بداند زود تاثیر گناه   پس بنالد زار و گوید کای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت از او   شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر   آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی رو نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر   ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید   تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت   زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او   آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمزی برای ابتلاش

یک نشانی آنکه میگیرم ورا   آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن   لیک یک ذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی   لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغز است و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال   صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند   از تفکرها همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زننده شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ   کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منم بر حال زشتش او گواه   خمر خوارست و بد و کارش تباه

دیدمش اندر میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل و لای

[illegible]

مقلوب: وارون

تیه: بیابان

شست: مخفف نشسته است

ژاژ: سخن بیهوده

کاژ: احول و کژبین

لائیدن: گفتن سخنان بیهوده

ور که باور نیست خیز امشب بمان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتاب اندر شتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را گر شنیده غرّ

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او میچشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی

گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ز ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت

غِرّ: فریب و غفلت و کول
میزید: بدین بول کردن
فلیو: بیفایده و بیهوده
مخمصه: گرسنگی شدید
عقار: شراب
حدث: نجاست
خبث: آلودگی
مصلی: سجاده و جای نماز
بابیل: مخفف ابابیل است که پرستو باشد
مری: خیرگی در برابری
قلاوز: پیشرو لشکر و راهنما

۱۴

گفت مور تست و ما را اژدهاست   که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر   مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر   تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن   با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا   بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین   بر جه و بر کردبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا   بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه   تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای   تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر   دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش   هین مپوش اطلس برو ژنده بپوش
انصتوا را گوش کن خاموش باش   چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو   با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست   راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد   خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او   وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند   مانعان راه بت را دشمن‌اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری   دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود   تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را   کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار   که بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم   هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی   کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند   خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او   کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده   کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند   در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار   مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا   ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش   تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم   تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو   جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان   که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را   متهم کم کن بدزدی شاه را
در نباشی هیچ هیچ از هیچهان   پس برو هر دو باشی مستهان
بود درویشی درون کشتیی   ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود   جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوئیم هم   کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گم شدست   جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق   تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان   تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة   یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة   یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن   سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف   در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی   کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست   مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش   او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان — چنان در بعضی جاها نوشته‌اند کوهان شتر است

[illegible]

لانی — یعنی ساده است چنانکه نمک لانی یعنی نمک ساده است و تریاق لانی تریاق ساده

۴ چرمدان — کیسهٔ چرمی

۵ یعنی ای فریادرس من نزد هر اندوه و [illegible] من نزد هر [illegible] من نزد هر [illegible] و ای [illegible] من نزد هر محنت [illegible]

تا کرا باشد خسارت زین فراق
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
از چه دادت حق چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل به تعظیم شهان
که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس
کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف
متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب
پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود
نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما
تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان
گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو
موسیا بسیار گویی در گذر
چند گویی بعد وصال الهجر
رو بر آنها که هم جفت تو اند
عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی
چون نمازت رفت بنشین ای غوی
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز
جامه پوشان را نظر بر گازرست
جان عریان را تجلی زیورست
پاسبان بر خوابناکان برفزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی
یا ز عریانان به یک سو باز رو
یا چو ایشان فارغ و بی‌جامه شو
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد
از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت
در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم
لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است
او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او را اشتها ده نان بود
شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول
من به پانصد در نیایم در نحول

غماز: سخن چین
همام: بزرگ
سوفسطائی: آنکه عالم را موهومی بود و اشیا را محض خیال
زحف: سخن دروغ گفتن
در خبر است که خیر الامور اوساطها یعنی بهترین کارها میانه آنهاست
شقاق: جدا شدن
مکثری: کسیکه بسیار گوید، کاری بسیار کند
هذا فراق: اشاره بآیت در قرآن در سوره کهف است
خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند
نحول: ضعف

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آنرا گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
هم نشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

حافی: پا برهنه

اشاره بآیهٔ ... در سورهٔ کهف است که قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی [illegible]

و همچنین اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ لقمانست و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله یعنی اگر بوده باشد آنچه درخت بر زمین است قلم و بحر مدد رسد باو هفت دریا و مداد تمام شود تمام نشود کلمات خدا

حبر: مرکب و مداد

عینای تنام ... اشاره بحدیث ... یعنی ... عینای ولا ینام ... [illegible]

من بدم آن دانچه گفتم خواب بد / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چه حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کنند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی مسیح را در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دارم درون تو شهی است / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه وجواب آن

زانکه مریم وقت وضع حمل خود / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائیدش پس آنگاهش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز در درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زین فسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرواً قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد

انشاء
با ید واقعه
سوره بقره [illegible]
ولنبلونکم [illegible]
عنی فانی قریب اجیب
دعوة الداع یعنی [illegible]
سؤال کننده [illegible]
من از من پس [illegible]
[illegible]
درست
خواننده
خود را
۱۱
کلیله و دمنه
نام دو شغالست که از زبان ایشان حکایات نقل کنند
۱۳

عمرو

عمرو و زید از بهر اعراب و سباست ... گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را ... زید چون زد بی گنه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود ... عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد ... چونکه از حد برد او حدش سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان ... کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست ... گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دواست ... راست دارد این سزای بدخواست

بر دروغان جمع می آید دروغ ... الخبیثات الخبیثین زد فروغ

هرکه او جنس دروغست ای پسر ... راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ ... چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر کرا وجدان صدقی رسته شد ... از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان ... که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد ... نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی ... بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب ... سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو ... گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت ... نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند ... کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح ... بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف ... کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر ... وین ز صفع آشکارا سخت تر

میستودندش بتسخر کی بزرگ ... در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز ... بس بلند و پهن و هر شاخش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر ... می شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها ... میفرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب ... عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد ... زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد ... جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه ... اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم ... اندران منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم ... ز آستانه او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من ... چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب ... اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رافتست ... ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت ... چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار ... از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات ... میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان ... جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم ... این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط ... آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بی خبر ... زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای ... زان نمی یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب ... گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست ... کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار ... آن یکی را نام باشد بی شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر ... در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو ... در حق آن دیگری لطف و نکو

عِثار: لغزش

صَفع: سیلی و قفا

آیِس: نا امید

طَنز: طعنه

تَسَخُّر: ریشخند

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسپی برین نام درخت / تا بمانی تلخکام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و نبت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز یار و دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کم شوی در ذات آسانی ز خود / چشم تو گر یک ببیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا این را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
گفت رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقاست / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هان سلیمان جو چه میباشی دوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده‌ست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرکت و دوئی / باشید از توحید ذات او توئی

برخواستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر علیه الصلوة والسلام

عمی: نابینا
ثقت: اعتماد
عنب: بعربی انگور
اوزوم: بترکی انگور
استافیل: برومی انگور
انصتوا: یعنی خاموش شوید

دو قبیله

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کوآن رونه بیند کور به / درد و دوزخ از ارم مهجور به

غورهای نیک کایشان قابل اند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی درنبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آئین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یکیک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص / فنقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان امین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لاینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر

کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست

اوس و خزرج
نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بودند

اشاره بآیه ... انما المؤمنون اخوة ...

نظایر
جمع نظیر

مولع
حریص

عشیق
عاشق و فریفته

... فنقبوا فی البلاد هل من محیص ...

نشکهد
یعنی پروا نکند

خاقانی ... قصیده گفته ذکر طیور بیان کرده و نام او را منطق الطیر نهاده
اشاره ببیت ...

[illegible]

[illegible]

دیباچهٔ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین
ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن
شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من
فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة
والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام
ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفین وادارته الفلك النورانی الرحمانی
بالنجوم الحاکم علی الفلك الدخانی الکروی کما ان
العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة
والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحانی حاکم
علی الفلك الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة
والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة
نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانما یفهم
کل قاری علی قدر نهاه وینسك الناسك علی قدر
قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقتنی المجتنی علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلل والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یسارع الیه ولن یدرك
العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا اوان الصرف

السفه
سبکری

عن طلبه

عن طلبه ولا آنف عن نفسه ولا مهتم لمعيشته
الجليلة الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه
فيأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد
ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية و
الجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا
لفضله معظما لقدره مجللا لخطره ويتعوذ
بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل
مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم
من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق و
على العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم ويرفق بذوي الضعيف في الذهن ولا
يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل
الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه
وتعالى عن أقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء
اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد
والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي الرباني
وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما
على عباده العارفين على رغم عباد وحزب
يريدون ان يطفؤا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا
الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه
فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد
واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

دفتر سیم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سیم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشانرا هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگانرا دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذائی کی رهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پارهٔ گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیانرا مقبل و مقبول دان

اعذار: جمع عذر
زهیدن: نشو و نما کردن
ملتقط: برگزیده و برچیننده
اکال: خورنده

ابجهان

این جهان و ساکنانش منتشر[1]
وان جهان و سالکانش مستقر

پس کریم آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

گر هزارانند یک تن بیش نیست
جز خیالات عدد اندیش نیست

حلق بخشید او عصای عدل را
خورد او چندان عصا و حبل را

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی که زاد

پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست
که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر
یافت او بی هضم معده رزق گیر

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

دایهٔ کو طفل شیرآموز را
تا بنعمت خوش کند بدپوز[3] را

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف

چون جنین بد آدمی خون بد غذا
از نجس مؤمن برد پاکی کذا

از فطام[4] خون غذایش شیر شد
در فطام شیر لقمه‌گیر شد

گر جنین را کس بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منتظم

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها

از شمال و از جنوب و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور

خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس انجاس[5] و عنا

کاین محالست و فریبست و غرور
زانکه تصویری ندارد وهم کور

همچنانکه خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال میگویندشان

هیچ در گوش کسی ایشان نرفت
کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کاین غذای اوست در اوطان دون

زین همه انواع نعمتها نخورد
غیر خون او می نداند چاشت خورد

طمع ذوق این حیات پر غرور
از حیات راستینت کرد دور

حق ترا باطل نماید از طمع
در تو صد کوری فزاید از طمع

کاندران در چون درآئی وارهی
از غم و شادی قدم بیرون نهی

پند پیران را پذیرا شو بجان
تا رهی از خوف و مانی در امان

اینجهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

باقیات الصالحات[2] آمد کریم
رسته از صد آفت و خطار و بیم

آکل و ماکول را حلقست و نای
غالب و مغلوب را عقلست و رای

واندرو افزون نشد زان جمله اکل
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق و معانی هم خداست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهی روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

گر ببندد راه یک پستان برو
برگشاید راه صد بستان برو

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی خونخوار بد
بود او را بود از خون تار و پود

وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب اشکار پنهانی شود

یک زمین خرمی با عرض و طول
اندرو صد نعمت و چندین اکول

آسمان بس بلند و باضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها

در صفت ناید عجایبهای آن
تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

کاینجهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

از حدیث اینجهان محجوب کرد
خون تن را بر دلش محجوب کرد

بر تو هم طمع خوشی این جهان
شد حجاب آن خوشی جاودان

پس طمع کورت کند نیکو بدان
بر تو پوشاند یقین را بیگمان

از طمع بیزار شو چون راستان
تا نهی پا بر سر آن آستان

چشم جانت روشن و حق بین شود
بی ظلام کفر نوربین شود

بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن
تا بیابی در حقیقت نور جان

---

[1] منتشر: پراکنده

[2] اشاره به آیهٔ والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا یعنی چیزهای نیکو که باقی ماند [illegible] نزد خدا [illegible]

[3] پوز: معرب پور است

[4] فطام: بازگرفتن از شیر

[5] انجاس: جمع نجس

قصهٔ دانایی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی برگذر
صد هزاران اولیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان ترسان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوش است و چشم است آن نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر　　گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی　　زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کی یار حرم　　چیست این خنجر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او　　در جواب آیند یاران کی عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال　　چه خیالست این که هست این ارتجال
چه خیالست این که این چرخ نگون　　از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد　　پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست　　چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد　　چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او　　از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را　　کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را　　بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است　　روز و شب مانند دینار شمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف　　تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای　　اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض　　تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش　　جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام　　کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد　　نی بسنگست و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی　　در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش　　تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره　　نبود از اصحاب معنی این سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را　　هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او　　گژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار　　وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن　　چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من　　تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید　　در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح　　جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم　　تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند　　طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت　　گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای　　پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست　　پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد　　که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن　　بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه　　وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید　　اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار　　هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او بر گشت و رفت　　مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد　　بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود　　بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یکیک را زان گروه　　بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف　　تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد　　تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین　　زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد　　پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار　　هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را　　پیل داند بوی خصم خویش را

اگر یابد بوی حق از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون بوی برد از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبز فام

همره انفاس زشتت میشود / تا به بوگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال

وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر کردن حقتعالی موسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون برآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیار گوی

اینهمه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن

نی که آن الله تو لبیک ماست / این نیاز و سوز و دردت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

بشتابه آیه واقع در سوره مؤمنون قال اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب حق سبحانه و تعالی با اهل جهنم است ۱۲

زانکه

زانکه درد و رنج یار آمد بآن ... شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان ... تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرده گیست ... خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را ... یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ... کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست ... زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست ... بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار ... عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کورا نام نیست ... لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر ... بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج ... صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست ... حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کاین زرین گیاست ... حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد ... کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا ... کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق ... من قلاوز[1] درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او ... یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا ... چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او ... سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی ... خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام ... یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر ... یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها ... که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد ... ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل ... جوز پوسیده است گفتار دغل
زغزغ[3] آن عقل و مغزت را زند ... صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات ... گر تو رامینی[2] مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست ... وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند ... تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان ... که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این ... میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او ... جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق ... تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین ... حزم را بگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بردها ... وین رود از دست و در دست [illegible]
بشنو این افسانه را در شرح این ... تا شوی حازم برای حفظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی ... شهری با روستایی آشنا

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

روستایی چون سوی شهر آمدی ... خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی ... بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودیش آن زمان ... راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو ... هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار ... کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر ... تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار ... در ده ما باش خوش تا سه چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود ... کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال ... تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی ... عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان ... از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید ... از مهمات آن طرف خواهیم دوید

[1] قلاوز: سوارانی که از لشکر بیرون آیند بجهة محافظت و حفظ لشکریان ١٢

[2] رامین و ویس: عاشق و معشوق بوده‌اند و ویس [illegible] معشوق بوده او را [illegible] ١٢

[3] زغزغ: آوازی که در محل خوردن چیزی با سگ سر او قهر و غضب از وی نمایند ١٢

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذاری چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
آن بزکوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی از مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زآنسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آنگه ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ترید مرده ریگ

ز ثو ... صحبت زود وا ... چنانکه در ... گویند ۱۲

شماره
که بیت الرام
سوء الظن هست
و بعبارت دیگر گفته
کراث من الحزم سوء
الظن ۱۲

اشاره بآیهٔ ... لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال الی آخر که در سورهٔ سبا واقع است ۱۲

[illegible]

مرده ریگ مال میراثی را
گویند و مرده ریگ نیز گویند ۱۲

چرب بینی

چه ز پیش انجا دان که جان فرسود / کار نا امید انجا به شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بران در گرد و از سگ کم مباش / با سگ کهف آن شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اندر اول که بخوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را عیان
میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد ازان شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوندای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری / سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که گو کوئی که رفت

شسته: مخفف نشسته است
خواجه‌تاش: همقطار را گویند
[illegible]
ضرع: شیر فرود آوردن
زفت: درشت و فربه

یا بنقصت رفت بر چرخ برین / یا ز فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / همچو چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شده است و چارمیخ / قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل سبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا گرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی ما نکرد / با مناجات خدا انبار کرد

عوان [۱]: بد رگی و ستمکشتران شحنه را گویند

صبا [۱۳]: کودکی و بازیچه کردن را گویند

یعنی گفتند خدایا دوری کن میان قوم و شهرها تا ما را پر عالی و پریشانی در راه دراز درست مونس و در بیابان

معنی اشعار عربی اینست که خواهش میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید از آن کراهت دارد پس راضی بهیچ حالتی نیست هرگز نه به تنگی و نه بزندگانی فراخ کشته شود انسان چه قدر کافر نعمت است هرچه راستی و درستکاری را می یابد انکار میکند او را ۱۲

نگشته ۱۲

وانکه شد ناکرده از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدآن گوسفندان از بخشم
گر ز چوپان خرد بستند چشم

چونکه چوپانشان بخواند و ناز
خاک غم در چشم چوپان می‌زنند

که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نی
هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند
آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استون بسته‌ای
پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری
که کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر
داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم وا مانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت‌بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست
این فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب
هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سواست
چون بود بی‌تو کسی کان توست

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
کاندر آمد وقت بیرون آمدن

نک بلاشان می‌رسد تو کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو
دارویی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو
کمترک جنبان زبان رو گوش شو

حیلت و مکر و دغابازیش دان
هر چه از یارت جدا اندازد آن

شد ز حد این باز گرد ای بازگرد
روستائی خواجه را بین چاره برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
وان بگو که خواجه چون آمد به ده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا ز لال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند
نرتع و نلعب بشادی می‌زدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جان‌بازیست آن
حیله و مکر و دغابازیست آن

هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آنرا کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو بازرگانیی
چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهو است و مال
بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستاده است گندم ز آسمان

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قندریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

سترگ
قوی جثه و بزرگ
هیکل را گویند

نک
مخفف اینک است
که عرب الآن گویند

نزه
مشتق از نزهت است
بمعنی پاکیزه

کالیوه
گیج و حیران گویند

جلب
آنچه حیوانات از جایی
بشهری بجهت فروختن آرند
۱۲

بط عاقل گویدش کای باد رو / آب ما را حصن امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
بازگرد ای کوبنده رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای پایمرد
ما بری از دعوت و دعوت ترا / ما نخوشیم ایندم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هم بده ایشان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

گفت اینم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را در زمین مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید می‌بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش / چون که بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقتم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت میر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی ببالا در رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله‌جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندابیده اسگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

حسب: یعنی بس و بمعنی در سکون و سقط است ۱۲

نیرنج: معرب نیرنگ است که حیله و افسون باشد ۱۲

کیف

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
انما قد یبطی او یسعی عدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از جدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / گوش سوی ده چون شد و دید او چرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چه‌ها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوئی رود
این بدان سو وان بدین سو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل گوید از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور اینسو دامهاست / در کمین اینسوی خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پران ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در بستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌شتاب / گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی وی است
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتاب می‌سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کرده است بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌رود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایه بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تا بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گوئیا روح روان می‌دمید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان ما را دیده

قصهٔ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت
پیش او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

شته
یعنی گندم

خانه‌شین
مخفف خانه‌نشین است
یعنی بامید خاتون خود
میرود

درودگر
یعنی درودگر است
که نجار باشد

هم سر و پایش همی بوسید و ناف ‌‌ هم جلاب و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام ‌‌ این چه شید است اینکه می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد ‌‌ مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد ‌‌ عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن ‌‌ اندرآ و بنگرش از چشم من

کاین طلسم بسته مولیست این ‌‌ پاسبان کوچه لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت ‌‌ کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف من است ‌‌ بلکه او هم درد و هم لهف من است

آن سگی که گشت در کویش مقیم ‌‌ خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او ‌‌ من به شیران کی دهم یک موی او

آنکه شیران مر سگانش را غلام ‌‌ گفتن امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان ‌‌ جنت است و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی ‌‌ صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی ‌‌ همچو حیدر باب خیبر برکنی

مشغبه صورت شد آن خواجه سلیم ‌‌ که به ده میشد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان ‌‌ همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص ‌‌ دانه را با دام لیکن شد محیص

از کرم دانست مرغ آن دانه را ‌‌ غایت حرص است نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان ‌‌ سوی آن تزویر پران و دوان

گر نشادی خواجه آگاه است کم ‌‌ ترسم ای ره رو که بیگاه است کم

مختصر کردم چو آمد ده پدید ‌‌ خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می تاختند ‌‌ زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا ‌‌ ریشخندی شد بشهر و روستا

هر که در ره بی قلاوزی رود ‌‌ هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل ‌‌ همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

جز که نادر باشد اندر خافقین ‌‌ آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی میکند ‌‌ نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفائی کو که جسمش جان بود ‌‌ تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم ‌‌ واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر ‌‌ چون حریصان تک مرو آهسته تر

اندرین ره ریخها دیدند و تاب ‌‌ چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

سیر گشتند از ده و از روستا ‌‌ وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناآشنا آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف ‌‌ بینوا ایشان ستوران بی علف

روستایی بین که از بدنیتی ‌‌ می‌کند بعد اللتیا و التی

روی پنهان میکند زیشان بروز ‌‌ تا سوی باغش نگشایند پوز

آنچنان رو که همه زرق و شر است ‌‌ از مسلمانان نهان اولیتر است

رویها باشد که دیوان چون مگس ‌‌ بر سرش بنشسته باشند چون حرس

چون ببینی روی او در تو فتند ‌‌ یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه ‌‌ گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند ‌‌ همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش ‌‌ خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش

لیک هنگام درشتی هم نبود ‌‌ چون در افتادی به چه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز ‌‌ شب به سرما روز خود خورشیدسوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری ‌‌ بلکه بود از اضطرار و بیخوری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار ‌‌ شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی گفتش سلام ‌‌ که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی ‌‌ یا پلیدی یا قرین پاککیی

والهم روز و شب اندر صنع هو ‌‌ هیچگونه نیستم پروای تو

لهف: حزن و اندوه

مشغبه: مقصود در اینجا فریفته و شیفته شده است

خافقین: کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا و التی: لتیا بفتح لام مصغر التی است و گاهی بضم لام خوانده شده یعنی بعد از چنین و چنان

از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوکرده بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرما جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برارد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سبب سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت اندل تا چه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون اهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / میشناسم همچنانکه آب زمی
کشته خرکره ام را در ریاض / که مبادت انبساط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخصها در شب ز ناظر محتجب است

در نظم این قبیل صنعت ... / ... / ... گویند

حارس
پاسبان

شغاف
بیماری از دوستی و محبت است

عنود
... یعنی پرکین

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
گفت آن بر من چو روز روشن است / میشناسم باد خرکره من است
خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستائی را گریبانش گرفت
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
بار که نهد در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بومره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
کره بین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
همچنین رسوا کند حق شید را / همچنین گیرد رمیده صید را
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
خود مخنث راز ره پوشیده گیر / چون ببیند زخم میگردد اسیر
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای گراز
که نشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
تو چو خود را کج و بنجو کرده / خون رز کو خون ما را خورده
تو تو هم مسکینی از قرب حق / که طبق گر دور شود از طبق
آهن ار داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
در میان بیست باد آن او را / میشناسم چون صبا و زاد را
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجایی جز الله نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است و معاف و معفی است
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرد چون آید عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج
لاف درویشی زنی و بیخودی / هایهوی عاشقان ایزدی
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
باز پر از شید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشم و مجنون ده
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میبری

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / غیر زرد و تر خشک گشتن کو بیاب
امتحان هستی مباش ای بی‌خرد / گر بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای خورنده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیچ
می‌فتی اینسو و آنسو مست‌وار / ای تهی اینسو نیست آنسو کن گذار

گر بدانسو راه یابی بعد از آن / گه بدینسو گه بدانسو سرفشان
جمله زینسو وز بدانسو گشت جان / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک و خوش پرپش کنی

پس بیک سوزن تهی گردد ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

درمیان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کم خوردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مجنب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گر بر بود و نبرد فی سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از امتحان روسیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

گپ زدن: سخن گفتن و گزاف سرودن
شتا: زمستان است
ملتوی: یعنی پیچیده و پوشیده است
مستهان: خوار و بی‌مقدار کرده شده ۱۲
اباد: یعنی هلاک کند یعنی خدا هلاک کند کید و مکر کاذبان را یعنی ناچیز نماید
محتلم: خواب بیننده و جفته را گویند
کژ: یعنی خلاف راست فاستقم اشاره بآیه [illegible]
وانما: یعنی [illegible]

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / سعد...ش نفرین سبلت میکند
لاف داد او کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لاف دایشان در دی‌اند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خورد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و دو تنک / چون شنید این قصه گشت از غم تنک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت پری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسید از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در نزد شغالان مینمود

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید او جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسونیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

شخولیدن: صفیر کشیدن و نعره و فریاد زدن است

ابوالعلا [illegible]

منی: عبارت است از منی کردن که واقع است الف او بطریق عادت بیا نموده غره

١٣

زانکه طاوسان کنند امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزهها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش از این زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس اینسو بیار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک جزو ای خلیل
گوش کن هاروت و ماروت را / ای غلام و چاکران هاروتها
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها دانی گشود
مست بودند و رهیده از کمند / هایهوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست / چاه و خندق پیش او چون مسلکیست
آن بزکوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
برگهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز زاینچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببوئی دل در آن می بستهاند / خم بادهٔ این جهان بشکستهاند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشتهاند / خارهای بی نهایت کشتهاند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداستی
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیاید راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت

بالوعه: آب ریز و جای جمع شدن آب ناپاک

کربلا: در اینجا زمین پر بلا که با مشقت مقصود است

۱۳

گفت حق که بندگان یار عون
این قضا میگفت لیکن گوششان
جز عنایت که گشاید چشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود
مقدم موسی نمودندش بخواب
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
کز برون آرند آن روز از نخاس
الصلا ای جمله اسرائیلیان
کان اسیران را بجز دوری نبود
یا سه آن بد که نبیند هیچ را
ور ببیند روی او مجرم شود
شد منادی در محلها روان
کای اسیران سوی میدان که روید
چون شنیدان مژده اسرائیلیان
حیله را خوردند و آنسو تاختند
از غرض غافل بدند و بیخبر
همچنان کاینجا مغول حیله دان
هر کجا بد مصری جمع آمدند
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
دعوت مکارشان اندر کشید
گر گدایان تا نخ اند در تسخو
پس بسجه شدند اسرائیلیان
کرد دلداری و بخششها بداد
پاسخش دادند که خدمت کنیم

بر زمین آهسته میرانند چون … پا برهنه چون رود در خارزار
بسته بود اندر حجاب جوششان … چشمها و گوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم را … جهد بی توفیق جان کندن بود

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک آن

هر چه او میدوخت آن تفتیق بود … از منجم بود در حکمش هزار
که کند فرعون و ملکش را خراب … با معبر گفت و با اهل نجوم
راه زادن را چو رهزن بر زنیم … تا رسید آن شب که مولد بود آن
سوی میدان بزم و تخت پادشاه … پس بفرمودند در شهر آشکار
شاه میخواند شما را زان مکان … تا شما را رو نماید بی نقاب
دیدن فرعون دستوری نبد … گر فتادندی بره در پیش او
در که و بیگه لقای آن امیر … بانگ چاوشان چو در ره بشنوند
آنچه بدتر بر سر او آن بود … بودشان حرص لقای ممتنع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

تشنگان بودند و بس مشتاق آن … زین خبر گشتند جمله شادمان
خویشتن را بهر جلوه ساختند … تا رود آنجا ببینند روی او

حکایت در تمثیل

گفت میجویم کسی از مصریان … مصریان را جمع آرید آن طرف
در بر آن میر کیست پیشه بند … هرکه می آمد بگفتا نیست این
کردن ایشان بدان حیله نژند … شوخی آنکه سوی بانگ بانگ
الحذر از مکر شیطان ای رشید … بانگ درویشان و محتاجان بنوش
در شکم خواران تو صاحل نجو … در رگ دریا که با شکنهاست
از پگه تا چاشت میدان را زدند … چون بحیلهشان بمیدان برد او
هم بقدرهاشان هم وعده نکرد تخنیج … گفت از آن گفته ز بهر بندگان

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادان

جز بحیل و مکر هر پر سیر کار
جز مگر آنها که از خود رسته اند
از زنی کم گرچه صد خرمن بود
در جهان والله اعلم بالرشاد
ور معبر بود ساحر بی شمار
چون بود دفع خیال و خواب شوم
رای آن دیدند آن فرعونیان
که منادیها کنند از هر کنار
بر شما احسان کند بهر ثواب
بهر آن باید بخفتند بی برو
تا نه بیند رو بدیواری کشند
که حریص است آدمی فیما منع
بانگ میزد کو شادی کنان
گر شهنشه دیدن وجود است امید
راه میدان بر گرفتند آن زمان
تا چه خاصیت دهد دیدار او
در طمع رفتند بیرون ببر
تا درآید آنکه میجویم بکف
این را خواجه در آن گوشه نشین
داعی الله را بر دندی سیان
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
فخر را اندر میان تنگهاست
رو می خود نمود شان بس تازه رو
جمله در میدان بخسبید امشبان
گر تو خواهی ملک بهر جایتان کنیم

تفتیق
دریدن و شکافتن باشد

پگاه
با پای فارسی صبح
زود و سحر را گویند
مایه
قاعده و قانون را
گویند

محتال
حیله گر و مکار را
گویند

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دور از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم درین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از فرعون بد و ز حال او / لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عادت شود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بران درگاه خفت / نیمشب آمد به پیش خفته جفت

زن برو افتاد و بوسیدن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

درکشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات و بردار شاه میدان ای عجب / این مدان از ما مکن بر ما غضب

آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد آندم که گشتم جفت او

باز گرد و هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با ان

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسد ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرهها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

شاه از آن هیبت برون شد آن زمان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند

گفت باشد کاین بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

پیش می آمد پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرهها

چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

منتجم: ظاهر و پیدا

بر فلک پیدا شد آن استارهاش / کوری فرعون و مکر و چارهاش

پیدا شدن ستاره موسی در آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن بی‌پناه
گفت ایشان را که ای خاینان / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرند / مملکت را مسلّم میخورند
از برای آنکه در روزی چنین / فهم گردانید و باشید معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوار و حاسدید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بکنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به سه شب می‌شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزاییده بودند سوی میدان از بهر جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و برون [illegible] سخت
بار دیگر شه منادی سوی شهر / کای زنان گرد آمدید ای بی‌بهر
ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده‌ست هین / گنجها بستانید از شاه گزین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب دود
بعد آمدشان که آنک از زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن زان دادگر / که ز اصل آن خلیل است این پسر

دست سوزرا انداز موسی را تو زود / تا که دایه پیش زهسیر رود زود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی مراد آنسو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جلد کان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازان فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو هست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی را نادرست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
اینچه احتها همه در نفس تست / لیکت مغلوبی بحیل ای سخت بست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون آنرا سوخت نیست
الحذر نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشته و در ریسمانها بسته و بخیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی‌ها زانجانب جویان شوید
پرس پرسان هر کجا جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
رشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر جهد خاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

تلمیح
بطریق نقل حکایت که در حضرت ابراهیم گفته شد
خطاب یا نار کونی
بردا و سلاما علی ابراهیم
تا برو گلستان شد مصرع
نیز سبحات
سیم
۱۰
شارد سرکش و رمنده
سست ۱۲
غرف جمع غرفه است
غور تک آب و جز آن
لوک
چیزی حقیر و زبون و ناچیز
چو بسر بدن
ایجا در سست دیا جون طفلان
حرکت کردن بازانو
ژرف
پهن و وسیع
را گویند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدین سان شمار
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهائی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانهٔ / میکشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آوردهام / در شکارش من جگرها خوردهام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زینسویند وز آنسو زندهاند / خامش اینجا و آنطرف گویندهاند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان در روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادان آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس که ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه را بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو بر گرد عریش / همچنانکه بت پرستان بر کنشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

جگر — یعنی غم و غصه و اندوه
غی — ضلالت و گمراهی
زحیر — رنج و مشقت
عریش — هر پوششی که سایه افکند
کنشیش — عابد ترسایان و معبد آن که معرب کنیسه است

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / در هیاهوی و فغان بیشمار
وز غلو خلق و کثرت طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
میگسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بند را بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهات / لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکشش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در صفا
هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
ور طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخنا و تهدید با وعید الهاء جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را بست بد
من هم از شرت اگر پس میخزیم / در مکافات تو دیگی میپزیم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی مضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی فرعون را در تهدیدی که با او میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / زادم و ابلیس میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان در بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و تهدیدات

حراقه: آلت بازی را گویند
چاقاچاق
زلق: لغزش است
چاره و گریز
سالوس: مکار

گفت فرعونش ورق در دست ماست
دفتر و دیوان و حکم این‌دم مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده اند اهل جهان
گر همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی تا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست
بنده ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست

میستیزم با تو جد تا زنده ام
من چکارهٔ نصرتم من بنده ام

میستیزم تا رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد
عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته ام

حیله هاشان را همه برهم زنم
آنچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم
نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دست باز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ از زیر سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید
خرد میخایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد از روی روم و کرج

کفک می افکند چون اشتر ز کام
قطره بر هر که میزد شد جذام

ز غژغژ دندان او دل میشکست
جان شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی
شدق او بگرفت باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا

من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهاری خار ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش بپیش آن فریق

دستهٔ گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسبد فکرتش بستست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در هنر
او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله واگردد و خانه رود

چونکه گله بازگردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند ایشان بحج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی میبرد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او زانکه او مقصود بود

تموز: نام اول ماه تابستان
چیر: غالب است
طوع: رغبت و رضا
خاییدن: بوزن و معنی جاییدن آمده است
[illegible]
شدق: کنج دهان

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را برد نور روز
هم ازو جو این جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد ازو هم مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست / تاب لاشرقی ولا غربی از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو میجهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش از غفلت [illegible]
این ازان آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یکچیز است و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و ندیمع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بنشستند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی‌ایمان دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون
کاینت صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و مستوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر رخها زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده انشا و نبوده چون روی
چون بایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاها هست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده آنست با شما / شاه ازان ارسال فرموده است تا
چاره سازید اندر [illegible] فغان / کیمیا بخشد عوض شه بیکران

هجی – حروف تقطیع است
حجی – عقل و فراست
شکال – پای بند ستور
تحجیب – بمعنی محاسبه یا از تحجیب
جیب – گریبان جامه
ریب المنون – کنایه از حوادث است
اساطیر – بمعنی افسانه
روی – یعنی بعقب افتاده

آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت سر بزانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون دبیرستان صوفی زانو است حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویش را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسد در شب دیجور خورشیدی رسد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

از ضلال آئیم در راه رشد زندگانیم و کرم ما را کشد
گفتشان در خواب کای اولاد من نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان ساحر است چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نتوانید هان آن ایزدیست او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست جادوئی خواندن مر او را حق خطاست
جان بابا این نشان قاطع است گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

وجا [1]: خستگی و اندوه
سلاح [2]: اسباب و آلات جنگ
دیجور [3]: تاریک و سیاه
سبق [4]: کتاب تعلیم اطفال

منظور آنکه حافظا [illegible]
در وصف [illegible]
[illegible]
دل را [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بود دو عالم [illegible]
ولی تأویل بعید [illegible] ۱۲

گر چه باشی خفته تو در زیر ثیاب / چون عصا آگه بود وان گفت یاب — قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بجنب ای شه مبارک جنبشی

تن بخفته نور جان در آسمان / کاهن بیکار توزه کرده کمان — فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیه حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

گفت بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد — هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه او شدند — اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان پیر و جوان / کش بنخلستان بجو بیدار آن — آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان

بهر آرامش ببسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر — ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر — گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش — گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر — وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز — ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز — آنچنان برخود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد — رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد — مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند — در گذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام — من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود از اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا — آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌شدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بردگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان — بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه — ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است / کین حکایتهاست که پیشین بدست — ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست — تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگر است / لیک نورش نیست دیگر زان سر است — گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی

تفت: بمعنی شتاب و تعجیل
پیکار: جنگ و جدال
زفت: [illegible]
وسن: غنودگی که مقدمه خواب است که از خواب گران بیدار شود
اهتزاز: جنبیدن

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبهاشان رسید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در نهان / سوی موسی از برای عذر آن
[illegible]

نتاج

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوئی و اعداد جسم ای منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بُدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسپی ای فتی
بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل و در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را واهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب[1] / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید نی منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

[1] حبوب: جمع حبه که دانه باشد ۱۲

دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی‌زبان که فهم قال
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دعوت کردن حضرت نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو حرف پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنین می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حائلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

آشنا: یعنی شنا
عاصم: نگاهبان
کی زیبد: یعنی چرا زیبد
ستی: یعنی خانم است
عنیف: درشت و خشن را گویند
ادبیر: ادبار
عائل: درویش و محتاج
مغتذی: غذا خورنده
اطلال: [illegible] ۱۲

[illegible]

تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او بگوید با من / بی صدا ماند دم گفتار من
باز مین آن به که همواریش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست
دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بوده است یا / از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
ورد صدا را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / میشناسد مرد او گرد را
حکم حق را بر سر و رو مینهد / حفظ فکر خویش یکسو مینهد

در بیان آنکه میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مثنی — دوباره و مکرر ۱۲

حلم — بفارسی خشم و غضب را گویند ۱۲

کفیدن شکافتن و ترکیدن
فستق او پسته
آکندن معنی پر شدن است

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است / وحی برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و آز / باز در وقت تحیر اختیار
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد بیش / خواری و بیزاری و نااهلی خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست اینم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل را بآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت من پس نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنبانید شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که بحال افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

قتو نام ولایتی است

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک ناقص گهی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست
یکزمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذو الجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است
لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این که حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب
آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد
کو باخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست
در باستد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو دین فتح باب
میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی ع شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال میمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بیمراد
بار اسپان و شتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود
خفتم اندر سایهٔ احسان و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر
روزئی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزئی
هر کرا پا نیست کن دلسوزئی
رزق را میران بسوی این حزین
ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزئی خواهم بناگه بی تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش
یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
هر کرا این نادر شد در شد عجب
هر کرا و پیشه داد و طلب
اندر کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او وحش و طیر
در همه روی زمین اندر است سیر

آفل: غارب و زایل را گویند

صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد

غبی: کول و احمق

پیکار: [illegible]

ملی: صاحب مال

ضحی: چاشتگاه ۱۲

سست ریش: احمق را گویند ۱۲

با چنان قرّی و دادی کاندرست — که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بیعدد — موج بخششهاش مد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون — کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست — آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان — سوی تذکیرش مغفّل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش — هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندان مراو را معجزات — نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش — می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول و واپس ماندهٔ — خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
این چنین مدبر همی خواهد که او — گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بی بخشش بود — بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی بیابد در جهان — که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش تسخر زن که گیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده — زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس — کم نمیکرد او دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر — کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا — او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال — کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواسته است از حق تعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آن را ازوی

این دعا میکرد با زاری و آه — تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست — مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا کرده من همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بندهٔ امر تو اند از ترس و بیم
چون مسبّح کردهٔ هر چیز را — ذات بی تمییز با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد — وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی — بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد او در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم — بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر — جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند — جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی — خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانئی — کش بود در دل محک جانئی
باقیان زین دو گمانی میبرند — سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پر است — ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه است

ر غ

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
میفتد میخیزد آن مرغ گمان
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
گر همه عالم بگویندش توئی
ور همه گویند او را گمرهی
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
کودکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
چون نمی آید ورا رنجوریی
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
اندکی اندر خیال افتد ازین
آن خیالش اندکی افزون شود
تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گشتند در عهد وثیق
رای آن کودک بچربید از همه
آن تفاوت هست در عقل بشر
زین قبل فرمود احمد در مقال
برخلاف قول اهل اعتزال
باطلست این زانکه رای کودکی
بر دمید اندیشهٔ زان طفل خرد
تو بگو داده خدا بهتر بود
روز گشت و آمدند آن کودکان
زانکه منبع او بدست ای پسر
او درآمد گفت استا را سلام
نفی کرد اتا غبار وهم بد

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

با یکی پر بر امید آشیان
نی علی وجهی مکبا او سقیم
بر ره یزدان و دین مستوی
کوه پنداری و تو برگ کهی
گویدش با گمرهی یاری و جفت

چون ز ظن وارست علمش رو نمود
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
او نگردد گرمتر از گفتشان
او نیفتد در گمان از طعنشان
هیچ نگذارد نشیند در جبال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

که بگیرد چند روز او دوری
که بگوید اوستا چونی تو زرد
تو برادر هم بد کن اینچنین
گر خیالی عاقلی مجنون شود
متفق گویند باید مستقر
که نگرداند سخن را یک رفیق

تا بهیم از حبس و از تنگی و کار
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
چون درآئی از در مکتب بگو
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
بعد از آن سوگند داد او جمله را

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

و ز زبان پنهان بود حسن رجال
که عقول از اصل دارند اعتدال
که ندارد تجربه در مسلکی
پیر با صد تجربه بوئی نبرد

اختلاف عقلها در اصل بود
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
بگذرد از اندیشهٔ مردان کار
خود فزون آن به که آن از فطرتست

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

بر همین فکرت بمکتب شادمان
سر امام آمد همیشه پای ما
خیر باشد رنگ رویت زرد فام
اندکی اندر دلش ناگاه زد

جمله استادند بیرون منتظر
ای مقلد تو چه بیشی بر ازان
گفت استا نیست رنجی مر مرا
اندر آمد دیگری گفت اینچنین

باز بر پرد دو گامی یا فزون
شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بی‌گمان و بی‌مگر بی قال و قیل
جان طاق او نگردد جفتشان
او نگردد دردمند از طعنشان
مطمئن و موقن و بی احتیال
هیچ دیدند از ملال و اجتهاد
تا معلم در فتد در اضطرار
هست او چون کوه خارا برقرار
این اثر یا از هوا یا از تبیست
خیر باشد اوستا احوال تو
در پی ما غم نماید و حنین
باد بخت بر عنایت متکی
تا که غمازی نگوید ماجرا
عقل او در پیش میرفت از رمه
که میان شاهان اندر صور
بر وفاق سلیمان باید شنود
تا یکی را از یکی اعلم کند
عاجز آید کارشان در اضطرار
تا ز افزونی که جهد و فکرتست
یا که لنگی راهوارانه رود
تا درآید از درون یار مصر
کو بود منبع ز نور آسمان
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندکی آن وهم افزون شد بدین

بیتاره
آیه واقع بدایت
کز میفتد یه افمن یمشی
مکبا علی وجهه اهدی امن
یمشی سویا علی صراط مستقیم
یعنی آنکه ایا میرود بروی افتان
راست روتر است یا آنکه
ایستاده و میرود.
راه راست
۱۳
حنین
ناله و زاری
تواتر
یعنی تعاقب است
متکی
تکیه کننده
وثیق
محکم و استوار
۱۴

همچنین تا وهم او قوت گرفت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد
که به دعوی الهی شد دلیر
بر زمین گر نیم گز راهی بود
بلکه می‌افتی ز لرز دل به وهم
گشت استا سست از وهم و ز بیم
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
آمد و در را به تندی برگشاد
گفت کوری رنگ و حال من ببین
گفت زن ای خواجه علت نیست
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت رو تو رهی نه آینت
زن توقف کرد مردش بانگ زد
جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز
فال بد رنجور گرداند همی
گر بگویم او خیالی بر زند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
کاین همه کردیم و ما زندانییم
گفت آن کودک که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
سجده کردند و بگفتند ای کریم
مادر ایشان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
از قضای آسمان استاد ما

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

زد دل فرعون را رنجور کرد
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
آدمی بی وهم ایمن می‌رود

گفتن هر یک خداوند و ملک
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
بر سر دیوار عالی گر روی

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

برجهید و می‌کشانید او گلیم
قصد دارد تا رهد از ننگ من
کودکان اندر پی آن اوستاد
از غمم بیگانگان اندر حنین
وهم و ظن لاش بی‌معنیت هست
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
دایما در بغض و کینی و عنت

خشمگین با زن که مهر اوست سست
او بحسن و جلوه خود مست گشت
گفت زن خیر است چون زود آمدی
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
گفت ای خواجه بیارم آینه
جامه خواب مرا زو گستران

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

گفت امکان نی و باطن پرسوز
آدمی را که نبودستش غمی
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
بد بنایی بود و ما بد بانییم

گر بگویم متهم دارد مرا
قول پیغمبر قبوله یفرض
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
کودکان آنجا نشستند و نهان
هین و گر اندیشه باید نمود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
دور باد از تو رنجوری و بیم

گفت استا راست می‌گوید روید
پس برون جستند سوی خانه‌ها

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

می‌گریزید از کتاب و اوستا
گشت رنجور و سقیم و مبتلا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
مادران گفتند مکر است و دروغ

ماند اندر حال خود بس در شگفت
آنچنان کردش ز وهمی منهتک
زانکه در ظلمات شد او را وطن
گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
من بدین حالم نپرسید او نجست
بیخبر کز بام من افتاد طشت
که مبادا ذات نیکت را بدی
می نبینی حال من در احتراق
می نبینی این تغیر و ارتجاج
تا بدانی که ندارم من گنه
تا بخسپم که سر من شد گران
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد
ور نگویم جد شود این ماجرا
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
درس می‌خواندند با صد اندهان
تا ازین محنت فرج یابیم زود
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزون شدم بیرون شوید
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتّاب و شما با لهو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهتک
یعنی پرده دریده

احتراق
سوختن

غر
قحبه و جسبیده

ارتجاج
لرزیدن

گرم
با کاف تازی غم و اندوه

عنت
رنج کاری

یعنی قول پیغمبر صلی الله علیه و آله واجب قبول کردنش که فرموده
هست اگر مرض را بخود ببندید
مریض شوند
۱۲

کتّاب
مکتب خانه و دبستان

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن علی الصباح مادران علم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم از این / آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بی‌خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح وار و بی بدن بس کارها / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گوییمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

گر باهمه چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش

فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف است لرزان

وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام

سجاف: پرده است

سمر: مثل و افسانه

حراب: یعنی رزمگاه و جنگ

سنجم: ریخته زرسنج

نامنتعش: بیقوت و کم حرکت را گویند

جری: لایق و سزاوار

۱۲

هر که اول بین استثنی بود
حکم چون بر عاقبت اندیشی است
همچنین پایان ندارد در کوهسار
اندر آن کُه بود اشجار و ثمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها
گفت آن درویش یا رب با توام
خود نچینم میوه را از نخل‌ها
جز از آن میوه که باد انداخت پیش
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دهم میلی دگر
در حدیث آمد که دل همچون پرست
در حدیث دیگر آن دل دان چنان
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
نیست خود از مرغ پران این عجب
چشم باز و گوش باز و دام پیش
بنگر اندر دلق مهتر زاده
خوار گشته در میان قوم خود
زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی با تو که من بیچاره‌ام
دست بازو پای باز و بندلی
بند تقدیر و قضای مختفی
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
دیدن آن بند احمد را رسد
حبل و هیزم را چو او چشمی بدید
لیک از تأثیر آن پیشش دو تو

هر که خسرو بین چه با مستثنی بود
پادشاهی بنده درویشی است
قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی

هر که اول بنگرد پایان کار
عاقبت بینان بوند اهل شکار
کن تمام اکنون حدیث شیخ خود

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

من نچینم از درخت منتعش
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان از دل نهم داغ جگر
در بیابانی اسیر صرصریست
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
عهد بندی تا شوی آخر خجل
گو نبیند دام و افتد در عطب

مدتی بر بند خود بودش وفا
زانکه حکم کار در دست من است
کل اصباح لنا شأن جدید
باد پر را هر طرف راند گزاف
هر زمان دل را دگر رائی بود
این هم از تأثیر حکم است و قدر
این عجب که دام بیند هم وتد

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

سر برهنه در بلا افتاده
بر هوس ناياب و دل بیش ازهمش
همتی میدار از بهر خدا
زین گل تشنیده بود که چهم
فی عنقها پرس کش نی آهنی
آن نمی‌بیندان بجز او صفی
حقه گر هم خسته زندان ابر گهد
بر گلوی بسته حبل من مسد
که چه پیدا بیند و هر نا پدید
گشته و نالان شده او پیش او

در هوای نابکاری سوختم
خانمان رفته شده بدنام و خوار
کاندرین او باز زشت افتاده‌ام
این دعا میخواهم از عام و خواص
از که این بند میجویی خلاص
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است
این عجب این بند پنهان گران
دید بر پشت عیال بولهب
باقیانش جمله تأویلی کنند
که دعائی همتی تا وارهم

اندر آخر او نگردد شرمسار
ور نگردد والله اعلم بالرشاد
کاندر آن کهسار بود درویش خوب
سیب و امرود و انار بیشمار
غیر آن چیزی نخوردی در غذا
عهد کردم که نچینم در زمین
نیز غیری را نگویم که بچین
تا در آمد امتحانات خدا
چون کنیا جمله کان پست نیست
کل شیء عن مرادی لا یحید
گر چپ و گر راست با صد اختلاف
آن سر ازدی لیک اجائی بود
چاه می‌بینی و نتوانی حذر
گر بنجواهد و گر نخواهد می‌فتد
سوی دامی می‌پرد با پر خود بیش
رفته دام املاک خود نفرو خته
کام دشمن بر دوادار بدلدار
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
وز کدامین قید میخواهی مناص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
بدتر از زندان و بند آهن است
عاجز از تکسیر آن آهنگران
تنگ هیزم گفت حمال الحطب
کاین ز نهوست و شیا این محو
تا از این بند نهان بیرون جهم

منتعش: متحرک را گویند

استثنا: ان شاء الله گفتن

قازغان: بزرگ دیگ را گویند

اسیر ناصر سمر ... [illegible]

کیا: با کاف تازی بزرگ

مناص: گریزگاه

آنکه داند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نداند کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بر او

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا

چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم در آندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه بلا

بازگشتم سوی قصهٔ آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است اوفوا بالعهود

اتفاقا دزد چندی تاختند / واندران کهسار منزل ساختند

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغان زمعده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخوی / از گلوی رشوتی او زردروی

ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذوللباب / دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو کیسه بسته شد / صد در دیگر بر او بشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

امرود: گلابی را نامند

جوع: گرسنگی

شحنه: داروغه

بحل کردن: درگذشتن

مغص: گسستن روده

ماخوذ: گرفته شده

عروج: بالا شدن

عریش: چادر و سایبان

سباق: پیشی گرفتن

پس تبسم کرد گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دو دستت آمد اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادم او / وین چراغ از بهر این بنهادم او
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت تنگ تفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی را که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست در زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین کهسارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
همچنان وهمست اندر ظن مست / گر بود در خواب دستی پا گسست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببیند خواب در خود او دو نیم / تن درستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی ور دو صد پاره شدن
اینچنان زانکه بود حلم است / گفت پیغمبر که حلم نایم است
اندرو تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ور نه خود ما برهنه تن بهست
بی لباس این خواب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن در مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت کردن استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت تا از چشم تو چشم من بیناست / بیکران ره روشنتر است و دو دید
بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم خاصه هم
خوش بیایم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

حلم: خواب
عضد: بازو

عثار: لغزش

تو ببینی

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواهد شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد / پاره ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماید شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمیزاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید ستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند پیشگاه حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی آرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران تو ایم / ریزه چین خوان احسان تو ایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رافتی

عد: یعنی بازگرد

[2] خرز: دوزه دوزی

[3] وازر: باربر پشت دارنده

[4] وزر: پشته

یا مگر خود دل نبودت مر ترا / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافرنعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود
تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / ور سخن یکباره بی آزرم شد
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کیند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / از هوا گریان و خندان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف وقت خواندن بینا شدن باذن الله

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است / صبر تلخ آمد براو شکر است
رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

همام: بزرگوار است
ود: دوستی
غدیر: گودال است
یم: دریا
عناق: دست بگردن درآوردن
ضریر: نابینا

جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن رهت میکرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

صنعت زرادی او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر با مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ شیخ نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بی‌صبر و ز کور آنحال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتادهٔ / دست را بر حرف آن بنهادهٔ
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بیگره
باز ده دو دیده ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گویم بهر دم برترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کامکار
باز بخشد بینشم آن کاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بیدست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود رفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بیچراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زرادی: زره بافی

اشاره بآیهٔ الا الذین آمنوا وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر ۱۲

اصبع: انگشت است

مستند: تکیه کرده شده

اعتیاض: عوض و بدل کردن

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر ایشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحب حال جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر او فرمانروان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می‌نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
که اشمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان میرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت بی جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / چون دقوقی کو درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

قصه دقوقی و کراماتش

بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

مستلذ: لذت دارنده و گوارا
قطایف: نام لوزینه است
طروق: راه روندگان
دیباچه: عارض و رخسار

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکین کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود را در سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی بازران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بندهٔ بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و دروپیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

نعجه: میش است
افتضاح: رسوائی
یعنی میگردانم خضر را وسیلهٔ کار خود یا آنکه میروم و سیر میکنم سالهای دراز

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است / وین دو دیدهٔ خلق از اینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم بیهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاین چنین چون شد چگونه است ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میکرده سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بدیقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

میوه‌ای که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور از آن
این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایهٔ جان میباختند / از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک‌حلق

عنان: السماء صفایح آسمان و آنچه بنظر درآید از آن

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آئید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاینسو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین بسودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پردهٔ اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم زانسو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر و اینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخ خیالی میزدم
این بخوان با استیأس الرسل اخی / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان العجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و هستی از خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر رو هین خموش / چند گوئی چند چون قحطست گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یکدرخت

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت و النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیده است اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

غصون: جمع غصن یعنی شاخه

مستسعد: یعنی با بهره

چیره: یعنی مسلط

[illegible]

ارسلان: بزرگی شیر را گویند

۱۲

بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اقتدا کردن بتو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یکساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پر مغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند
بر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست
تفت دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بیساعتی آگاه نیست
زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او
بسته‌اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس از یک طویله گر رود
در طویلهٔ دیگری اندر شود

در زمان آخرچیان چست و خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا
بر گشادستت چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو
هین نماز آمد دقوقی پیش شو

ای یگانه هین دوگانه برگزار
تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن الصلا
چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نه بیند در عبور
زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود
وان نجاست باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا
آن نجاست نیست در ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام
وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو
چون سبو بشکست ریزد آب او

این سبو را پنج سوراخست ژرف
اندرو نی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضوا ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی قدم

از دهانت نطق فهمت را برد
گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت
میکشاید آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ارنی بگویم حال بحر را
مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها و آن بدلها بحر را
از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند
ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد
از کجا دانند اصحاب رشد

قصه را آغاز کردیم از شتاب
ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
که فلک وارکان چو تو شاهی ندید

تو بنادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی
قصد من زانها تو بودی زاقتضا

رایض: سائس و مهتر اسب
آخرچی: جلودار اسبان است
قذر: نجاست را گویند
ملوث: آلوده
غضوا ابصارکم یعنی بپوشید چشمها را

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
هر گمان تسبیح از نا محل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد ز استایش بماند
باز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ما هست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او هم راست لیک آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
گر شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / در حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر بکند او چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چون که با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / در خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آورد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

جهد المقل: یعنی کوشش فقیر ناتوان

حایط: دیوار

معسر: تنگ دست

طراز: نقش جامه است

کلند: یعنی کلنگ است که تیشه باشد

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطابی هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود آن را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی از این سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده‌ست این بندگی / و آن زمان دیده درو صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیزبین / بانگ زد کای سگ‌پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده‌ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید

مقصود است مرد حازم

او چه اندیشد درین بستن سخن / تو همان اندیش ای استاد دین

قعده: از قعود است که نشستن باشد

خپ: امر است از خپیدن که بمعنی دوسیدن و مضطرب شدن است

جسک: رنج و محنت

میکشد

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی و اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت بوسه بر دم میدهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریکمان چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نداد بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خوردن و مغبون شدن

زهی: در مصراع اول کلمه تحسین است

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد

گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند

این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مفقود مستی‌ات بده است

جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا و آنگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد

دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا نماند دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر

هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم می‌نماید همچنین

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

چونکه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق را در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

مجن: سپر

معد: فراهم آورده شده

قباب: جمع قبه است

۱۲

جز ازین میخسبد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شده ست ای مرد خام
که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته
کو و کوی کو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال
آن دعایش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال
بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده ست کار من دعا
تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخواستم
روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد بر ویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام
اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین
ژاژ بشنید و فشار این لعین
ای دعا تا چند خوانی ژاژ را
حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا
لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این
کسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگوست
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا شریعت یا عطا
یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و در زندان او
ورنه گاوش را بده حجت بگو
او بسوی آسمان میکرد رو
کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زین آرزو
واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزد پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این جفا بر رویشان

نک: مخفف اینک است

غبی: کور و نادان و کودن

ژاژ: قول بیجا و یاوه و ژاژ خاییدن کنایه از بیهوده گفتن است

۱۴

قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش خلیل
هر جفا کز بعد آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی میدهد / گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در طاعات
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برد / مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / میهند با صد تردد بی یقین
وامدار از شرح اینم کت گرو / در شتابت از الم نشرح شده
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / پس ببینانه قیاس است ای کیا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کور از کوران بشنید / او بتاز جان و منعم دیده
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان کی یوسف صدیق را / خواب بنمودی و شد پیشش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و نهان اندر راز / غیر نامم سر و تشنیع ست
خصم گفتش رو رسن کن قیاس رو / رو چه سوی آسمان کردی تو
شید می آری غلط می‌افکنی / لاف شوق و لاف قرب میزنی
با که اند آن دعا چون دل بمرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازینا / آن مسلمان میدهد رو زمین
کاشکی این بنده را سوی کنار / گر بدم من سر من پیدا کنا
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
تو مسیحا همی ... ای خدا / چون نفرستادی بهم من خدا
چونکه داود نبی آمد برونش
گفت ... چیست این احوال چون

شنیدن حضرت داود نبی خصمان را و دادخواه

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داود این سخن گو ای کریم / چون تلف کردی بگو ملک حریم
هین پراکنده مگو حجت بیا / تا بگیرد دعوی و دعوی ادا
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی خبر
هم همی پرس هم پنهان ز خلق / گر چه گفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین تلبه دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مستند
یعنی اعتماد
کننده
...

فتور
سستی

...
حب الشیئ یعمی و یصم
...
۱۳

چشم من تاریک شد نی بهره‌ات   شادی آنکه قبول آمد دعوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن   که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی   ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم   که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن کشنده گاو از داوری داود بنزد خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت   ای خدا ای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم   اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد هایهای   تا دل داود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای خواهان گاو   مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات   معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا   میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم   میفتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی‌روزنست   اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا   تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب   عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دیده هم   پس چه کرّمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق   می ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا   بهر تعلیمست ره این خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان   حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم   گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود میگفت این نسق   خواست کشتن نقل خلقان بحق
پس گریبانش کشید از پس یکی   که ندارم در یکی‌اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

با خود آمد گفت را کوتاه کرد   لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام   گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود   راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند   پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت   زود زود آن مدعی تشنیع رفت
زود گاوم را بده ای نابکار   از خدای خویشتن شرمی بدار
ایچنین ظلم صریح ناسزا   میرود در عهد پیغمبر بپا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم   در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا   من طلب کردم زحق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا   ملک من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل   این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان   رو خمش کن حق ستاری بدان

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت واویلا چه حکمست این چه داد   از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان   که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت   زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمست الصلا

دعاوی
جمع دعوا

تشنیع
ملامت کردن

همچنین ظلم و جفا بر من مکن
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بختت نبود ای بخت‌کور
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
سنگ ستاره حمله بر مسکین کنند
از کمین سگسار بر جستی و داد
این نشاید از تو این ظلمست فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
در فلان صحرا درختی هست زفت
خون شده است اندر تن آن خواجه را
این جوان مر خواجه را باشد پسر
که عیال خواجه را روزی بدید
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
کافر و فاسق درین دور گزند
که ببینیدم که دارم شاخها
پس همین جا دست و پایت در گزند
خاصه در هنگام خشم و گفتگو
چون همی گیرد گواه سر الکلام
پس موکلهای دیگر روز حشر
نیست حاجت شهره گشتن گرزند
جزو نام سوی کل خود روم
او از آن صد گاو برد و صد شتر

یا نبی الله مکن زین سان سخن	بعد از آن داود گفتش ای عنود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بخش

که به هر دم میکنی ظلمی مزید	یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور	دیدهٔ انکار صد رو میشکافد
بندگان او شدند افزون مگو	سنگ بر سینه همی زد با دو دست
کز ضمیر کار او غافل بدند	ظالم از مظلوم کی داند کسی
که سر نفس ظلوم خود برد	ورنه آن ظالم که نفس است اندرون
تا تواند رحم بر مسکین زند	شر هم شیر است لیک اندر میان
ناله مظلوم کش ظالم تر است	روی بر داود کردند آن فرق

عزم کردن داود علیه السلام تا آن راز آشکارا بر خلایق کند

کان سر مکتوم او کرده پدید	حیله بر چیزید تا بیرون روم
شاخهایش انبه و بسیار و جفت	سخت این خیمه گاه و میخ او
خواجه را کشته است آن منحوس بخت	مال او برداشت این قلتبان
طفل بود او و ندارد زین خبر	تا کنون حلم خدا پوشید آن
نی بسوز و نه موسمهای عید	عیوا یا بر این بیک لقمه بخت
هیمه فرزندانم او را بر زمین	او بجو در برداشت پرده از گناه
پردهٔ خود را بجو بر میدرند	ظلم مستور است در اسرار جان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند	چون موکل میشود بر تو ضمیر
میکند ظاهر سرت را مو بمو	چون موکل میشود ظلم و جفا
خاصه وقت جوش خشم و انتقام	پس هما کس که موکل میکند
هم تواند کرد پیدا از بهر بشر	ای بد و دست آمده در ظلم و کین
بر ضمیر تشنیت و اقتضا	نفس تو هر دم برآرد صد شرر
من نه فردم که سوی حضرت شوم	همچنان کاین ظالم حق ناشناس
نفس است ای پدر او را مگیر	نیز روزی با خداوندی کرد

جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی بدتت
باز داودش به پیش خویش خواند
ای دریغ از چون تو خر خاشاک را
هیچ دیدار جهل خود ما اولیست
که بود سخره هوا همچون خسی
خصم هر مظلوم باشد از جنون
کز نکیر و صید از همسایگان
گاه نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را از آن
تا از آن سر نهان واقف شویم
بوی خون می‌آید از بیخ او
وین غلام او ست او را هم کنون
آخر از ناشکری این قلتبان
یاد نا ورد او ز حقهای نخست
ورنه پوشیده جرمش بر آمد
مینهد ظالم به پیش مردمان
کاو دوزخ را ببینید از بلا
که نکو بود اعتقادت و امید
که هویدا کن مرا دست و پا
تا لوای راز بر صحرا زند
کو هرت پیدا حاجت نیست این
که ببینیدم منم صاحب نام
بهر گاوی کرد چندین التباس
یا رب بی نام از روزی بدرد

لاش
اینجا مقصود هیچ است

جفت
یعنی همسر
۱۲

التباس
مشتبه کاری کردن
۱۲

کالیفرا

کای خدا خصم مرا خوشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میکرد و باستغفار در
این بود انصاف نفس ای جان حُر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته
تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زائیده ماده یا که نر
ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین
باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ را نوشته کارد بر
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه
زانکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان تو از این روسیاه

قصاص فرمودن داود عم خونی را پس از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی
میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین
سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت
همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها
خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او
معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
وانچه میفرمودهٔ بشنوده‌ایم
ور تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
لیک مستعد ولیم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آید شهیر
گر برای غزو طالوتم کبیر
تو بسنگ فلاخن آمدی
صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگها بیت صد هزاران پاره شد
هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دائم است
زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود
کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از ما خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کرده است و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو
بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بینوا
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیی بی رنج میدانی که چیست
قوت ارواح است و ارزاق سنیست

حُر
آزاد مرد

غزو
حرکت و جهاد

طالوت
یکی از سلاطین بنی اسرائیل را گویند ۱۲

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آن را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده‌کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همره مکن
سوی حوض آورد بهر وضو / وندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله از کاه جدا نموده
بازغ: تابان
ابتر: ناقص
توسط: واسطه شدن

بابش

باش با شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
فکر نفس و تن بدانند عام شهر / او نکرد و جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز بکرداد که صحبت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر کی بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز شیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رشته و بربسته پیش او کی است / گر یقین دعوی کند او در شکیست
همچنین کس کردکی مطلق است / چون نشان تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و تفحص در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بر دمی بر روی سنگ تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

بر سر آرد خشم رنج احمقی / رنج نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما

آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

ذکی: تیزهوش

مستوی: یعنی درست شده و راست آورده

ود: دوستی

اشراق: تابش

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مردهٔ خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون تباغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بی‌خبر
زان همی خوردند چون صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و پر شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و چندین رفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا از روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برکشاید گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاری است جانش تا بحلق

سکره: بر وزن سفره کاسهٔ کلان را گویند و گاهی بتشدید را و ضم کاف آمده چنانچه درین بیت ۱۴

جو سنگ: مقدار وزن یک جو ۱۲

تباغ: بتقدیم بای بر نون تار ریسمان را گویند که خام باشد و بر دوک پیچیده شود

رفاف: جمع رف آمده

نبی: قرآن حمید

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا

قصه خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

داده بودشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
جامه ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر زند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوییم بر کوشید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفتست ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
اینهم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث ناید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذائی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع: جمع ضیعه که آب و زمین باشد ۱۲

معبره: رهگذر و محل عبور ۱۲

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون گردد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه کهنه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن / زهر و شکرستان و گوهر شد عیان
آن طبیبانرا بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده مرغزید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری داردتان / که شما رو خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این کمر خلق را / تاش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواهش کو گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز و برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه / گو بدست ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی بردهٔ / که صبا هست و تو اندر پردهٔ
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت کمر در بایدت / زین شقاوت روی دل بر تابدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد / آئینه پنهان شد از تو در نهد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زود سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنائی تو بگوید فضل هو / کز حسد دارد فلک بر جاه او
چون طبیبانرا نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

این طبیبانرا بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

ولا: دوستی

نفیر: یعنی تنفر

خو: درودن گیشدن

فانفلق: از انفلاقست که شکافتن باشد

ملهم: آگاه کننده

دست: مزد اجرت باشد چنانچه آیهٔ وافی پایه بر مطلب این شعر دلیلیست قاطع که فرمود و ما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین است ۱۲

جذوب: کشنده است

انصتوا: یعنی گوش دهید ۱۲

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
که خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما
پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت وین چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا این گفت بیهوده کجا
این چه زرق است و چه شید است و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان

غالبا ما عقل داریم این قدر
گندنا را ما شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال
جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زان یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگوئید و روید
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آبخواه

آن فلانشب حاضر آ ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
شاه پیل آمد ز چشمه میچرید

چونکه زد خرطوم پیل آنشب در آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان باز گشتند آن رمه
بعد از آن نامد یکی زیشان همه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه
کاضطراب ماه آرد مان شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما
که ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در
خاصه کشتیی ز سرگین کشته پر

ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود
آفتابی اندرو ذره نمود

گاو همی کو بود همشکل ندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود
زان طرف جنبید کو را خانه بود

حق به بادولت که آید گاه گاه
پیش بیدولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کامد ناشتاب
پیش بی‌بختی نماند عشق باب

حمقها را اینچنین حرمان جزاست
می نسازد گمرهان را راه راست

این غلط ده دیدهٔ حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق
چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشهٔ مرده هما را شد شریک
چون نشاید زنده همراز ملیک

تا که مرده تراشیدهٔ شماست
پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
دم ماران را سر مار است کیش

نی در آن دم دولتی و نعمتی
نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سرگردان بود آن دم مار
لایق اند و در خور آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها
شد مناسب وصفها با جانها

گزر
با کاف پارسی زردک را گویند

آوه
یعنی افسوس

آهنج
بمعنی قصد و آهنگ و کشیدن و آختن آمده است
۱۲

ظله
آنچه از گرما بدان پناه برند

[illegible]

وصف هر جائی مناسب باشدش … بیگمان جائی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده‌ست او … پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت … شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین … چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان … کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی … که میان اصبعان کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است … فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست … عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست … زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود … قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار خانهٔ الهی که نامتناهی است

آنچه در خرگوش و پیل آویختند … تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تا این مثلها ساختند … سوی آن درگاه پاک انداختند
آن مثل آوردن آن حضرت است … که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل … یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود … اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب … تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل … چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند … تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین … تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج … تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول … تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد … کاستخوانشان خورد و برد اندر باد
این مثال آورد شداد لئیم … تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط … تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون … تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
همثالت را چو زاغ و بوم دان … که بر ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت … صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست … میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز … وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کژ است … وان یکی میگفت سستش کژ مژ است
آن یکی میگفت پالانش کجاست … وان یکی میگفت پایش گر چراست
وان یکی میگفت این مشکی تهی است … وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد … ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر … باشدی فرتوت عقلت شد زسر
او همی گفت این بفرمان خداست … این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید … در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود … طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر … گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی … تو که ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل … گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را … نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل … آن زمان واقف شوی بر حر و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته … سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام … پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول … که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد … زآب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل: جمع حیله

حبوب: جمع حبه بمعنی دانه

خورد و برد: بمعنی ریزه ریزه است مراد از توابع است

کژ: بمعنی کج و کژ در زبان اهل طفل که زبان او بگفتن جاری نبود

فرتوت: پیر خرف شده از کار مانده

حر و کل: چند معنی دارد اینجا بمعنی لغز گوئی باشد

بازگونه

بازگونه کردهٔ معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام / با همی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلها را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره ایشان بر میگسیخت
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباحا من سبا
صدقوهم هم شموس طالعة / یؤمنوکم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ای آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بچال اولیتان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی برپرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

بازگونه: یعنی وارونه
خشیت: بیم و ترس
خریف: زمستان
صیف: تابستان
خراس: خری که آسیا را گرداند
ابابیل: پرستو
غوث: دادرسی کردن

تصدیق کنید آنان را که طمع نفع و اجری از شما ندارند و گمراه نمی‌کنند و نه غیر را نیز منع میکنند

کردشان آنجا بدیده راه خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زاریش را
الحذر ای گلپرستان از شرش / تیغ لاحولی بجنبید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
شاد مرغی کو به ترک دانه گفت / در ریاض قدس همچون گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یکنظر او سوی صحرا میکند / یکنظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخا له / تا امام جمله آزادان شد او
هرکه او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بارها آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیده‌ی توبه زدید
بازت آن توّاب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزنده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نیاری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزئی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده‌ی شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنان نفسی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود را مست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای

حمام: کبوتر
چالیش: جنگ و نزاع

چون

چون ببندد سنج و شد آن حرص زفت / همچو سنگ سودای خانه از زر رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت و تاب ار شکری کنید / تا بسر محبوس خود را نکشید

شکر جذب نعمت او فزا کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گوئی لعل شو / کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاک را گوئی صفات آب گیر / آب را گوئی عسل شو یا که شیر

مار را گوئی که نور محض شو / پشه را گوئی که سوی باد رو

قلب را گوئی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو

هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره روئی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کرده است هر یک راهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهائی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کهی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گوئی که زر شو بیهده است / مس را گوئی که زر شو راه هست

ریگ را گوئی که گل شو عاجز است / خاک را گوئی که گل شو جایز است

رنجها داده است کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است

رنجها داده است کانرا چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است

این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

منکر کردن آن منکران حجتهای جبریانرا

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جوئی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی حد است

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما گره سر را (؟) / میرسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین در که ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

شکر[1]: یعنی اهل شکر

ایثار[2]: بعطا نمودن

انتباه[3]: بهوش آمدن از خواب ۱۲

نتان[4]: مخفف نتوان است

فطس[5]: پهن بینی بودن است

لقوه[6]: کج دهان شدن

استقا[7]: آب خوردن است

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ ماه دروی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر های مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوشید از نجوم سعد را / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

هرکه ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار و دوزخ رسته است
وانکه بشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

تکرار کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستری است / هرکجا آوازهٔ مستنکری است

هرکجا اندر جهان فال بدی است / هرکجا مسخی نکالی مؤخذی است
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جائی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا

زانکه میگوید نشنیدستی زیان / گر کنی ادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید میخری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میبگویند آگه و ما خود از عیان

دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین بیان / که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان نشنوده‌ای / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی دیدت آگه کند

گو بیش خاموش که خلیم مکن / گو بدو خوش باش خود بشنید آن
چون زند افعی دهان پر کرد / تلخ کرد و حیله شادی کرد و رفت

پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون نه بد دیدی که بیابانی فتاد
باز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جنبه بنمودی آن بدی

او بگوید نی که می آزرده / تو بگوئی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن

سغراق: بفتح سین بروزن چقماق کاسهٔ بزرگ و پیالهٔ شراب

جعل: جانوریست سیاه که همواره در سرگین جای دارد و بوی او خوش است

نکال: بد عاقبتی و بدبختی

مؤخذ: مقام مؤاخذه

مشتها: میل و رغبت

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بندهٔ گردد ترا بس باوفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در اینجهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعًا او کرهًا

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهة رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدًا و قولوا حطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند
آن سگان را این خران خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوکان مشک ناف
رو به پیش دیک لیس ای کاسه لیس / نش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن از شرحی بگویم ور دوست / خشم گیرد میره هم داند که هست
حاصل آن آمد که بدکن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را اینک دوا
چونکه در دود و سوز او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهی است

ایذا: سختی و اذیت کردن

منحنی: [illegible]

جافی: جفاکننده

فخ: دام است

نش: مخفف نویش است

[illegible]

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا از خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وآنچه او از بوی او اندر کشید

وآنچه فرزندی بود و اندر دید / خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست / چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده / وآن خیالی عالمی بر هم زده

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال

جز که آن دل که دارد عون حق / کو ندارد هست گرده گون حق

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و در بند قدم

دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

و همچنان امر و فرمان ویست / نیکبختی که نقی جان ویست

آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا اندهی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین در این چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بیا نیست

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیابان ره نهفت

اندرین معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

بلوا: بمعنی بلیه و مصیبت

مشتهی: یعنی با رغبت

جاریه: کنیز

نخاس: برده فروش

مرصاد: قرارگاه

در زمانی بود میری ارکرام　　بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر　　بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر　　تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو　　برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی ور ره بدو بانگ صلا　　آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز　　گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن　　تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست　　ملتظر از بادهٔ پندار است
میر از بهر دل آن زنده جان　　کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند　　از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت　　میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون　　گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی　　نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد　　تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم　　تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند　　کیست وا میداردت آنجا که نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون　　بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون　　می‌نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزاینسو پا نهی　　او بدینسو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون　　خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است　　حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا　　دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها　　این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش　　یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند　　بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی　　بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا　　فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین　　محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند　　میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی　　در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است　　تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم　　ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان خر میران حق　　چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی　　جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را　　بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی　　غرقه اندر سفره یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم　　در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام　　کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان　　بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو　　زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان　　در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار　　نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها　　کار دین اولی کز آن یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب　　جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک　　گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود　　بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی　　خوف حرمان هست تو چونی قوی

سنقر — بزرگی نام غلام است
التون — [illegible] ۱۲
مولع — حریص و شیفته
تیباش — بروزن [illegible] عشوه و غمزه است ۱۲
رهی — چاکر و خدمتکار
زفت — محکم و استوار
[illegible] ۱۲
بوک — کلمه تمنی است بمعنی کاش و امید

خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست در کوشش امیدم شتیت
یا ندیدی کاهل این بازارها
آتش آنرا رام چون خلخال شد
آهن آنرا رام همچون موم شد
قوم دیگر سخت پنهان میروند
اینهمه دارند و چشم هیچکس
یا امیدانی کرمهای خدا
گر کریمی گویدت آتش درآ
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
چون فکندی زود این از گفت وی
گفت دارم از کریمان عهید
اندرافتم از کمال اعتقید
ای برادر خود برین اکسیر زن
اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ
رحمش آمد گفت هین زوتر روید

چون نکرد دست اندر جستجو
دارم اندر کاهلی افزون خطر
در چه سودند انبیا و اولیا
سحر این را رام چون حمال شد
با واز آهنده و محکوم شد

گوئی ارچه خوف حرمان هست پیش
پس چرا در کار دین ای بدگمان
زین دکان رفتن چه کانشان بود سود
از دم آن مرده زنده شد
شد ورا در دفع دشمن چوب ما

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
کو ترا میخواند اینسو که بیا
اندرا زود و مگو سوزد مرا
کار دستارخوان انبیاست

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
شش جهت عالم همه اکرام اوست
کو ز آتش نرگس و نسرین کند
از انس فرزند مالک آمده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

اندر افکن در تنورش یکدمه
انتظار دود کندوری بدند
چون نسوزید و منقی گشت نیز
با چنان دست و لبی کن اقتراب
خاک مردان باش ای جان در نبرد
گیرم او برده است در اسرار نی
از عبادالله دارم بس امید
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
کم نباید صدق مرد از صدق زن

در تنور پر ز آتش در فکند
بعد یکساعت برآورد از تنور
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
چون جمادی را چنین تشریف داد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
اینچنین دستارخوان قیمتی
میر رعی چون اکرا او گویدم
سر در اندازم نه این دستارخوان
آن دلی مردی که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

بر تف ریگ در صعب و سترگ
چند یاری سوی آن کثبان روید

اشترانشان ز زبان آویخته
که سیاهی بر شتر مشک آورد

هست اندر کاهلی این خوف بیش
دامنت میگیرد این خوف زمان
اندرین بازار چه بستند سود
ابر آنرا سایه بانی آمده
عنکبوتی شد مر این را پرده دار
شهره خلقان ظاهر کی شوند
نامشان را نشنوند ابدال هم
هر طرف که بنگری اعلام اوست
در میانش غنچه ها سر بر زند
که بمهمانی او شخصی شده است
دید انس دستارخوان را زرد فام
آن زمان دستارخوان را چون نشستند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
پس کجا نکاید این دستارخوان
جان عاشق را چها خواهد کشاد
تو نگوئی حال خود با اینهمه
چون فکندی اندر آتش ای سخی
در روان در عین آتش بی ندم
ز اعتماد هر کریم راز دان
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود
خشک شد از قحط باران قرب
کاروانی مرگ بر خود خوانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
سوی میر خود بر زودی میرود

کندوری — بر وزن زنبوری سفره
اوساخ — جمع وسخ که چرکنی باشد
منقی — پاک
سخی — کریم را گویند
[illegible]
ندم — پشیمانی
قرب — جمع قربه و قربه مشک آب را گویند
کثبان — تل ریگ است

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او کزان ساحر است
گر گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم ایندم چه میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ / لیک معذوری همینها دیدهٔ
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کردهٔ روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز روی مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بیسر و بی پای و مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آمد ز ده
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

دیدن خواجه غلام خود را سفید و نشناختنش با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

زبون: خوار و مغلوب را گویند
شبر: وجب را گویند
تشنیع: ... ۱۲
تف: خشم و گرم شدن ۱۲
چفسیده: معنی چسبیده است ۱۲

آن یکی بد نیست حق آید درود
مهر بد بر نور روز از دوش نور

یا مگر او را گشت این بد گهر
شهرتش آورد اینجا از قدر

کو غلام ما که بهتر گشته شد
یا بدو گرگی رسید و کشته شد

چون بیامد پیش گفتا کیستی
از زمین آدمی و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی ای راست گو
گر بگشتی وا نما حیلت مجو

گفت گر گشتم ستو چون آدمم
چون بپای خود در اینجا آمدم

گفت نی نی در نگیرد با منت
راست باید گفت سر این فنت

کو غلام من بگفتا نیک هستم
گر ز دست فضل یزدان شستم

دیده‌ام صد دی و بد دی گشته‌ام
صاحب فضلی و قدری گشته‌ام

هی چه میگویی غلام من کجا
هین نخواهی رست از من خیره را

گفت اسرار ترا با آن غلام
جمله واگویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا
تا باکنون باز گویم ملک چرا

تا بدانی که همانم در وجود
گرچه از شبدیز[1] من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند
در پی هم همچو دنبال و سرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر[2] آمدند
هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند

هم ملک هم عقل را هم واجدی
هر دو عالم را معین و ساجدی

نقش شیطان نیز ز اول واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید
وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین[3]

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده بگوشه یک کس است
ها و هویی که بر آوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح[4] با رسوخ

این نیاز مریمی بوده است و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت
جزو و حرفست گفت از دو در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روئید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست

در بیان آنکه حقتعالی هر چه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

حقتعالی گر سماوات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت
مایه‌اش دردست اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو بنوشی ای کیا[5]

حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او میکشیش

گوش گیری آب را تو میکشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است
ابر رحمت پر ز آب کوثر است

تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام

---

۱ شبدیز: اسب سیاه رنگ و اینجا کنایه از شب است

۲ مناصر: یاری کننده

۳ [illegible]

۴ مشرح: بیان کننده

۵ کیا: بزرگ و [illegible]

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می نه‌بینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

می‌بیاموزد مرا وصف رسول / ز آن علوم میرهاند زین سفول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزّی پیش این یک مشت حیز

من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حقّ آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس خوان گشته چو اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنّت دررسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد صدق نهند

آنکسی را که معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السّلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و معنی انّ مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوّف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السّرحان ردّی شاتکم

لیک هرچه آن فوت شد تحقیق شد / زانکه گر کم شد بیاید باز نو

خمار: برقع و پرده

رسیل: نامه و پیغام

سفول: پستی

حیز: پشت و مخنث را گویند

حارس: نگاهبان

منثنی: پیچیده و پژمرده

گر بلا آید ترا اندُه مبر
راحت جان آمد ای حاذق تمال
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
چون زبانهای بنی آدم همه
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
گر مُتِر شد مردوان منعش کرد
مر مرا محروم کردن زانکه داد
گفت موسی یا رب این مرد سلیم
گفت ای موسی بیاموزش که ما
نیست قدرت هر کسی را سازوار
فقر زین رو فخر آمد جاودان
آدمی را عجز و فقر آمد امان
آرزوی گل بود گل خواره را
گفت یزدان که بده یابست او
اختیار آمد عبادت را نمک
جمله عالم خود مسبح آمدند
زانکه کرمنا شد عالم ز اختیار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
اهل الهام خدا عین الحیات
جمله رندان چونکه در زندان بوند
قدرتت سرمایه سود است هین
باز موسی داد پند او را بمهر
هین برو در و سر خود کم طلب
گفت موسی هین تو دانی در رسید
بامداد آن برای امتحان

درد پایان بینی غم آسمان مخور | کان بلا دفع بلاهای بزرگ
مال چون جمع آمد ای جان شد وبال | گفت موسی را یکی مرد جوان

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

در پی آبست و نان و دمدمه | بو که حیوانات را و دد دگر
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس | عبرت و بیداری از یزدان طلب
گر متر گردد بسی از منع مرد | گفت ای موسی چو نور تو بتافت
لایق لطف نباشد ای جواد | این زمان قایم مقام حق توئی
سخره کرد و ستش کرد و تو رحیم | گر بیاموزم زبانکارش بود
رد مکن دیم از کرم هر کرد عا | گفت یارب او پشیمانی خورد
عجز بهتر مایه پرهیزگار | فقر زین رو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دستش جاودان | زان غنا وزان غنی مردود شد
از بلای نفس پر حرص و عنان | آن غم آمد آرزوهای فضول
کاشکی او را دو آن بیچاره را | بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزیرا که استدعا میکند

ور نه میگیرد و بنا خواد این فلک | گردش او را نه اجر و نی عقاب
نیست شان تسبیح جبری سود مند | تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تیم منثور عسل شد سیم ما | مؤمنان کان عسل زنبور وار
تا چو نحلی گشت ریق او حیات | باز کافر خورد شربت از صدید
اهل تسویل هوا سم الممات | در جهان این مدح و شاباش و زهی
متقی و نایه وحق خوان شوند | چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
وقت قدرت را نگهدار و ببین | آدمی بر خنگ کرمنا سوار
کو مرادت زود خواهد کرد جهیم | ترک این سودا بگو و ز خود بترس
کاین مرادت افکند در صد تعب | گفت باری نطق سگ کو بر درست

قانع شدن آن متعلم بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

وان زبان منع زبانهای دگر
که بیاموزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
باشد از تدبیر هنگام گذر
تر کتاب و از مقال و حرف لب
هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
پاس باشد که مرا مانع شوی
ور نیاموزم دلش بد میشود
دست خاید جامه ها را بر درد
که بتقوی ماند دستش جاودان
گر ز قدرت صبرها مردود شد
که بدان خو کرده است آن صید غول
هر چه میگوید بلطف خود شنو
بر گشا در اختیار آن دست او
کاختیار آمد هنر وقت حساب
تا که غازی گردد او یا راهزن
کافران خود کان زهر همچو مار
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
ز اختیار است و حفاظ آگهی
هین که تا سرمایه نستاند اجل
در کف در کش عنان اختیار
دیو وا دستت برای مکر دیس
نطق مرغ خانگی کاهل پرست
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان

نحل: دبنور عسل
صدید: آب مرد کندیده
شاباش و زهی: هر دو کلمه تحسین و مدح است

حاذ..

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب بر گشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بیفروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم در زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغ ای بیفروغ / دوغی ای نااهل و دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا ایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بدروغ شدن وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتهن

ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بنا هنگام سهوی از ما رود / در اذان آن مقتل ما میشود

گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / او خروس وحی جان آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسید او لوت زفت

پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

بیات: شب مانده

حبوب: جمع حبه بمعنی دانه

سقط: از پای درافتادن و کنایه از مردن است در حیوانات

محیص: خلاصی

مصاب: در اینجا بدحال و تباه مقصود است ۱۲

ممتهن: خوار و بیمقدار

جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است ۱۲

اعجمی: کج زبان است

حنین: ناله و فریاد است

لالنگ: طعمه که گدایان از جهانی یابند

ایثار: بخشش

آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

با ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست

اینهمه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند
واندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آنرا بجو
خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام
هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است
کاتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث
میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن مرد بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید او واپس دگر

لیک در خواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده
چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آندم حال بر خواجه گشت
تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضهٔ طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق میمالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن بر و بخشا که او
سهو کرد و خیره روئی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست
دفع پنداری گفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آنرا سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار
رحم فرمودش بعجز و ابتهال

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ع را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را
زنده سازیم این زمان بهر ترا

گفت موسی اینجهان مردنست
آن جهان انگیز کانجا روشنست

این فناجا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت پس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته یعنی نشسته

نعم یعنی بلی

چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی او ریاضت زامر کن
این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نکردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب یزدان چراغ
مثل بنود آن مثال آن بود / تا بدو بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید از آن مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / همچنینم ده بریز از من تو خون
اندران باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی قصد و آن سستی دوید / چون فزون بازت جانت رسید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن از طلب گرزان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره میشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد و رهت بر دست عدو

جواب حمزه رضی الله عنه

زین نسق غمخوارگان بیخبر / پند میدادند اورا از عبر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع اینجهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / سکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آمد مرا اورا خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارجعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هرکه یوسف دید جان کردش فدا / هرکه گرگش دید برگشت از چپی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آئینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آئینه هم زنگی است

نفیر: فریاد و ناله
نذیر: بیم دهنده
ضنت: بخل و امساک
غزو: و غزا بمعنی جنگ است
هژبر: شیر ربت و بمعنی شیر است
فحول: جمع فحل بمعنی نر است
عبر: جمع عبرت
زبون: مغلوب و خوار
دارعوا: یعنی زره بپوشید ۱۲

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمیماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومیت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو عالم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هان / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می‌بسوزد نسل فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو در جهند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

قز: ابریشم است
عود: چوب
اعجاب: شگفتی نمودن
ود: دوستی و محبت
چفس: یعنی بچسب

هر دو دلالان بازار ضمیر / رهنها را ایستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن بی سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / غبن یابد به تو و بر خوان تو
آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند وانگه خورد ای مقتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را همی کز یک دعا / بی توقف برجهاندی مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جو یک کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که ماند سین چو شین / در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوهها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم وا حسرتا / گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این تن بسبب مرگ

نخاس: دلال و برده فروش
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان نقصان
غرار: فریب خوردن
مقتنی: خوشه چینی
منتقد: آزموده شده
سکست: گسسته و قطع
طیور: جمع طیر گر پرنده باشد
آبی: به
ربیع: چراگاه
مرآت: آئینه
میغ: ابر

من چو آدم بودم اوّل حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مرده کان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی نه بگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشته شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافل اند / جز کسانی که نبیه و عاقل اند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماندی لک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

کرب: اندوه
مأنس: محل انس
مناخ: فرود آمدن
تفسیده: تابیده و گرم
بخسیده: کلاخته و افسرده
غوی: گمراه
چنگلوک: بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد
نقلان: انتقال کردن
گبز: بزرگ و قوی
بهیمه: چارپایان
نبیه: صاحب خرد و دانا
بلمه: پرنیس
بد: چاره
مستنجم: تابیده و افروخته
ادهم: سیره گون
صفوت: پاکی

مجتهد هر گه که باشد نص شناس ‌‌ اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی ‌‌ از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین ‌‌ وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر ‌‌ روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند ‌‌ زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدمتی زد بر تو روح ‌‌ کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک ‌‌ نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد ‌‌ که ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست ‌‌ نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا ‌‌ غرقهٔ آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب ‌‌ وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود ‌‌ یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن ‌‌ که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور ‌‌ آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است ‌‌ مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند ‌‌ اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند ‌‌ هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند ‌‌ مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان ‌‌ تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال ‌‌ بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد ‌‌ نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین ‌‌ سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهرهای پی ‌‌ می نه بیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام ‌‌ صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست ‌‌ نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود ‌‌ خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول ‌‌ از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو ‌‌ مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان ‌‌ چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری ‌‌ از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو ‌‌ تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند ‌‌ کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی ‌‌ از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر ‌‌ صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان ‌‌ در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد ‌‌ اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان ‌‌ که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته ‌‌ همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند ‌‌ آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم ‌‌ چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را ‌‌ گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

بل عدو خویش را هر جانور ‌‌ خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید ‌‌ شب برون آید چو دزدان چرید
از همه محروم تر خفاش بود ‌‌ که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد ‌‌ نی بنفرین تاندش مهجور کرد

نص: صحیح

تاسه: در اینجا بمعنی بیقراری باشد

حربا: یکه رو و تنها

خفاش: موش کور

آنکه آن خورشید از احسان و جود / بر نداند ز قرصش تا رود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری تجد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نهٔ خصم خودی / چه غم آتش اگر تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصهات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

طمث: جماع کردن

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آنخوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانند ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و دو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر از علت
سوی بحث خویش باز آ ای حسن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بپاشش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و خلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکی کز شکست لشکری شود
مشت مشت تست افکندن ز ما ست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند از برون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست آن اوقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشان کشان گرفت که کار جان بر جانبازان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالا نعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید از گلی / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

یعنی [illegible]
[illegible] اضداد انبیا را [illegible]
[illegible]
یعنی بدرستیکه اولیا و انبیا زیر قبهای من و در پرده پنهان شدند
خل: سرکه
خلاعت: [illegible]
حرض: تباه و فاسد شدن
یعنی پناه بخدای از تو

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل پیشش همه
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبروا
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خیال
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
چشم کودک همچو خر در آخرست / عقل عاقل در حساب آخرست
آن علف تلخست کان قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتا کلوا من رزقه
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو / این دهد گنجیت مزد آن یک تسو

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که ازو میشد جگرها تیر دوز
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
من چه گویم چون مرا بردوخته‌ست / دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزد او بگیرد پیش ره
آن یکی وهمی چو بادی میپرد / وان یکی چون تیغ مغفر میدرد
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
مصلحت آنست تا یکساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌عوض داده‌ست از محض عطا
رزق حکمت به بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
زانکه در آن رنج میدیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر میربود
گنج زر که چون خسی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ

یورتگه: جای فرود آمدن
دز: قلعه و حصار
مغفر: زره و خود
اهتزاز: جنبیدن
آیس: نومید
اعتداد: فراهم آوردن
صیف: تابستان
محرق: سوزان
شش: جایی که باد از او برآید و از آن در قلب کنند؛ چون جای بادست جای فرح است
فطام: شیر برگرفتن
ترک جوش: گوشت نا پخته
ربوه: تل و تپهٔ بلند
پریر: پریروز
تسو: وزن سکه است
مرده ریگ: مال میراثی

پیش پیش آن جنازه‌ت میدود / سوی گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان / همچنانکه بر زمین بر ماهیان

بانگ بروی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / من ز لاحول اینطرف افتاده‌ام

مرمرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا

اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر شد / بر قرار او ولیست آنسان که بد

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ارگشتم دگره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

گشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کام خویش

غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

خواجه‌تاش: همقطار را گویند

[illegible]

ستی: بی بی و کدبانو

[illegible]

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میر است و مطاع
وَ سپیدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بیتو شد رضوان و گل نار و جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان او را از رجعت ببخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ / لایق زنجیر و زندانخانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روئیش بست
میزند آن را که هین این را بزن / زان عوان آن نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پرها گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشاء یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

یعنی بگستی ای عشق من بسوی من او بین بهتو خوب بیوری ای باد صبا
سم الخیاط سوراخ سوزن

بس

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وآنجهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ / لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گر چه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / وز جنود لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود گر اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

سبق: کتابی که اطفال خوانند

زیادات و باب سلسله: نام دو کتاب ... [illegible]

تاسه: خفگی و گرفتگی باشد

ریگ آمون: مثل است در خشونت و سختی و آمو شهریست در کنار جیحون

دق: اعتراض است — مخلص: محل خلاصی و نجات

عاذل: ملامت کننده، عاذلان: ملامت کنندگان

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خنک آن اشکم که بدرد از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دستم و دف اشکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسبد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان کان اتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آنرا که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشی است
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد در کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هرکه در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی برنهید / غافلی کاید شبانگه ره مدهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / که شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

از برای

مستطاب: نیکو شمرده

ارغنون: نام ساز بیست از سازها

در بعضی نسخ نگین نمد نوشته شده است چون کسانی که زره میسازند نمد را نم کرده بجای زره بر خود در پوشند ۱۲

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود / گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم / چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف / چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال / اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ بلاهل آمدش / از یکی تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول / آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت آن نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم / منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها برمی‌تنم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل را / منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد / آن نه کو بر هر دکانی می‌برد / بل جهد از کون و در کانی زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را / آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص / مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش مانده‌ست نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا برکند / چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص گر اندهان / گرد بر گردش گرفته گربکان / کی بود او را در آن خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزیده که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان / گر ره حس بیند بگردد خود قطا / مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار

یا عدم دیده‌ست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان / چون جنین کش میکشند بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند / که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم / یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی

همچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی / او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان / آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصه در یافته است

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان فراغ / پس ز جالینوس و عالم فارغ است / همچو ماه اندر فلکها بازغ است

ورز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست / این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

کسب — کنجاره روغنست که نخاله هر تخمی باشد که از او روغن گرفته‌اند

غلول — طریق خیانت را پنهان داشتن

خائنی — خیانت کار

ندم — پشیمانی

منبل — کاهل و بیکاره

در جهانگیر کتاب است بمعنی ... بخود آمده و او را با گربکان قافیه نموده ... ۱۲

قفص — زنبیل حرمی

مطار — پرواز نمودن

جنین — طفل در شکم مادر ۱۲

مرغ جانش موش شد سوراخ جو چون شنید از گربگان او عُرجُوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنّائی گرفت درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او میزند بر مرغ پرّ و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا مرگ چون قاضی مرض همچون گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز گر پذیرد شد و گر گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین کند کژ جانب آن شخص ران
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه جانت گرو
آن زد و راستان نماید به نکر که بآخر سخت باشد رهگذر
پس کسالا و بخت خود را از وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون ورا آید اندرون کارزار از زبان گردد برآنکس کار زار
چون نه شیری تو منه تو پای پیش کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و پشت شیر شد هین که گرگ تو بسر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری در کمان شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله گر مردانه اند در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نهد چوبی که آن زه بر زند بر نمدا آن را نزد بر گرد زد
کو برد مر سیب را آن کینه کش آن نزد بر سیب زد بر سکسکش
تا بسکسکت وار چون خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میرد ز سیبی لعبه‌ای قند بود آن لیک مجروح هر
دید مردی آنچنانش زار زار آمد و بگرفت زود ش در کنار
گفت چندان آن تمیک رازدو چون نه ترسیدی قرار یزی
گفت او را کی زوم ای جان ودود من بران دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنکه دهی کز ادب بگرفتند آب بردی و آب مردان بخفتند
غازیان نشان از وغا و زانند تا چنین خیر و بخت شاباند
لاف غره زار غارا کم شنو با جنیبها در صف هیجا مرو

عَرجُوا
یعنی بالا روید و در بعضی نسخ عَرخوا بجا تهدید کرده اند و عرجوا را بصورت کرده
قولنج
سخت معنی
مرضی است دردی در شکم
جذام
خوره
ماشرا
مرضی است که از زیادتی خون پیدا میشود
مالیخولیا
بارگی
مرکب
جلدی
شجاعت و دلاوری
شدید
محکم
یعنی زور آزمائی و قوت ایشان میان خودشان است چون با خصم برابر شوند همه ترس و بیم است
لا شجاعة قبل الحرب
یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کنند و دعوی نمایند
سکسک نفتم
هر دو سین نا همواره درست رفتن است

انکه

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفیق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
بی زبیب اربه تلخ آمیخته

تلخ و شیرین کر بصورت یک شی اند
نقص از آن افتاد که همدم نیستند

کبر ترسان دل بود کو از گمان
میزید در شک ز حال آن جهان

میرود ور ره نداند منزلی
گام ترسان مینهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد با دو دل پر خون شود

هر که گوید های اینسو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل پر هوش او
کی رود همره بابی دور گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت بیم ضعیفند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گر چه اندر لاف سحر ابلهند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسوسه کند
دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان کو وساوس بر قریش
دم دمید و گفت گرد آرید جیش

تا که در احمد زنیم اشکنیم
بیخ و بنیادش ز خویش برکنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که انی جار لکم

چون سپه گرد آمد از گفت او
کرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیلهٔ خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما

هر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنانتان بشکنیم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

از ملایک دید شیطان اینهی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشید و میرفت
که همی بینم سپاهی بس شگفت

که اخاف الله مالی منه عون
از نهیب انی اری مالا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل این
دی چرا تو می نگفتی اینچنین

گفت ایشان من همی بینم حرب
گفت می بینی جیوش عرب

حق نمی بینی غیر این لیک ای تو
گفت آن لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بودتان فتح و نصرت میدهم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان نا چیز و نامرد و مهین

تا بجو ردیم آن دم تو ادیم
تو نبودی فتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون بگفت این وقت درد دل به

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
چون آن بیچارگان زان کر بگریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش
پس گریزان شد چو بیت تا خفتش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بی حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
تابع عقل است و خصم جان کیش

کاین نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سور ار خدا دارد کشت
سر به هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن از بیم عدو
واندر آن سوراخ دفن شد خس

گر خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ در آمد سست

که خدا آن دیو را خناس خواند
که سر آن خار پشتک باز شد

می نهان کرد و سر آن خار پشت
دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون
زینچنین مکری شود مارش زبون

جیش سپاه

جار لکم یعنی همسایه و معین شمایم

زعیم الجیش یعنی بزرگ سپاه

جنود لم تروها یعنی سپاهی که ندیده ایشان را یعنی ملائکه

پایندان ضامن است

حارث نام یکی از صنادید عرب است و سراقه نیز یکی از ایشان بوده که شیطان در صورت سراقه بدر حاضر شد و تحریض نمود قریش را بحرب و وعده مددکاری نمود

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاق باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد تند و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سخن آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمیم از مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده ایشان لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع حارث کشت بانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوانیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارث کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت میشدی
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و فیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بردی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است و با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

حدیث است که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در طرفین تو واقع است ۱۲

تاسانیدن گلو فشردن و خفه کردن

بختی شتر

تبوراک طبلی کوچک که جهت رمیدن مرغان

کفل بهره و قسمت

بالعطایا هر که یقین داشت یعنی میکند در گذشته بامید عوض جای او ۱۲

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید مصر
چون به بیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با او کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیتست / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره تاخت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ ثابت بار شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و برد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر است آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

مصر — اصرار کننده
کاله و کالا — یعنی متاع است
ربح — سود و نفع
حرف — جمع حرفه است که پیشه باشد
مزید — زیادتی
لیز — چیز بیهوده و مشوب
مفتتن — یعنی مفتون شده و اینجا مقصود طریق مطلوب نیکو است
چگل — نام ولایتی است که خوبرویان در آنجا بسیار است

زر جعفری [illegible]

چاره میجوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یار بر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا با اضطراب
بیقراری نخود بجوشش تا بیرون جهد و منع کدبانو

که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بود از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شده ست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
ز آنکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر سار / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی گر بتو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این در که فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بیذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر بلا واقف شد

کفلیز و کفچه و کفگیر بمعنی واحد است

ایثار بخشیدن

بچک نام یکی از جرهاست چون بچه بکارد

خل سرکه

زکو

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوشش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالاطلب / گفت میخسبم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهم غوث در آتش چو خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چالکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید در اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب بی فنا و اندرا
چون مراتب گشت دلها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتگو بسیار شد خامش شدیم / مسئله تسلیم کردم تن زدیم
در تو گوئی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون تخم فرود

ذکر بداندیشیدن قاصر طبعان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیکن این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / همچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

جهاز: رخت عروسان
اثیر: کرهٔ نار
مخلص: منتهای کلام
خربط: بط بزرگ و شخص مسخره را گویند
تبتل: انقطاع از خلق
افسانه: اساطیر

کودکان خود فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و عاد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تفتن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا [1]
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض [2] / ذکر یحیی و زکریا در ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون در زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا [3]
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیانی که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بدند / تا ز چشم مردمان پنهان بدند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد که اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کز صد دریا و که افزون بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد شان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین از افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسون و لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نه بینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون درآمد موسی از قصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

[1] اوریا نام مردیست که داود علیه السلام اوریا را با لشکری بسیار بحربی فرستاد و کشته گشت ۱۲

[2] مخاض درد زه و وضع حمل است

[3] ارمیا بعضی گفته اند نام خضر است و بعضی الیاس را گفته اند ۱۲

قرآن مجید بفتح نون بی ... ندید همتا

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده — کوه با داود گشته همرهی — هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده — هر دو هم‌آواز و هم پرده شده — گفت داودا تو هجرت دیده‌ای — بهر من از همرهان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی مونس شده — آتش شوق از دلت شعله زده — مطربان خواهی و قوّال و ندیم — کوهها پیش آرد آن قدیم

تا که قوالی و سرنائی کنند — زه بپیت بادپیمائی کنند — تا بدانی ناله چون کهرا رواست — بی لب و دندان ولی را نالهاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر شبی در گوش حسش میرسد — همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنک جان کو بغیبش گرود

بشکرد در نفس خود صد گفتگو — همنشین او نبرده هیچ بو — صد سؤال و صد جواب اندر دلت — میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنود زان گوشها — گر نبرد مایت تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی — چون مثالش دیده چون نقش نوی — ای سگ طاعن تو عوعو میکنی — طعن قرآنرا برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری — یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری — تا قیامت میزند قرآن ندا — کای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید — تخم طعن و کافری میکاشتید — خود بدیدید ای خسیسان زمن — که شما بودید افسانهٔ زمن

تا بدیدید ای که طعنه میزدید — که شما فانی و افسانه بدید — من کلام حقم و قائم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما — لیک از خورشید ناگشته جدا — نک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقانرا از ممات

گر چنان گند آزتان نگیختی — جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی — نی بگیرم گفت و پند آن حکیم — دل نگردانم ز هر قولی سقیم

تا بباید درد من از آن دوا — فارغ آیم من ز هر طعنی جدا — آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب

میشخولیدند هر دم آن نفر — بهر اسبان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کرّه اسب از خوردن آب

آن شخولیدن بکرّه میرسید — سر همی برداشت و ز خور میرمید — مادرش پرسید کای کره چرا — میرمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می‌شخولند این گروه — ز اتفاق بانگشان دارم شکوه — بس دلم میلرزد از جا میرود — ز اتفاق نعره خوفم میرسد

گفت تا دنیا جهان بوده‌ست این — کارافزایان بدند اندر زمین — هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ — پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ — شهره کاریزیست پر آب حیات — آبکش تا بردمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا — میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا — گر نبینی آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست — جو فرو بر مشک آب اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل — گر نبیند کور آب جو عیان — لیک بیند چون سبو گردد گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت — کاین سبو بود و گران شد ز آب زفت — زانکه هر بادی مرا در می‌ربود — بادهی نرباید ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوی — کشتی بی لنگر آید مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل است عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان — او مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ درّ آن دریای جود

یعنی برای طعن قرآن برون شو و مخلصی ثابت میکنی و چنان میدانی که بعد از طعن آن جان سالم میبری و حال آنکه بعقوبات گرفتار آئی مطابق این مقال آنست که گویند قیصر برادر خود را با ایران بجهة خریدن بعضی کتب فرستاد و هی در کتابخانه آمده درمیان کتابها اول قرآن بدستش آمد دید و بسمل استعدا گفت این کتاب بتصنیف محمد است و بر زمین نهاد پس مثنوی بدست آورد گفت این افسانهای کهن است یکی گفت این برای نقال بسیار نیکو کتابی است گفت اکنون نقالی

شخولیدن: صفیر زدن

ینبوع: چشمه است

کاریز: قنات

گند: بمعنی گریز

آز: حرص و آرزو

ز اینچنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
ز آنکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است
دل چو پر انوار عقل پیر زد / زان نهیبی هم مدد دیده رسید
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنه علفان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقانرا زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
هیچ کرتت اینچنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا تراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را آن زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم هیبت مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان، آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او درید
ای دهلهای تهی پر زکوب / قسمتان از عید جز زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌ایمان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که آن / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان که رسید آن شیر نر / تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحر که زر برون می‌کشید
دفن میکرد و بسی آمد برو / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خران
این ندا هر جا خطر آمده است / در دل هر کور دون زر بیدست

سلح: سلاح و اسباب جنگ

ذباب: مگس

دولتبا: آش دولت است

کیا: بزرگ و مهتر

عتید: خشمگین

۴۲

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چه گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه چو
سوخت پرّش را ولیکن ساختش / پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و او در تو است / نار و خار و ظن و باطل زان سواست
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام اینجهان ناری نمود / سالکان رفتند آنکه خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وانکه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحال‌تر / غایبان را هست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرده ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دانگ سر او در می‌رود / نی بدانکه جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بحکم / خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربتی اندر خورم
هست سرمه چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نُهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر او
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی حر و ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد

قطام: کودک را از شیر باز داشتن
کبد: رنج و مشقت
حلم: خشم و غضب
مساغ: محل گذر

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردون فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی اینسو پری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو بهجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اویند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزاء پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن بسته دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکن از ناموس و پوش و آن او / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هم همی ریزد سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

وخم: گندیده
رضاع: شیر دادن
اعتناق: هم آغوشی
اثیر: کرهٔ آتش
عجل: شتاب
ارتفاق: یاری و مرافقت
کروم: جمع کرم بمعنی تاک

اشاره بآیهٔ [illegible] در سورهٔ مائده ۵۴ یحبهم و یحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را ۱۲

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای مقتفی / آنکه می‌نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پی است / که همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بیمرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست
عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا

فسخ عزایم و نقض قصدها جهة با خبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بیمرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان
دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشدشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستانندی نه زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر دریده آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا در خواستیم / که بکش ما را اگر ما راستیم
واکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و مناة
که اگر حق است او پیدااش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما نا راستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

مقتفی: کسب کننده و ذخیره نماینده

در حدیث است حفت الجنة بالمکاره یعنی بهشت پیچیده شده است بچیزهای ناخوش ۱۲

الب ارسلان: ترکی یعنی شیر جنگی دلیر است

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر روی مظفر آمدیم
بارها بشکفته اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود او رست و پست

زانکه بخت نیک او در اشکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی باشد هیچ / که نه غم بودش در آن لی پیچ پیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه ها پر گند گردد سربسر
گر کنی خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعه ها هم گرد آن دو بقعه ها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و بر محنت مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه از پائین ببالا جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه صنع حق در نیستی است / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / [illegible] هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست

آن یکی گفت ارچنانست آن فرید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان کنون آزادیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آنجهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این بسکیدند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود در ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان نهد
گر چه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کاو کاشتستان و باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

پس رسول آن گفت را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

فوح: شمیم بوی خوش

[illegible]

قریظه و نضیر: دو طایفه اند از یهود

عشیق: یعنی عاشق

درج: جمع درجه است

اجتبا: برگزیدگی است

سکیدن: آهسته زیر لب سخن گفتن

پگاه: صبح زود

مرده

مرده اندیشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که گرد و شکاف / چونکه من با نفسم اندر مصاف

آنکهی کار از دو دید و مکمن / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بسا زنده بکلک و خانمان / نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آتٍ آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنکه چه قهر / قند میخوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو / خوش بنوشد چه حسد آید ازو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
کاینجهان جیفه است و مردار رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله پیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخواندید / سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانیدت بدین حیله بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در قره دادن ستوده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زو بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب / گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آرمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

منکوس: واژگون
عمد: ستون
جیفه: مردار
رخیص: ارزان
جد: بالفتح بخت
قود: قصاص
چیره: غالب
زحام: ازدحام
منخرم: یعنی بریده و گوش دریده
قره: افزونی
کمون: پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وآن دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وآن دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وآن دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست
آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی روان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه استش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن عاشق بخاری در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته هست او را اجل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود باز رست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا مقدمش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که دست آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید تیز رو / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تا مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از درون دل چو عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورده با آهو دچار / کشته آهو بخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

دست‌مزد: اجرت کار
خلت: دوستی و مهربانی
ستیر: بمعنی مستور
نقلان: انتقال و ارتحال بجایی شدن

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان نبی شد دادخواه

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

کای سلیمان معدلت می‌گستری
بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری
شهره تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و گمرهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کرده است و خراشیده است روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیرهاست

چونکه ما زادیم ظلم از روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند
دیگران بسته باصفاد و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بند است استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلک‌ها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته از او خون می‌خوریم

ظلم او بر ما صریح است و عیان
نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام‌جو

امر کردن سلیمان ع پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

حق بمن گفته است هان ای دادور
مشنو از خصم تو بی خصم دگر

خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست
خصم من باد است و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو با خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده سر شکست

باز گردم جانب صدر جهان
در نوازش عاشق خود در نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

میکشید از بیهشی اش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان

بر گرفتش سر نهاد اندر کنار
بر رخش میکرد اشک تر نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رهید

صفاد: زنجیرها

دوی: آواز نحل و در اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز

۱۲

ای بدیده دردها قوم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
گر ز فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون ببین زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا بلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آدم میبرند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بکوشی در ایندم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در وعد و عهد / گشت اژدرهای منکر را عصا
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه را وراد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

برجهید و برطپید او شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زانکوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه پیدا نی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بارهای صد فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی گشتم ترا ثانی بخود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرتت ای صدر جهان / از خواص خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیروی تو / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ضاله ام / خون همی گرید فلک از نالهام
هر کجا بی تو خون بر خاکها / بی بری باشد لقیتن از چشمها
گفتمی رعدست و این بانگ و حنین / زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرادادن
ثالث ثلاثه: قول نصاراست که خدا را خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند
ضاله: گم شده
حنین: ناله

گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد هایهو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است / واندرو هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است / تو همی پوشیش او رسواتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده / روز و شب بیخواب و بیخود آمده
بیدل و شوریده مجنون و مست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار

کلان: بزرگ
مجره: کاهکشان
خنب: بمعنی خم است
خنبک: کف بر کف زدن از طرب
۱۲

گاه گفتی کاین بلای بی‌دواست ⁂ گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری ⁂ گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی ⁂ که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد ⁂ جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت ⁂ برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد ⁂ شبروانرا رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش ⁂ ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین ⁂ آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان ⁂ نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود ⁂ آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ⁂ زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌ها های و هوی را ⁂ کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف ⁂ خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ⁂ آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف ⁂ بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط ⁂ آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود ⁂ پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر ⁂ وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ ⁂ زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا ⁂ جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشناس ⁂ رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند ⁂ چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً و جدّ وجدّ و صدق رسول الله صلی الله علیه وآله و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته‌جگر ⁂ کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هفت سال ⁂ از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود ⁂ عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری ⁂ عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی ⁂ عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک ⁂ عاقبت اندر رسی در آب پاک

حجله

جمله وا خند این اگر تو نگروی
آنکه روزی نیستش بخت و نجات
بلعم باعور و ابلیس لعین

هرچه میکاریش روزی میدروی
ننگرد عقلش مگر در نادرات
سود نامدشان عبادتها و دین
این دو را گیرد که تا یکی دو ها
پس کسا که نان خورد دلشاد او
پس تو ای ادبار رو هان هم مخور
صد هزاران خلق نانها میخورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ٔ
اینجهان پر آفتاب و نور ماه
کر اگر حقست کو آن روشنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
چه رها کن رو بایوان و کروم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست
هین مکن استیزه رو در کار کن
هرکه استیزه کند بر رو فتد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را
زین بیان بگذر زنانی یار زان
چون دری میکوفت او از سلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ
گفت سازنده سبب را آن نفس
تا شناسا تو سببها کرده‌ٔ

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت
صد هزاران انبیا و رهروان
در دلش ادبار جز این کی نهد
مرگ او گردد بگیرد در گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور می‌یابند و جان می‌پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده‌ٔ
تو بهشته سر فرو برده بچاه
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
کم ستیز اینجا بدان کالّلج شوم
در هلا انسال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا افشانم این گندم ز دست
با توکل کشت کن بشنو سخن
اینچنان کو بر تخت ... راه
برکند کورتی تو اسبابت را
جانب احوال آن عاشق جوان
عاقبت دریافت روزی خلوتی
یار خود را یافت با شمع و چراغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

این نباشد ور نباشد نادر است
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
نا یدان در خاطر آن بدگمان

تا ندارم خار من یک خار را
چون حقیقت بنگری رحمت بود
ای اخی در دفتر چارم بجو

از در دوزخ بهشتم برده‌ٔ
دستگیری بخشد حق پری
نو ببین که بر در حق ... ببخشاد
تمت المجلد الثالث

هم ز قعر چاه پاکش بدر بها
تمرا این که منم مفتاح راه
من کتاب المثنوی المعنوی

بلعم باعور
نام مردی پارسا از بنی اسرائیل است

کروم
جمع کرم یعنی تاکستان

[illegible]

سلوت
یعنی فراغ عیشی

[illegible]

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه
وذریاته اما بعد فهذا الطلع الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تبشر
قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس
مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل اصحاب الکلفة یزید
النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد یتضمن صدره
ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو کبدر طلع   وجد رجع   زائد علی تأمیل الآملین   زائد

والسلام

عشرة

كَرَمُ الْعَامِلِينَ يَرْفَعُ
الْأَمَلَ بَعْدَ انْحِفَاضِهِ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهِ كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُورٌ لِأَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِأَعْقَابِنَا وَنَسْأَلُ اللهَ تَعَالَى التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ
الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَتِيدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيدِ وَلَا يَكُونُ الْإِمَا يُرِيدُ

وَمِمَّا شَجَانِي أَنَّنِي كُنْتُ نَائِمًا ... أُعَلِّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيبِ التَّنَسُّمِ
إِلَى دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ أَيْكَةٍ ... تُغَرِّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً ... بِسُعْدَى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجَ لِيَ الْبُكَا ... بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَأَخِّرِينَ وَالْمُتَبَحِّرِينَ بِفَضْلِهِ وَكَرَمِهِ
وَجَزِيلِ آلَائِهِ وَنَعْمَائِهِ فَهُوَ خَيْرُ مَسْئُولٍ وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ فَاللهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ الرَّازِقِينَ وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَآلِهِ وَصَحْبِهِ الْأَكْرَمِينَ وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زان کزاو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

مرتجی: آنکه امید باو دارند

اشاره بآیه واقعه در سوره ابراهیم است لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هرآینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا من زیاد میکنم نعمت شمارا

چنانچه در سوره یونس این آیه تصریح است بامضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا

یا معین

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و برد و بار
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / خود نمودت پاسخ افعال او
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست

هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

اینحکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندرین بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در آن آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
دید آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
گر زیان کردم عسس را ای عزیز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وا رهان
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او رفت شاد
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج ازین غم در زمان
او عوان را در دعا در میکشید / گر عوان او را چنان راحت رسید
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
زید یک ذات است بر آن یک جان جان / وا او برین دیگر همه رنج و زیان
منکر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
چون درافتاد اندر جستجو / بعد از آن در بست و کابین جست او
هم بر آن بوی می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
باز در بستندش و آن دربرست / بر همان امید آتش پا شدست
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
گرچه خوی آن عوان هست اینکه او / که هماره خلق را خواهد بلا
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را رکود
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
همچنین بد شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
آنکه گوید زید صدیق و سنی است / وانکه گوید زید گبر و کشتنی است
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

عسس: شحنه و داروغه
عنا: رنج و مشقت
لقیه: یعنی یک بار نگاه و ملاقات
کابین: مهر زنان
راجی: امیدوار
آیس: ناامید

بلکه او را عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان لله له زان ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل
پیش محبوب حبیبست و خلیل

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان و اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا
می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر بخیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد خویش
صد شکایت میکند از درد و ریش

حق همی گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیای نافع دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از فضل خدا

تا که چوبش میزنی به میشود
او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین
کو بزخم چوب زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش میشود
چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد
کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا

سؤال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعب چیست

که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت زین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان
خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر
باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

باز گو احوال آن خسته جگر

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

درمیان باغ با رشک قمر

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت

تسخر: سخره کی و طعن زدن
خلا: خلوت
اشغر: بضم اول و ثالث سیخول را خوانند جانوریست که خارهای ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خارها پراکنده کنند گویند او چندان که بزنند فربه‌تر شود
سمین: فربه
طائف: نام جاییست
چمین: سرگین

گفت ای شه شید او ابله بوده / ابلهی در عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران

مروحه تصریف صنع ایزدیست / زو بران باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما در است / باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بینند نهی

باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودوش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باز دم را ور تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بروی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانبار رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه سود

رقعه تعویذ میخواهند سیر / در سکیجه طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران

پس همه دانسته اند این را یقین / کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست

کرد او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او که الهمنی من دراو / زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آنکه را خود هی دانی تو له

خود ادب این بود و اندیره / زین بتر باشد که بد بینی یقین
هر چه زین کوزه تراود لعل ارتش / یک بسط خواهد بدن جمله جهان

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن خود را با بیگانه دید

صوفئی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان

قاصدا آن روز بیوقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / هر نیامد خانه اندر روزگار

اعتمادش بود از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اول این بار است جرم ای زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر را اندر جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / بار گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرورتر زین گفت و گو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی راه گریز
گفت یزدان وصف آنجای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش این خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و کسبی کنیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد با سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کی بود هم یک فقر و احتشام / چون شود هم جنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بیجهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست راسختر ز کوه / که ز رفقش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده و می‌بیند هویدا نی خفا

مبشر: امیددهنده
منذر: خوف‌کننده
فجا: ناگهانی
خفا: پنهانی
محق: صاحب حق
کفتار ... [illegible]
زیر زمین
کفو: هم‌شأن
رخام: سنگ سفید
ارتیاح: شادی و خوشی
فلاح: رستگاری

خانهٔ تنگی مقام یک تنی که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر ور بس پیش و سر و دنبال ستر
بیچارئی خود عیان همچون خود است ور صلاح و ستر او واقف تر است
ظاهر او بیچاره خادم است در صلاح و ستر خود او عالم است
شرط مستوری زبانا شرط نیست چون بدو پیدا چو روز روشن است
این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد این بدلت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
کز زبر ناشسته روئی کپ زنی شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال که نکوروئی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در عمش دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارث از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان من بدل کورت همی دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور من بدل کورت همی دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد زبون که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین‌کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن است که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان بهر آتش کردن گرمابه‌وان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است مر ورا کو صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار از لباس و از دخان و از غبار
ورنه بینی روش بویش را ببین بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو ز آرش در سخن از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نی صاحب ذهب حیث سلم چرک بر دم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان بازکرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند چرک تر را لایق آتش کند

ستر: پرده داری
مستزاد: جانب عروسان افزون شده
خائن: خیانت کار
شنیع: بمعنی قبیح و ناروا است
وقیح: بی شرم
حیی: صاحب حیا
عمش: نوعی از درد چشم

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
هین سخن گرچه که رسوائی فزاست در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو زین زیان هرگز نه بینی سود تو

آن یکی دباغ در بازار شد تا خرد آنچه ورا در کار بد

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چونکه در بازار عطاران رسید ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم وآن دگر از پوششش میکرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت یا چه شد کو افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین خلق را بشکافت آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است داروی رنج و در آن صد محتمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده‌ست عادت سال و ماه بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته‌ست جالینوس مه آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته‌ست از سرگین کشی از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید عقل را دارو بافیون می‌کنید
کند شرک و کفر ایشان سخت است هین که دباغ اوفتاده بیخود است

خلق را می‌راند از وی آن جوان تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

سر بگوشش برد همچون رازگو پس نهاد آن چرک بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را وا کشید مغز آشفته‌اش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود که زنا و غمزه و ابرو بود

چرک: سرگین
سله: ظرفی که بآن سرگین در زباله کشند
کرب: مشقت و اندوه
مرتعه: چراگاه
گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
اغازیدن: بنا نهادن
لاغ: سخن بیهوده
بلاغ: پیغام رسانیدن

هرکرا

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی جان چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش

انبیا را امتحان کرده عداة / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیهوده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین از دوری ای ماهم مکش

جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد دم این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بیرویی از حد میبری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

که بلا پیش سلیمان مور باش / تا بشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او بار آلوده شود
آه تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه‌گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست

---

1 قشور: جمع قشر است یعنی پوست

2 رش: افشانیدن و پراکنده نمودن

3 عتو: سرکش

4 [illegible]

5 در بعضی نسخ خرق نوشته‌اند یعنی پرده دریده یا مستوری

6 [illegible]

7 عداة: دشمنان

8 دفین: نهفته و پنهان

9 لالا: چاکر و غلام

10 [illegible]

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
همچنین اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در بست غیرت آسیا
در اگر چه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست وز هم در شکست[1] / بر دکان آمد که نان در شد درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی[2]
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی[3] / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیهم السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار[4]
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح[5] پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین اقتباش[6]
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زانکه ترازوش ای فتی
کو قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چون تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

سکست[1] یعنی گسست
غز[2] ترکان که در عهد سلطان سنجر قوت یافتند
منی[3] اینجا عجب و کبر مقصود است
سرار[4] نهانی
مستراح[5] محل تغوط و مزبله
اقتباش[6] جستجو کردن

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا یا وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب[1] شد
هین چه وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن[2] / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته است بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومی که او / جز بنسبت نیست معدوم انصتوا[3]
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با حیات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تأثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد[4]
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع ترک لذت است
گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی حسرت اندر داد جود
بلکه والی گشت موجودات را / بیکران و بی نفاق و بی ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان
بی سگال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد به داود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان ع و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

---

[1] خروب — و خروب نام گیاهی است که هر جا بروید نشان خرابی باشد
[2] ممتحن — امتحان کننده
[3] انصتوا — یعنی گوش دهید
[4] مفتقد — یعنی گم شده
۱۲

جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار ریک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / باش فارغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی اینهم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
همثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روز نی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند آن نور بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

[1] قاعده: شالوده
مثل دو شیئی که در ذات با هم متحد باشند و بعوارض مختلف شوند چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحدند و مثال شیئی آنکه در عارضی با هم متحدند و در ذات با هم مختلف‌اند ۱۲

[2] حرون: توسن ۱۲

[3] این آیه در سورهٔ یٰسین واقع است یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده شده‌اند

[4] مرند: یعنی بمیرند

[5] بیستند: یعنی بایستند

[6] غذی: غذاست

[7] قنق: بترکی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی لجام / عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق الانفس[1] است
باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست / فاش سیروا بی[2] همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم بهشت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زالت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شده است
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس[3] روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بیکناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / زاهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر بی‌گوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر[4] که سه پایه بد است / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی برایشان سروری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمر تان بشدی
ور دوم پایه شدم من جای جو / گفتیی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر[5] / کز برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی[6] و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی[7]
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این بیان / کو بجنباند کف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

[1] شق الانفس: یعنی مشقت جانها
[2] سیروا بی: یعنی سیر کنید مرا
[3] مکناس: جاروب
[4] مهتر: مقصود حضرت رسالتمآب است
[5] ضریر: نابینا
[6] ضجرت: دل کندن
[7] فسحت: کشادگی

دست چون خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها بشکند
این بقدر سخن گفتیم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان چشم که پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
گر برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این درازی و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتئی / روز و شب سیاری و در کشتئی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ: محو کننده و بر اندازنده
راسخ: ثابت
ایاب: بمعنی بازگشت
قوام: برپا دارنده

اتزعم انک جرم صغیر / و فیک انطوی العالم الاکبر ۱۲

در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول هست و در عمل در آید ولی در خارج متاخر است از همه علت ۱۲

مفازه: صحرای هلاک
مفاز: جای رستگاری
گبر: سطبر ۱۲

نی چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا نُهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند
تا جهان حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرو روان
چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک برگفت او گوهر ببار
از جهان او جانها شد بدا

گر بباری گوهرش تا شود
جامدت گوینده و بینا شود

پس نثاری کرده باشی بهر جود
چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک ره

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساریشان همی واپس کشید

باز گفتند ار کساد و ار روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرماینده بجا آوردنیست

گر بفرماید که واپس برید
هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمانرا همی باید شنید
تا بدانجا هدیه را باید کشید

پس روان گشتند هدیه آوران
تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده اش آمد چو سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم مزید

من نمیگویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیهاست
که بشر آنرا نیارد نیز خواست

می پرستید اختری کو زر کند
رو باو آرید کو اختر کند

می پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی برج را

آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع
کز سیاهی ابر وا دهد شعاع

گر کسادت نیمشب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود
وآن زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی
وارهی از اختران محرم شوی

چون بشوی محرم گشاید با تو لب
تا ببینی آفتاب نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب
خود چنان باشد در آن انوار تاب

آفتابی را که رخشان میشود
دیده پیشش کند و حیران میشود

همچو ذره بینش در نور عرش
پیش نور بیحد موفور عرش

بینش مسکین و خوار و بیقرار
دیده را قوت شد از کردگار

کیمیائی که ازو یک ماثری
بر دخان افتاد و گشت او اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد که گردش آفتاب

بو العجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت بر زحل

باقی درهای جان اختران
هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانیی جوئی بیاب

کان نظر نوری دهد ناری بود
نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتابی با شرر

کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره

نعاس — مقدمهٔ خواب که آنرا پینکی گویند

سبا — نام مملکتی است

آب — بمعنی رونق و آبرو

زر ده دهی — عبارت است از زر خالص

روا — مخفف رواج که ضد کساد باشد ١٢

ماثر — اثر است

دخان — دود است ١٢

شعشعات — جمع شعشعه بمعنی درخش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل روی اثر / نی خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / که نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی وی از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره از آن گل هنگام سختن

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک آن یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به گل مرا میوه دل است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

گو: گودال
فارس: سوار
حارس: نگاهبان
کژدمی: کمراسهی
یسعی بین ایدیهم: یعنی میرود پیش آنها
میغ: یعنی ابر است
ماغ: بخاری که از زمین می‌جهد در ایام بهار
ابلوج: قند و شکر سفید
اعتداد: تهیه نمودن

چون ببینی تو سکر را از نمود
پس بدانی کاحمق و غافل بُوَد

گر چه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور راهش میزند

گر زنانی چشم حظی میبری
نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیر است و سم
عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامست ژرف
در شکار آیند مرغان شگرف

من سلیمان می نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک

بازگونه ای اسیران جهان
نام خود کردید امیران جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

ای رسولان می فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر کردن قبول هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
باز گوئید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بدید
ور چنین هدیه مخجل چون شدید

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین

حق برای او کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می کنیم
ما شما را کیمیاگر می کنیم

ترک آن گیرید که ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی‌مراد تو شود ریشت سفید
شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک الملکست هر کش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلّم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی درنگ

ابراهیم ادهم

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانند از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه این رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آئی ببام
جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب از عبادت میمانم وارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضر را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که آن نبود وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خردها میربود

گفتم این فتنه است یا رب در جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

ملک
هلاکت

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون لبان از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نمی‌پردازم بحور و شکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش از آن

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چون که من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چند است من بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزه شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وَله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / پس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانست این بی‌رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسولان را بر بازگشت بسوی بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای هم تو بیا / تا طلب یابی از آن یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست آنکه عادلست / فارغ است از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک‌زنان بر بامها

تکلیف‌کش: زحمت‌کش
منگیدن: زیر لب آهسته سخن گفتن
هی‌اند: یعنی هستند
وله: حیرت
اغصان: شاخهٔ درخت
جذب: کشش
مفتری: بهتان زننده
بذل: بخشش و کرم
خطر: آفت
رشاد: هدایت
چوبک‌زن: طبال

۱۲۱۲

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول از آن زو آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دیدی حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد ثمین / دیر در آیی ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو گردم آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / الضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول آنست فخر و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر از جان جان اشناس نیست
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای عمی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و تشریق رفق سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

1 ناقور: صور که در وی دمند
2 تهدید: تخویف
3 لحن: آواز
4 ادوار: جمع دور است
5 کرب: اندوه
6 کمیز: بول حیوانات
7 نغول: گود
8 اشفاق: ترسیدن بر کسی
9 اسعاد: یاوری کردن
10 انشا: آفرینش و پدید آوردن
11 تکیف: چگونگی
12 عمی: غافل و کول
13 حمل: بار بردن

هر کرا بینی شکایت می‌کند   کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست   که مر آن بدخوی را او بدگوی است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول   باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست   نی پی خشم و ممارات هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان   ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی   ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز   حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن   باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون   که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود   لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند   جان تو با تو بجان خصمی کند

هدیه فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که میندیش در شرک و تأخیر مکن که فی التأخیر آفات

جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین   وآنچه با قارون نموده است این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد   وآنچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست   گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد   لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس   در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست   دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی   که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست   صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی   که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است   آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین   جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ظاهر گردانیدن سلیمان ع که خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

این جهان خم است و دل چون جوی آب   این جهان حجره است و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بوده است اصل اصل ما   چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده   بت سجود آرد نه ما در معبده

خمول: گوشه‌گیری
ممارات: خصمی کردن
بابیل: پرستو
گرمابه: حمام
معبده: محل عبادت

احمد

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
او درآید سر نهند او را بتان — این درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر — در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که درنهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور او برآید بر سرش
که کهٔ باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار — دود از آن ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم از او یابند لاف
چون رسید اندر سبا آن نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان — نک ندائی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبر — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — عم گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق‌وار — چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و سلطنت دین و دیده گشایند و صید کردن هدهد مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

ذلة الارواح من اشباحها — عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا — می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروس آن را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک صفیری کرد بست آن جمله را

لانه: آشیان

گبر: فربه و قوی

[illegible]

جز مگر مرغی که بد بیجان و پر   یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد   بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان   که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود   پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت   می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ موران بشنود   در ضمیر هر کسی واقف بود
ناله مخفی موران بشنود   هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة   هم بداند رمز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش   تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز   که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست   نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری   هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی   گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود   نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود تفریقش خطر   همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الآخر   سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری   جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار   بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر   دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر بدو حال   جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا   کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز   همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست   که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو   از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون برآدم بیدل و بی سر بدی   فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست   هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست   کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست   پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند   کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا   آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست   بانگ میزد بیخبر کانکار نیست
پس بگویم شرح این را صد طبق   لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح این الب بستم ای کیا   بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در حضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان   تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن   حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر

قالت نملة[۱]
اشاره بآیه شریفه لیت فقالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون که موری بموران گفت داخل خانهای خود شوید تا شما را سلیمان و لشکریان او پایمال نکنند ۱۲

از[۲] حرص

فی الآخر[۳] یعنی در آخر کار

بدو[۴] یعنی اول

مضغه[۵] گوشت پاره که پس از چندی منی باشد صورت گردد

[illegible]

عفریت[۶] دیو ستنبه قوی

نفخ[۷] دم

حاضر آمد تخت بلقیس از زمان … لیک ز آصف نه از فن عفریتان
گفت حمد الله بدین و صد چنین … که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت … گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند … ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر … دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ … که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع بباخت … شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود … استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام … لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گو میت … تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد … بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد … تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم … شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم … تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود … صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت … محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی … منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق … آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا … نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا … شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او … تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو … که کجا است آن شه اسرارگو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست … می‌رسد یا رب رساننده کجا
چون ندید او خیره و نومید شد … جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید … مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش … گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت … که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست … ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان … که ازو گریان شدند آن مکیان
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش … کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

پیره مردی پیشش آمد با عصا … کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی … وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد … پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها … می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا … طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست … که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نز کسی دیدم بگرد خود نشان … نه ندا می‌منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل … طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار … که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل … او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا … مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر … کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم … هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم … چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود … ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها … کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو … فرض گشته تا عرب شد رام تو

[illegible]

حطیم: مقامیست در مکه معظمه
طلب: بالضم جماعتی و گروهی که بجایی جمع آمده باشند
جوق: طایفه و گروه
نواحی: جمع ناحیه بمعنی طرف
رضیع: بمعنی مرضع یعنی شیر دهنده
شهی: میل کرده شده
ترحال: رحلت کردن
مغتنم: غنیمت شمرده شده

این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاهگاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفتا ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی باد خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و که فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده است
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش که حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بیجرم است در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده است / تا که بر مجرم چها خواهد شکست
چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همیزد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمیماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد سال جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

ظل: سایه
ایام فترت: ایام ما بین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول ست صلی الله علیه و آله
ثبور: بمعنی وای است
حرس: رقیب و پاسبان
محظوظ: کامیاب
کیهان: گیتی

که ترنج

که ترنج بخت بر سازیم ازو — گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتادست در قعده رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم — که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو — در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن — که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم — زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری — وز درون دارد صفای انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند — لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین — کین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری دم می‌زند — شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها — تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد — کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

می‌شکافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک جو — چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ — تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال — آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان — پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان — باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان رو ترش — تا نیامیزد با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت — عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرده گل در خارها — کای عدو ورد زین در دور باش
خار پشتا خار حارس کرده — سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی در چار دانگ عیش تو — کم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است — هر دو عالم خود طفیل او بده است

ما جهانی را بدو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجایش جوییم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست — ای علیم السر نشان ده راه را

از درون کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده طفل رشید
با تفحص گفتمش محو غم کاینزمان — با تو زان شاه جهان بدهیم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش — زانکه جدش بود از اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه — مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است — کز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دور است و پاک — نیست جنسش از سماک تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا و دولت نگر — جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت را ز بخششها که داد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا در بحر جود — بر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب — بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

قعده: نشست و نشیمن
بی برگ: درویش و فقیر را گویند
چالش: جنگ و جدل
عصر: فشردن
ابتلا: امتحان
حارس: پاسبان
ملحمه: رزمگاه جنگ
سماک: ماهی
سنی: فرزنده و روشن است

خیز بلقیسا سعادت یار شو
در همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدای طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن

آن سگی در کو گدائی کور دید
حمله می آورد و دلقش می کشید

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولتها که ابنای جنس وی یافته‌اند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

گفت اما این اولی بار کرد
شد مکرر بهر تأکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو
بر کهند اینهم شکار و صید جو

قوم تو در کوه میگیرند گور
در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور
آب شوری جمع کرده چند کور

کای مریدان من و من آب شور
میخورید از من همی گردید کور

آب خود شیرین کن از بهر لدن
آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر
تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر

کور چه از صید غیر دست دور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظارهٔ صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته پا
تا کند او جنس ایشان را شکار

مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین
خواندهٔ القلب بین الاصبعین

مرغ مرده بش بر آنکو شد شکار
چون به بیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من
عشق شه بین در نگه داری من

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست داور

جنبش فانیم برون شد ز پوست
جنبش باقی است اکنون چون از او

هر کجی جنبد بپیش جنبشم
گر چه سیمرغ است زارش میکشم

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم
من بکف خالق عیسی دم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا
بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو ز درد
طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر اعدای هود
که برآورد از بقیهٔ عاد دود

هم عصائی بود پشه در نبرد
که برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم
زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاه زهرمند
ترک کن تا چند روزی میچرند

گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابم جهنم پروری

فربهش کن انگشت کش ای قصاب
زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش
تا زید ورنه رحیمی کی شدش

در جهان گر لطف بی قهری بدی
پس کمال پادشاهی کی شدی

ریشخندی کرده اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
چند خواهی بیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز
بر همین در کاین شود امروز باز

هر حویجی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و گزر

هر یکی با جنس خود در گرد خود
از برای پختگی نم میخورد

تو که کرد زعفرانی زعفران
باش آمیزش مکن با ضیمران

آب میخور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در کرد شلغم پوز خویش
تا نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو بگردی او بگردی مودعه
زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن
لغت سلطنی است
که تون باشد

وله
حیرت

بین
فراق و هجران

گرد
کوزه

خاصه آن ارضی که از پهنای او
در سفر گم میشود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع میگردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پر یک تار مو

آب استاده که سیرش نهان
تازه تر خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان در روان
سیر پنهان دارد و پای روان

متسع خفته است و کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش را کم زن بر آب

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز

بقیهٔ دعوت سلیمان ع بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل
درنگر شاهی و ملکت بی خلل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز
اندرین درگه بیا آور نیاز

خیز بلقیسا و مسته با قضا
ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
که چو دزد آئی بشحنه موکشان

زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آنرا کزین ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران کن است

خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان
ظاهرا خاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه ها لابه کنان کز من بخور
آب حیوان آمده کز من بجور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی
میخوری صد لوت و لقمه خای نی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت
نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدای بی نوا
دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان ع مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
بر سلیمان آن نبی نیک بخت

کای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کشت و شکار
میکشدشان سوی کانها و بحار

میکشاندشان بسوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستنقذه
قطّ الا طائره فی عنقه

مینهند این خلق بی بند گران
هست آن بند و کمند آن خوفشان

حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان که فحم اخگر مینمود
آن ز حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیارائیده بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیارائید غول
پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او
کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه مینمود
عکس غول حرص و آن جو دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص ماند نغز رو

جبال: جمع جبل معنی کوه

مسته: یعنی ستیزه مکن

ششته: مخفف نشسته

لوت: خورش

خائیدن: جائیدن

مجتبی: برگزیده

غله: مخفف غلّه

سلسله: زنجیر

کان: معدن

بحار: دریاها

مسد: لیف محکم بافته شده

فحم: زغال

خیر ما نغز بد نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تا ب حرص از کار دنیا چون برفت / فهم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
گر چه میکردم چه میدیدم در آن / خل ز عکس حرص بنمود اینچنین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بنا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در باش حرص خلقت قبل
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی معاش و نی قیاس و نی حیا
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمیست
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طائر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده / نیمشب جانشان سحرگه بیشه‌ها
هر چه گوییم من کجا نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
در ازین دیوان و پریان کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تا زیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بر ندارند پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسوسه و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست لیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو مجرد است / ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآید عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آتشش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را الّبت من که بود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای ما یکی شعر درآ / بر نوشت و سوی خانه رفت شاد
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرود
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان جان کی کشیدندی بپیچ

جولاهه: بافندهٔ لباسها
فلسفه: حکمت و دانش و پند است
عوز: تنگدستی و فقر است
دیان: جزا دهنده
کدیه: گدائی
فلیو: بیهوده

بلکه جمله ماهیان در جوها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق شوقش راغبان اندر عنان
پیل و گرگ و حیدر[۱] و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن[۲] من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی[۳] یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که برآبم تو کردی استوار
جمله کان کیسه از و بردوختند / دادن حاجت از و آموختند
هر نبیی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدآری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تنگ شعر[۵] / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صید و حیل[۶] / جان نهاده بر کف از حرص و امل[۷]
چون بنان در گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون مشک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود بگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و مفیق[۸]
این پیمبر گفت چون بشنید قدح[۹] / که چرا فربه شود احمق بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را کزین مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دار است و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم[۱۰] / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک[۱۱] خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضاگر[۱۲] بود هم آتشین
از ثریا[۱۳] گر پرد تا ثری[۱۴] / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکو گوی ماست

---

۱ حیدر: شیر است
۲ استن: ستون
۳ مطوی: پیچیده
۴ [illegible] (۱۲۵)
۵ شعر: جامه ابریشم
۶ حیل: جمع حیله
۷ امل: آرزو
۸ مفیق: صاحب هوش
۹ قدح: مقابل مدح
۱۰ مغتنم: غنیمت دانسته شده
۱۱ کلک: نی است
۱۲ تقاضاگر: آنکه خواهش دارد
۱۳ ثریا: ستاره چند که پروین
۱۴ ثری: خاک است

گفت او را او دو صد امید لیس[1] / تو مرا بگذار و آن بر من نویس
جنس او و هیچ او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار

پس فکندش صاحب[2] اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود / صاحبش بر وعده حیله میفزود

تا که اندر انتظارش پیر شد / پس نبود این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم تو را باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کو چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر انگشت و شه خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف[3] زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این بماند او رفت و جان را سپرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد[4] رشید / صاحبی سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا بگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله ازو این هدیه را / بستدیم ای بیخبر با جهدها
رو بایشان کرد و گفت ای مستعان / از کجا آمد بگوئید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آمد جود جو
اینچنین گر ریش زشت این حسن / میتوان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه صغا[5] کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

دانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه و وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی این کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کیشش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب و دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد / این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جاییست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آنشه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گریز
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض[6]

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت[7] شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که بر آید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم دین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم[8] دور از آن

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

---

[1] امید لیس: صاحب طمع
[2] صاحب: وزیر
[3] مضاعف: دو چندان
[4] راد: جوانمرد
[5] صغا: گوش فرا دادن
[6] روز عرض: روز محشر است
[7] طاغوت: نام بت است و هر صاحب طغیان را نیز گویند
[8] اخشم: آنکه بوی نشنود

صورت

صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان
و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

او چو بیدارست این همچون وسن — همچنانکه آن حسن تا این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من — صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک — می‌نمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب — بازگونه میروی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین — پنجه مانع برآید از زمین
که منه این سر مر این سر زیر را — هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر غبی
درگذر از صورت و از نام خیز — از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از نام او و ز فعل او — در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین برکش زمام — مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی قصور — بد سلیمان زائر و مسجد معمور
چون سلیمان نبی شاه انام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از
تمام شدن جهة عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان
و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن در آمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی — کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داری و نامت بر چی است — تو زیان کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من آن را جانم و این را حمام
من مر آن را زهرم و این را شکر — نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان آن گیا — شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا — عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند — جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما — تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد — هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه [illegible]

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را — این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان — برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن — از پی تعلیم او را گورکن

وسن: خواب و پینکی
اهرمن: دیو — شست: دام
ممیز: صاحب تمیز و عقل
بازگونه: واژونه — تلبیس: اشتباه کاری
دول: جمع دولت
دغل: حیله و مکر — سنب: سم — بوش: خودنمائی
طاق و طرنب: نوعی از صدا — جبین: پیشانی
سر زیر: نگون — ادبیر: ادبار
قصور: [illegible]
عقاقیر: گیاه — حمام: مرگ
ضر: ضرر
کیا: بزرگ
استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی برازوی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد / میگریزد نکته از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است / نکته از نااهل اگر پوشی به است

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد

اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود واپس کشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت این دوادو با لتست

اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی روی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم حق پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

آن پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وآن دگر کاری کزان باشی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

شه: کلمه‌ایست که در مقام نفرت گویند

اشاره بآیهٔ ما زاغ البصر و ما طغی

دم زن بمرد: قواد و زن قحبه

دار الغرار: خانهٔ فریب

ستنبه: صورتی که از غایت زشتی مردم ازو هراسان باشند

لت: زدن بر سر

شین: زشتی و بدی

که بپوشیده است عیبش کردگار

بعد المشرقین: یعنی فاصله و مسافت میان مشرق و مغرب

فتی: جوان

نفور: متنفر و بی‌علت

هبا: غبار است و مقصود در اینجا سرگردان و متفرق خاطر است

۱۲

هم بر آن عادت سلیمان سنی ¹ — رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه — که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر آن چشم صفی — آن حشایش ² که شد از عالم خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول ³ — شد ملول از صورت خوابش فضول

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

که چه خسبی آخر اندر رز نگر — این درختان بین و آثار خضر ⁴
امر حق بشنو که گفت انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده — بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند آن لاغها ⁵
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر — راست بینند و چه سودست از نظر
پس بگورستان غریو ⁶ افتاد و آه — تا قیامت زین غلط واحسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا — شد بعادت مسجد اندر ای فتی

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

نو گیاهی دید اندر گوشهٔ — رسته بروی دانه همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش — او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان — گفت خروبست ⁷ ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم — هادم ⁸ بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل ⁹ کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان — نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که جسمش ساجد است — یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او — هین از او بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند — مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی ¹⁰ — همچو طفلان سوی کژ چون میغژی ¹¹
خویش را نادان و مجرم دان مترس — تا نیاید از تو این استادی و درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده — اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین — ربنا گفت و ظلمنا پیش از این
بی بهانه کرد و بی تزویر ساخت — نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی — اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی — تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی — اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او — با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی ¹² — کس چنان رقصان رود در مکرهی

---

¹ سنی: روشن
² حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه
³ نغول: عمیق و اینجا مقصود آنست که در عمق خیالی تعمق نمود
⁴ خضر: سبزه
⁵ لاغ: بازیچه
⁶ غریو: فغان و ناله
⁷ خروب: گیاهیست که در ویرانها روید
⁸ هادم: خراب کننده
⁹ مخلخل: رخنه شده
¹⁰ کژ: کج است
¹¹ غیژیدن: بسرین رفتن
¹² مکرهی: اکراه کرده شده

ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

بیت مرده جنگ میکردی در آن / کت همی‌دادند پند آن دیگران

که صواب است و راه این است و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مرده است / چون چنین جنگد کسی کو برده است

هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رهی از منتش ای بی‌رشد / که خدایم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد / که نهادن منت او را می‌رسد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز تفاوت مال جست

ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه‌ی او خستن جانهای پاک

سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر دادن است دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که دادن علم نادانرا بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت‌خو

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

اضطرار: مضطر و بیچاره و بی اختیار بودن

سباحت: شنا کردن آب

مشید: محکم و استوار

غراره: احمق و گول

آشنا: شنا

تبع: یعنی متابعت

ملی: پر و مملو

نذر: جمع نذیر یعنی خبر دهنده

9 ردی: ردیف و روایت کننده

سلاح: آلت حرب

11 غزا: غزوه و جنگ جهاد

13 ارسلان: شیر

13 حکم مر: یعنی حکم و قطع

مال و منصب ناکسی کارد بدست | طالب رسوائی خویش آمده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد | یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد | همچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارند و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند | جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست | بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب | هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده | غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی | همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان | انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی | ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان | شیر را مگذار از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو | بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا | از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه | صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد | گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار | جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی | ماتم آخرزمان را شادئی
هین روان کن ای امام المتقین | این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو | گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان | پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم | خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده | زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای بی کلام | تنگ می آید بر عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ | نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم | میدهد هر شوره را باران ز یم

در بیان ترک الجواب جواب بالسخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده‌ای | مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

---

1 بیدق: پیاده که در شطرنج نهند
2 قلاوز: پیساول و مقدمة الجیش
3 مفتری: بهتان زده شده
4 غمر: ناآزموده کار
5 مزمل: بگلیم پیچیده شده
6 ارنب: خرگوش
7 غوث: فریادرسنده
8 هدی: رهنمائی
9 سفه: دیوانگی و بیخردی
10 وعوع: فریاد سگان
11 [illegible]
12 آلاجق: خیمه که از نی سازند
13 قنوت: فرمانبرداری و عبادت
14 سکو: بضم مخفف سکوی است و بالفتح مخفف کوه
15 یم: دریا

خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنبد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی تیز بندان چشم کور / بند بر دستش نه بستندی بزور
ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ور نخندیدی ز بند آن بوالفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
زان سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل اند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خورده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و طب و علم فلسفه
کان تعلق با همین دنیستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
اینهمه عالم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

---

۱ جرا: اجراء وظیفه
۲ حرون: سرکش
۳ فحول: جمع فحل بمعنی نر است
۴ گره: مخفف گروه که قوم و طایفه باشد
۵ بهائم: جمع بهیمه که چهارپایان باشد
۶ حراب: از حرب است بمعنی جنگ
۷ آن: ذوق و چاشنی و حالی که به بیان در نیاید
۸ عماد: ستون
۹ استبقا: باقی داشتن
۱۰ الیف: همراز و دوست
۱۱ یقظه: بیداری
۱۲ نوم: خواب

باز حیوان را چو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی روشنیست
گر بلا در خورد او افزون شود — سکته ولی عقلیش افزون شود
رو چو استعداد شد کان رهبرست — هر غزائی کو خورد مغز خر است
مانده یک قسم دگر در جهاد — نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش — کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر — گه شتر چربید و گه مجنون حر

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی — وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین — میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن — می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست — چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی او که غافل گشت و دنگ — رو سپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا — کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد پس همره نالایقیم
لیست بروفق من مصروفها — کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه — تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن — پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها — همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوه تیهی بود این ره تا وصال — ماندهام در ره ز شستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر — سخت گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست — از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق — غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا — وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
همچنین سیریست مستثنا ز جنس — کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام — که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام — که سوی شه بر نبشته است او پیام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین — مینوشت سوی شاه نازنین
کالبد نامهٔ است اندرونی نگر — هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا جوان — بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او پاره کن — نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان — ورنه هرکس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب — کار مردانست نی طفلان لعب
حیله بر فهرست قانع گشته ایم — زانکه در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را — تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان — متن نامه سینه را کن امتحان

بلادر: دوائیست که بخورند هوش شود
چالیش: تنازع
حر: آزاد
عزلت: گوشه گیری
تیه: بیابان
خطوه: گام است و خطوتین تثنیه است
کالبد: تن آدمی
زفت: بفتح زا صفت و بکسر آن و سهل و آسان
لعب: بازی و بازیچه

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت از سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریگ / سبکشی و باشد آنهم پر زریگ
چون نهانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته / ظاهر او دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندران رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست و چه شید / کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده ها / از دغل بفکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با حمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان ازو و نکوهیدن خویش

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / ور غریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت / بر سبد کو جلوه و نرمی و بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف و جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

بیگار: جنگ و چپل
ژنده: کهنه و پاره
حطیم: دیواری از مکهٔ معظمه ۱۲
محاق: تحت الشعاع است
اعمش: آنکه چشم ضعیف باشد و آب بر روی می‌دود
محترف یعنی خر بد ... ۱۲

هرکه

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده‌ای آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش اگرو

من شکوفهٔ خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری‌ام هست همچون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر رسید / آن دگر را ضد و نادرخور رسید

ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید

خانه خالی یافت و او جا گرفت / غیر آنش گر نماید ناشگفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد / آن خبث را آب نتواند برد

در جهان هر چیز چیزی اکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست

برد مغناطیس از تو آهنی / ور کهی بر کهربا هم می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

وان یکی را صحبت خار اجتبا / لاجرم شد پهلوی هر خار خار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده است امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنی است / ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود / رازها را روز کی گنجا بود

حاصل آن کاندر دخول و در ایاب / درگذر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد واثقی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی

قبه بر ساختی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب

زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان

این جهان و اهل آن بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یک‌دلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات هم دگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان

نفس سعد است آنکه کشتنی است / او دنی و قبله‌گاه او دنی است

نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن

مطرود: رانده شده
اعور [2]: یک چشم
ابتر [3]: ناقص
طین: خاک
ضیاع: مزارع
مغناطیس: آهن ربا
جار: همسایه
اجتذاب [10]: بخود کشیدن
جذوب [11]: کشنده
گندم آب [12]: پالوده
ظلام [13]: تیرگی
امام [14]: پیشوا
ایاب [15]: بازگشت
واهی [16]: سست بی بنیان
واثق [17]: محکم و استوار
زرق [18]: مکر و شید
دنی [20]: پست همت و دون

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن بهنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقان را کشید و من کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پرشب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همانست که بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن و اینست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

چونکه معجزات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف غش محک چون غایب است / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چه گستاخی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد آن اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر ران / آن زر اندود از محک محروم مان
ای زر اندوده مکن دعوی بیش / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم‌بندی نور را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منکر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
طیبت نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و کار نیست
باز رو سوی غلام و کنیزکش / کو سوی شه می‌نویسد نامه خوش
بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را الفبا برهم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت

بومسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

طال بقا: دعاست و بطریق تحکم و تسخر در اینجا دعا نموده است
صیت: آوازه
خامل: گوشه‌گیر و پنهان و مستور
آفل: غروب کننده و پنهان شده است
شقا: بدبختی و بدعاقبتی
کتبت: نوشتن و کتابت کردن
بطر: خودبینی و کبر

شمع مقصد را نماید همچو ما / کاین ظرف دانه است یا خود دام‌ها
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ پرسته ز پرسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه جندل را گمان کردند عود
بود شان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر بشست / بدگلوئی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کش نبود شرف
ربع (نصف) قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

مینویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله سخن / پیش شه خاک است این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله حاجات ما آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلاق دلق ظاهر او مینمود

باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر حمی شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها دزدیده یا آموخته

قطا: مرغی است که او سنگ خورد گویند
جندل: سنگ
[illegible]
جاده: طریقه و اینجا شرع مقصود است
خفیف: سبک و کم عقل
رغیف: گردهٔ نان
دهلیز: دالان خانه، سخن دهلیزی یعنی پست و عامیانه
تشنیع: سرزنش
نژند: پریشان و افسرده

کو نشان شکر و حمد میر تو … بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آنکه می تند … هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود … مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد … میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر … بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز … در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت … چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار … کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا … گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو … سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا … گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش … بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را … صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف … در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی … تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نکرد در زرع جان یکدانه صد … صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست … لانهایتست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو … پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست … چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آنرا نه حد و نی عد بود … کمترین دانه به هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون … نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست … که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید … وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف … آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه … ساکن گلزار و عین جاریه
بر سر بر ستر عالی همتش … مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو … جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار … صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا … وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهست و هزاران هر طرف … در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت … وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوستان سانند حاذق در مصاف … تو بجلدی ها و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز … از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی … میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان … خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها … مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم … صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از رهی پرخوان که دیو و قوم او … بیخبرند از حال انسان خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست … زانکه بس محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن … با محک ای قلب دون لافی مزن
سر محک را ره بود در نقد و قلب … که خدا اشان کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش … واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون … باز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی میکنند … صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان … بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند … روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود … از شهاب او محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان … که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند … از فلکشان سرنگون می افکند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر … این گمان بر روحهای مه مبر

ایثار: بخشش کردن
افتقاد: نفقه و مهربانی
ابتشار: خوشحالی
ما مضی: یعنی آنچه گذشت
ازرق: کبود
خلف: جانشین
عدّ: شماره
عین جاریه: چشمهٔ جاری
سهم: نصیب و بهره
اشباه: جمع شبه بمعنی مثل
ناقد: صراف زر و سیم
محرّق: سوخته

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی سالوس هست آنسوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز حد خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون زده است / آن ز سردی هوا آبی شده است
باد بوی او مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسوا گر است
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی در گذشت / این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

سقام بیماری جمع سقم و داء

دم هم بمعنی نفس میتواند بود هم بمعنی خون

آیات جمع آیت بمعنی نشانه

تار و پود

اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانیست

خارقان نام ولایتی است

استنشاق بوی کشیدن

پنج و شش پنج حس و شش جهت مقصود است

زیر دست یعنی پنهان

مکنون پوشیده

ویس معشوق رامین و رامین عاشق ویس

اویس قرنی از کبار تابعین است و حضرت رسول فرموده که انی اجد نفس الرحمن من طرف الیمن یعنی می‌یابم بوی خدا را از طرف یمن

کز اویس ...

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

کاتی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یکبیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن ریخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان همین آنشاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آنشاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمن ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن زار رضا اشکفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهة کمی اجری او وبی التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی او نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش در درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است و نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خوراست / آخرالامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها

حلیه: شمایل و شکل
ذقن: زنخ است
فرق: الخوف والشده
قمیص: پیراهن
امساک: بخل
مطعم: موضع طعام
مکاره: جمع مکروه
شبه: مهره سیاه و براق

عالم

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روح است و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ / چشم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست آن بشیر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند بی جواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آنشه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با منی روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج برمیگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفتا ای تاج چونست این فن / کژ کنم تو راست گردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این هم بر درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرود
العدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را اذل
چند فرعونا کشی بیجرم را / مینوازی این تن پرغرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

همام: بزرگ و سید
عنان آسمان: نواحی آسمان
جنون: دیوانگی
شمن: بت پرست
کژ: کج
مغژ: یعنی محرم
مؤتمن: امانت داشته شده
تارک: فرق سر
غرم: غرامت دین

ترُبت: یعنی خاک و غالب اصطلاح شده از مزار

باسُعود: ابا سعود کنیت شیخ ابوالحسن بوده

ضحی: هنگام پیشین

حضور / ابدال ... / ... (حاشیهٔ مایل، ناخوانا)

تشنیع: ملامت کردن

نفیر: فریاد کردن

فغان: طرف رویست

خشک آوردن: سکوت کردن، از روی نفرت و بی‌اعتنایی

فضوح: رسوایی — یعنی ... (حاشیهٔ مایل)

مائده: خوان و سفره

حصر: آزاد و سرد

شوا: گوشت بریان

ترهات: سخنان بیفایده

نبع: جوشیدن آب

حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواند سبق / ایستادی تا ضحی اندر حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / بر سر گورش نشستی با حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم / ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا اینسو بر آوازم شتاب / آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام / پر تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت او

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / او مکرر کرد رقعه چند بار

گفت با جنّ اوست بنده شماست / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است / هم کند در من سرایت علتش

صد کس از کژبین همه کژبین شوند / شومیش بی آب دارد ابر را

غم نبارد ابر از شومی او / گرد ویران عالمی را او فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوّ ما و غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست / زانکه فیضی دارد از فیاض صمیم

نبود آن دشنام او بیفاید / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان کز لطیف و روشنی / جامه از دیگش سیه بی مانده

مائده عقلست نی نان و شوا / از جز آن جان را نباید پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / لقمهای نور را آکل شوی

اصل این نورست کاین نان نان شده / خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل شد باشد چو خوانی ترهات / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / کو همی جوشد ز خانه دمبدم

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

بوالحسن از مردمان آن را شنود / که حسن باشد مرید و امتم

بر سر خاک و شود بهر سبق / هر صباحی تیز رفتی بی فتور

در روان شیخ این بشنیده‌ام / هر صباحی رو نهادی سوی گور

تا که بی گفتی شکالش حل شدی / تا یکی روزی بیامد با سعود

قبه قبه دید و شد جانش بغم / بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی

عالم از برفست روی من متاب / حال او زان روز شد خوب و بدید

گرد باید آن حکایت را تمام / نامه دیگر نوشت آن بدگمان

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

هم نداد از جواب و تن بزد / خشک می آورد او در شهرها

گر جوابش بر نویسی هم رواست / از شهی تو چه کم گردد اگر

مرد احمق زشت و مردود حقست / گرچه آمرزم گناه و زلتش

خاصه آن کز خبث عقل بد / گر کم عقلی مباد اکبر را

شهر شد ویرانه از بوتی او / از گران احمقان طوفان نوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمق

روح او و ریح او ریحان ماست / عقل دشنامم دهد من راضیم

نبود آن همهایش بمانده / احمق ار حلوا نهد اندر لبم

نیست بوس کون خر با جای / سلیطت کنده کند بیفایده

نور عقلست ای پسر جان را غذا / نیست غیر نور آدم را خورش

کاین غذای خر بود نی آن حر / تا غذای اصل را قابل شوی

فیض آن جانست کاینجا جان شده / چون خوری یکبار از ماکول نور

راه پیدا شد چو پایی بی ثبات / عقل دو عقل است اول مکسبی

از معانی وز علوم خوب بکر / عقل تو افزون شود بر دیگران

لوح محفوظست کو زین در گذشت / عقل دیگر بخشش یزدان بود

نی شود گنده نه دیرینه نه زرد / در دو رنجش بود بسته چه غم

عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا | اندرون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی | کز تردد وارهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم | من ترا کی ره نمایم رهزنم

هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن | هست اندر بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت

تا همارہ دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت من دانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن دار من

لیک مردی عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است | پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هش | دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است

گربه چه شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقلی جان جانی ای جان توئی | عقل و جان خلق را سلطان توئی

عقل کل سرگشته و حیران تست | کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزموده کان بودند

یک سریه میفرستادی رسول | بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل | میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی گمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده | زان بود که ترک سرور کرده

از کسل وز بخل وز ما و منی | میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر | که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف | آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین بمگریز از تصرف کردنم | وز کرانی بار که جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالب است | حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخر بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده ام | زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت باره | از لگدهاش نباشد چاره

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست

محبس: محل گرفتاری

منی: یعنی خودبینی

گولخن: گلخن است که تون [illegible]

سریه: پاره از لشکر که سلطان بروی نبود و گفته اند خیر السرایا اربعمائة

هذیل: نام قبیله

خائیدن: بمعنی جائیدن

تعال: [illegible]

رایض: آنکه ریاضت دهنده

مروض: ستوران ریاضت داده شده

شکسته بندید از دم یرغا شوید / تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو پی کمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است / هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از انکار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیایی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس کافرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب که جان به زندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جهان / می‌زنند بر دامنش جوی روان
وانما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست و جستجو گوا / کز گزافه دل نجوید پیا
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجوی ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنست / یافتن رهن گزافه جستنست
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بیمقر گاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش مبین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی رخ سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نوخط است / او به مکتب گاه مخبر نوخط است

شکسکت: اسب بیراه بود
یرغا: اسب آرمیده و سواری شده
یواش: اسب خاصه
الصافون: یعنی صف زنندگان
نفیر: یعنی تنفر
محرقه: یعنی در محل سوختن
مناص: محل گریختن
ضال: گمراه
منهاج: طریق روشن
مقر: محل آرام و قرار
نوید: مژده
صیرفی: صراف

حجرهای

حرفهای خط او کژمژ بود / مزمن عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثال خواهی بجعفر درنگر / داد حق بر جای دست و پای پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرون دلم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن را سر دو لب
وصف میدادش سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام هو / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمیست / گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر صلعم آن اعتراض کننده را

چون ز حد برد آن عرب از گفتگو / در حضور مصطفای قندخو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سر لب گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیک را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی ازآنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صدچشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پرشگفت / همچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم نبی است / نه میی که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد سجود با دو دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مریشانرا نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم

کژمژ
یعنی کج مج و این را از اتباع خوانند
مزمن
یعنی ساکن کننده
جعفر [illegible] اول مقصود جعفر برمکی است و جعفر ثانی جعفر طیار [illegible] عطا و کرم [illegible] زر خالص [illegible]

مشتهی
یعنی مطلوب اسقنی خمرا الخ بشعر ابی نواس است
الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر
ولا تسقنی سرا متی امکن الجهر

اخ
کلمه تعجب و تحسین
کاج
پوچ و احول
لجوج
لج کننده [illegible]

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آندم هله
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
گر چه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه آگه بود از صاحبقران / دل ندادش که زند زخم گران
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوشدار
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی مریم توی
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
برکنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
حق منزه از تن و من با تنم / چو چنین گویم ببایدکشتنم
مست گشت او باز از استغراق رفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
چون سجود آمد بند یک لغت / چون پری را هست اینکار و صفت
شیرگیر ار شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور که پرسد بگو
ور سخن پردازد از راز کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
نیست اندر جبه‌ام الا الله / چند جویی در زمین و در سما
هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته در غرقاب خون
وانکه او از خم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
نیم دانش دست او بسته کرد / جان نبرد الا که خود را خسته کرد
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
با خودی یا بیخودی دو چار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
هر زمانی که شوی تو کامران / آندم خوش را کنار بام دان
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن ملا
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

مشغله: کار و شغل
منزه: پاک و بری
استغراق
تازی: عربی را گویند
خلیدن: فرو کردن
گردکوه: نام کوهی است در مازندران که در زمان امام فخر ملاحده در آن کوه سکنی داشتند ۱۲
درج: یعنی پنهان ۱۲
اهتزاز: جنبش

هر کفی

هر نکالی ناکسان کان آمده است / برکنار کنگرهٔ شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا باشی صفا / اندرون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول

پرتو مستی بسجدهٔ نبی / چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی

لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند

گر بود عاقل نکو فر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب الکاس او / ور غبی کم کرد استیناس او

بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند

حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیدهٔ کارآزموده

عقل او را آزمودم بارها / گر رسد پیری بآن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد رهبر آن خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

آن بیاض مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چون که خواهی کرد گزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن

آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهاند دست هر دزدی حسود

ای بسا مس بیند او زر / تا فرو شد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل نه بینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان خلعتها ای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او

در مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کور شب مظلم تر و تاری تر است / لیک خفاش شقی مظلم خر است

اندک اندک خوی کن با نور روز / ور نه خفاشی بمانی بی فروغ

عاشق هر جا شکال مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا کرا افزونتر آید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / ور نها درشت خود غافل کند

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو

مؤمن خویش است و آن او برید / هم بآن نوری که جانش زو چرید

نکال: عقوبت
سقوط: افتادن
خباط: دیوانگی و پریشانی
لباب: مغز و خوب
لبیب: عاقل
غبی: کول
استیناس: انس گرفتن و الفت یافتن
بیاض: سپیدی
سبیل: راه
سره: نقرهٔ پاک
قوصره: زنبیل و ظرف
ممتحن: امتحان کننده، امتحان کرده شده
اندرون
آلوده کردن

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
حق نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هیچ نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غورهٔ کز غورگی نگذرد / سنگ بست و خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو مینهد / عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان
قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده ست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زنایم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

حکایت شخصی که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

رائحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رائحهٔ بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازاینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین

1 جلیل: بزرگ
2 خلف: پشت سر
3 کد: گدائی و مشقت
4 ضمیر: یعنی نهانی
5 مقدرت: توانائی
6 استنشاق: آب بینی کردن
7 استنجا: طهارت از غایط
8 نقی: پاکیزه
9 حر: آزاده
10 دبر: پس
11 عتل: درشت و ستمکار

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن راه کم یابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌بایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن همدمم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده‌ای ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کن از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ای جان و دلم پابستهٔ تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پندها و خوب کیش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ورا / زین حیل ابرام بردی مر مرا
مرغ گفتا نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را اینزمان مرده کنم

۱ [illegible]
۲ صذور: مرد بسیار حذر کننده
۳ هِل: مخفف هِل است
۴ کتیم: یعنی پنهان
۵ اسد: شیر
۶ عتیق: آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب که بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ / پیش رفت این یار هم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریائی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک حافظی و یادداشت / عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه نبود ذکر ایابش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه جوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت و غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زادهٔ اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا به بینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

محاورات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند مجید / زاده از پشت جواری و عبید

سباحی: شناگری
نشیب: پستی
جنیس: هم جنس و مثل
نسیان: واموشی
ذکر: یاد داشتن
ایاب: رجوع و بازگشت

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل … آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک … مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان … هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت … از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک … اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو … خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبنامیت هست … مر ترا خود این نسب اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش … که ازو پروردی اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم … زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس … هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق … که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک … در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک و او را یار نی … بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی … شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کرده است و نقاش من اوست … غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن … چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی … لاف شرکت میزنی یاغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو … نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه او فتاد … آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان … صد هزاران طفل بیجرم و زبان
کشته و خونشان در گردنت … تا چه آید بر تو زین خون گردنت
کشته ذریت یعقوب را … بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید … سرنگون شد آنچه نفرت می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک … این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی … روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر … گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم ماری را تو چون تانی چشید … زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم … لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت … ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی … میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران … تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این … تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر … تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش چغز … کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا … کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را … کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را … بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند … نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب … هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن … زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا … کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک … که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی … از چنین زشتت بد نا منتهی
بس که خود را کرده بندهٔ هوا … کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام … تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن از دم این بشکند … مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رسیدی از دو مار … ور نه از جانت برآرد آن دمار

---

[1] مرجع: بازگشت
مخوف: محل ترس
خلق: کهنه
ملیک: مالک
لهو: بازیچه
چغز: با جیم پارسی زخمی که دهان وی بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود
درزی: خیاط
سمک: ماهی

گفت الحق سخت استا جادوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
غفلت و کفرست مایهٔ جادوئی
من بجادویان چه مانم ای وقیح
هر کرا افعال دام و دد بود
چون تو بر گردی و بر گردد سرت
گر تو باشی سنگدل از طحمه
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
ای بسا کس رفته ترکستان و چین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
از همه عیش و خوشیها و مزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
سیر ران مبدل شود چون نقش جان
گر بود فردوس و انهار بهشت
چیرهٔ دید جهان ادراک نیست
مدتی حس را بشور آب عیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر
لاجرم اعمی دل و سرگشته
چشم بگشا و سبب را بنگر
چون شدی تو پاک پرده در کند
چشم بستی گوش می‌آری به پیش
عالمم من لیک اندر فن خویش
گر بود سنگ و کلابی بو برم
بازحس گر نه ببیند غیر گره
تو که فرعونی همه مکری و زرق

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گر ز هم پر تنگ میگردد مسیح
بر کریمانش گمان بد بود
خانه را گردنده بیند منظرت
سنگ بینی خود بسیار است هم
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده هیچ الا مکر و کین
جمله اقلیمها را گو بجو
او نبیند غیر قشر خربزه
بستهٔ اسباب و جانش لا یزید

من بجادویان چه مانم ای جنب
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ور تو خوش باشی بکام دوستان
وی بسا کس رفته تا هندوهری
طالب هر چیز ای یار رشید
کاو در بغداد آید ناگهان
که بود افتاده در ره یا حشیش
وان قضای خرق و اسباب و علل

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

جان پاکان خویش بر تو میزند
تا نمائی زلف و رخسارهٔ بپیش
فن من جز حرف و صوتی نیست پیش
فن من اسپ و علم تجربه هم
خواه گر غر پیش او یا راست غر
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

جمله عالم گر بود نور و صور
گوش گوید من بصورت ننگرم
هین بیا بنگر ببین این خوب را
کی ببینم من رخ آن سیم ساق
چشم احول از یکی دیدن یقین
منکر از خود در من ای کر باز نیک

که در افکندی بمکر اینجا دوئی
جادوئی که دید با نام خدا
مشعلهٔ دینست جان موسوی
که ز جانم نور میگیرد کتب
کل آن را همچو خود بینی یقین
ساحل یم را همی بینی دوان
اینجهان نماید چون بوستان
او ندیده جز مکر بیع و شری
جز همان چیزی که میجوید ندید
بگذرد از این سران تا آن سران
لایق سیران گاوی با خرش
هست ارض الله ای صیدر حل
نو بنو بیند جهانی در عیان
چون فسرده یکصفت شد گشت نیست
پردهٔ پایان حس ناپاک نیست
اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
مضطرب احوال و مضطر گشته
تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چشم را باشد از آن خوبی خبر
صورت ار بانگی زند من بشنوم
نیست بینی در خور این مطلوب را
هین مکن تکلیف مالیس یطاق
ناظر شرکست نه توحید بین
تا یکی را نه بینی تو دو تو

بمکر

ختب
ناپاک
وقیح
بی‌شرم
منظرت
یعنی بیننده ات
طحمه
خباثت و حدت
هراة
شری
خرید
بیع
فروش
قشر
پوست
قدید
گوشت خشک
خرق
دریدن
غیر بدن
بطریق کودکان بزمین رفتن
زرق
مکر

بنگر اندر من نه من یک ساعتی   تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام   عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن   گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفته‌ست آن شه شیرین زبان   چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین   در رحم بود او چنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر   ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه   نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود   نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک   جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری   گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد   نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها   هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد   هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد   فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی‌دانست مؤمن از عدو   چون همی‌دانست می را از کدو
آتش نمرود اگر چشمیش نیست   با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید   از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد   پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان   از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را   چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور   چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها   سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد   کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها   تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر   هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را   هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این   گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو   تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر   مصلح امراض درمان‌ناپذیر
تو بتاویلات می‌گشتی از آن   کور و کر کاین هست از خواب گران
دید آن طبیب و آن منجم در لمع   دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت   که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام   طبع شوریده همی‌بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه   تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب   رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو   بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز   که شود زن روسپی زان دو کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را   قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست   نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان   جانب روئین دز روحانیان

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا دربند آن
غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که
چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

تا فرو گیرند بر دربند غیب   تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم کنند   کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش   حمله ناوردند بر تو زشت کیش

[illegible]

تجشم
تکلف

حنانه
ستونی که حضرت رسول ص اول حال بر او وعظ کردی چون منبر ساختند و حضرت بر او نشست آن ستون حنین و ناله آغاز کرد

کی تحدث
یعنی حدیث کند حالها و خبرهای خود را اظهار میکند زمین اسرارهای خود را

لمع
جمع لمعه یعنی برق

عنت
یعنی غضب

دز
قلعه

غازی
حمله کننده

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید بر طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها بردیی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون کبیری شه هی که ذوالجلال / برگزیده‌ست از برای اشتغال
تو ردی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
تا منم سرهنگ و سرهنگ‌شکنم / تا بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا دربندها را سخت بند / چند کاهی بر سبال خود بخند
سبلت را برکند تک تک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیاید مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می‌نهد بر هر جسد را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیاید مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود این تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ورنیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آیینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل العیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کائینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم کن ای بسیار ور / صیقلی والله اعلم بالصدور
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

صُلب: پشت و کمر
شارع: محل عبور
اشتغال: مشغول کردن
سرهنگ: قصد و شوکت
ریش: اول بمعنی زخم و ثانی بمعنی لحیه ۱۲
کودنی: بیعقل و بی‌هش
حُر: آزاد

نقشهای

نقشهای بد که در خواب تو بود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زآنکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صداحی آیدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / و اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نمی‌اندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز کرد از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانورا اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد صنم
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چارجو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

---

[1] زشتی قول زنگی است
[2] زشتیم آن تو است قول آیینه است
نسخه میدیدی لباست سوخته
نسخه در قول موسی با فرعون است

[3] دده: جانوران درنده
[3] اشکنجه: رنج دادن و عذاب نمودن
[4] نقی: پاک
[5] اصحاب شمال: [illegible]
[6] احتراز: دوری جستن
[7] وری: ورای وری است که خلق باشد بطریق اماله وری شده
[8] علا: بلندی
[9] تیه: صحرا و بیابان
[10] یفعل الله ما یشاء: یعنی میکند آنچه میخواهد
[11] مغتنم: غنیمت
[12] حمیم: آب گرم بدبوی
[13] رمیم: استخوان پوسیده
[14] سعیر: آتش افروخته

معرض درویش و مظلوم زبون وای اگر گویا نبش تا کز زبون
موسیا باشد که یکتاییم ور در فضیلتهات کردم باخبر
موسیا باشد که با هم ما منی وارهیم از کثرت ما و منی
هین بگو با من که هست آن چهار که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت پادمرد را

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهائی که در طب گفته‌اند دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیاً باشد ترا عمر دراز که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشه مردانه را
هر کنی این خانه تن بهر دلع تا جهت آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت عن اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست پس ز پا هم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو کای دریغ اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از هدی گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب اینجا بود مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدتی وا داد اجل تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار باخود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان تا برآرد سر به پیشت دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم آب حیوا را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار لا بد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر ورنه دستنبوی من بودی گهر

زبون
سلب
ما منی
علل: جمع علت یعنی مرض
مستوی: مستقیم و اینجا بمعنی طبیعی
میغ: ابر است
کرم: رز
ویران کردن
فتوح
کری: کرایه و رهن کردن
اجل: مدت
دکان: معدن
قعر: اندرون
انباشتن: پر کردن چشمه و جز آن
دستنبو: آنچه از میوه و گل و عطر و هر چیز خوشبوی برای بوئیدن در دست دارند

آه کرد او بستر را داد می
این زمان غم را ستبر داد می
چشم را بر نقش می انداختم
همچو طفلان عشقها می باختم

پس بگو گفت آن حکیم کامیاب
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد
که برار از دودمان خویش کرد

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم
که دل من ز اضطرابش گشت کم

شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را بفرعون

گفت موسی آن سوم ملک دوتو
دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کان بد اندر جنگ وین در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد
بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود
باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر تو رو
نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم
نی بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال
که زنان را آید از ضعفت ملال

نه شود مویت سفید و پشت خم
لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فر شباب
که گشود آن مژده عکاشه باب

احمدا آخر زمان انتقال
در ربیع اول آمد بیجدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل
عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر
که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی
ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بیرون رود یا مه نو
گشت پیدا بر فلک ماه نو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان
وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد
هم بدینسان معدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد
هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان
شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان برین ای دل سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال
زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

همدر آن مجلس که بشنیدی تو این
چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی
سرنگون [illegible]

هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد
میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کرم میت بخواند
ای عجب چون زهره‌ات بر جا بماند

افتقاد: مهربانی کردن
کتاب: کتب ادبستان
فستق: معرب پسته
شعیر: جو
آژنگ: چین
طمث: حائض
الم: درد
عکاشه: نام یکی از صحابه
آسیه: زن فرعون
بخ لک: کلمه تعجب و مدح
کلک: [illegible]

زهره ات بدریدی از آن بهره ات / میرسیدی در دو عالم بهره ات
زهرهٔ کز بهر حق او بردرد / چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را

دانهٔ را صد درختستان عوض / حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطرهٔ خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو آمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شده ست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در بندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله تو کمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله کی شنو بیت و لا / تا شود چو کان موسی با نورا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندست بر وای معتمد

الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط سینی فنا
الله الله تاکنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله زودتر تعجیل کن / بر فروز از این اشارت سخن
الله الله چونکه عصیانهای تو / ور نمی ماند بروبیت شکر گو

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی آمیز ای عنید
الله الله با چنین کفر تو / چون قبولت میکند اکرام او

الله الله چون ز فضلش راه داد / سر بخاک پای او باید فتاد
هین که یکباری فتادت این عجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

لطف اندر لطف او کم میشود / کاسعلی بر چرخ هفتم میرود
گفت با هامان بگویم ای سفیر / شاه را لازم بود رای وزیر

در بدر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با هامان بگو این راز را / کور کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کور وار

که کجا بوده است مادر که ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمائی و عتو

تو سزائی در همان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر

آب تماجش نگیرد طبع باز / زال بر نجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم باز از غش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو

اشاره به حدیث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خدا باشد خدا برای او است

هوی: اسبحانه در هویت و حقیقت هستی است
خائف: ترسان
معصوم: نگاه داشته شده
ندم: پشیمانی
تقاضا: طلب کردن
فتی: جوان
عنید: دشمن و خصم
سفیر: رو سفیر
کمپیر: پیر سالخورده فرتوت
زال: پیره زن
عتو: گردنکشی
فطیر: نان ناپخته

گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم[1] گم شود
چشم بگذشته ازین محو و سها / یافته از غیب بینی بو بها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / میربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / کرد هر دستوریش ای خوب کیش
باز گوید خشم کبر افروخت / فر نور صبر و حلم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همیگوید خموش و هوشدار / ورنه در آتش نهد غیرت پود و تار
غیرتش راهست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت[2]
مصطفی را رایزن صدیق رب / رایزن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صدپره[3] پرد / بر خیالش بندها را بردرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغیژید و از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر[4] سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همیگرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان[5] / دستگیر اینجهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن[9] ناودان / جاذب[6] هر جنس را هم جنس دان
غژغژان[8] آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل[7]
زان شدستند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبی است / جاذب جنس است هر جا طالبی است
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملائک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند ازان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش[10] آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی[11] بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آنسوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش[12] / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدانسان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زانسو بگیرد راه پیش

---

1. قلزم: دریای عظیم
2. مقدرت: قدرت و توانائی
3. صدپره: متعدد صدپره است
4. خطر: آفت
5. مه: بزرگ
6. جاذب: کشنده
7. سفل: پستی
8. غژغژان: دوان دوان
9. متن: صحن و پشت
10. قولنج: ناخوشی است
11. نفتی: مخفف نیفتی
12. حشیش: گیاه

هین به مستی دلا غرّه مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوزه ی جدا
زانکه هر معشوق چون خنبیست هان / آن یکی درد و دگر صافی در آن
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزّه ز اختلاط
می‌شناسا هین بچش ای رو ترش / آن می صافی گران کردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا ربّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آنچنین آمد در او ای ناگزیر / بازگو اضلال فرعون مشیر
آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خنب یعنی خم
اختلاط آمیختگی
عقال پابند
بشه کلمهٔ نفرین
ذمیم یعنی مذمت کرده شده
نفور یعنی متنفر
اضلال گمراه کردن
مشیر مشورت کننده

خود نبود دست و نباشد نیز چنین / که زمین گردون نشود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاشش می‌شوند / بیدلانمان دلخراشش می‌شوند
چشم روشن دشمنانم دست کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

ترزیف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
اولش دودو در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارستت رهی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کشند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد او گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / گرچه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
در بیابان خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گردنیست / سایه افکنده بهست وی نخیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آتش می‌روی
هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سربرآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادند عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بند کی / کمترست از باز دادی اندکی

---

۱ خواجه تاش: همقطاران
۲ ممو بد: هلاک از آبادان، ای ابلکه
۳ خزان: اول معنی آهسته رفتن
۴ اکندن: پر کردن
۵ مدبر: بخت برگشته
۶ کلند: تیشه
۷ یاغی: گمراه
۸ ترفع: بلندی جستن

دعوی خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

کِ تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزونجویی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت رفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا زبان گردد عیان

هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان‌روا

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود سفیان حرب

ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای لبیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی ع در تقریع و توبیخ فرعون

گر تو را عقلی است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهایی میشود در قهر تو / که اژدهایی گشته در فعل و خو

اژدهایی کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی

مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من

بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

بازگردای گره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

این عصائی بود اینم اژدهاست / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

ظاهرست این دوزخ اما برد نیست / هست پوشیده یقین ز ابدو

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت بر آرد دردها / تا بگوئی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / تا بگوئی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت و حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند

آب بر فرعون و بر دم خون شود / بر کلیمی قند با حمون شود

تا بدانی

منازع: جنگ کننده
زاد: توشه
قضا: حکم
امر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
مهیب: ترساننده
رعیب: ترسیده شده
قضیب: شاخه چون عصای آنحضرت نیز از شاخه درختی بود بقضیب اشتهار یافت
حقد: عداوت
چیره: غالب
جحود: ناگرویدن
کاهن: ساحر
خلق: کهنه
فخ: دام
حلل: جمع حله
محترز: دوری کننده

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل ابلیس و خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این از انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری اقتباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طائعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر که امر بشنید و شکافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شتافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر مقام / مصطفی را کرده ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندر آن پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در سکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من دوان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است / بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت او قدیم و بی گی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین را زانکه در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / گر تو قلبی من نکویم ارجمند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند اندر یقین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایمان روند

محصون: یعنی محفوظ و نگاه داشته شده
قابیل: پسر آدم که برادر خود هابیل را کشت
نکال: عقوبت دادن
طائعیم: فرمانبردار
ضایع: مهمل و بیکار
امت: گروه
خسف: فرو بردن
نسف: پراکنده کردن
حدوث: تازگی
غیوث: جمع غیث یعنی باران
بسیج: بار سفر بستن
آیت: علامت

آب و آتش آمد ای جان امتحان ٭ نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم ٭ حجت باقی حیرانان شویم
با من و تو هر دو در بحر اوفتیم ٭ چون در دعوی من و تو اوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند ٭ هر دو خود را در تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او ٭ منتقی را ساخت تازه‌تر شد او
آنچنان کو سینه سرد مدعی ٭ رست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزمودن بشنو این اعلام را ٭ کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام اجل ٭ کش مسمی صدر بود است و اجل
صد هزاران روح شد دلدادهٔ ٭ در ره او سر بسر افتادهٔ
صد هزاران خلق اندر بادیه ٭ سر چه گوئی بی عصا در راه تیه
صد هزاران زان زبان اندر قران ٭ بر دریده پرده‌های منکران
چون کرو بستند غالب شد صواب ٭ ور دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق ٭ در حدوث چرخ پیروز است چون
حجت منکر هماره زرد رو ٭ یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران ٭ کو در اینجا لم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر ٭ سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری ٭ یا دو آرد روز کار منکری
روی دینار و درم از نامشان ٭ تا قیامت میزند از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری ٭ وانماید سکه نام منکری
خود بگیر این معجزه چون آفتاب ٭ صد زبان و نام او ام الکتاب
زهرهٔ نی کس را که یک حرفی از آن ٭ یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی ٭ یار مغلوبان مشو تا ای غوی
حجت منکر همین آمد که من ٭ غیر این ظاهر نمی‌بینیم وطن
هیچ بند نشد که هر جا ظاهر است ٭ آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است ٭ همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان ٭ تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است ٭ مر کبوتر را چه باشد زان بدن
می‌بمیرد از کبوتر صد هزار ٭ مرگ کرکس را نبیند آنچنان
حمله پندارند کرکس باقی است ٭ نی غلط کردند کرکس باقی است
چونکه ظاهربین شدند از جهد چون ٭ می‌نبیند از عمی پس پیش
می‌نماند در جهان یک تار مو ٭ کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا گرد هم معنی است ٭ باطنش بنگر بظاهر پاست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش ٭ بی امید نفع بهر عین نقش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهمین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

بلکه بهر میهمانان و کهان ٭ که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان ٭ دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب ٭ بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام ٭ بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن ٭ بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است ٭ وان برای غایب دیگر بهست
تا سوم چارم دهم بر میشمر ٭ این فواید ابتدا انتظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر ٭ فایدهٔ هر لعب در بازی مگیر
این نهاده بهر آن لعب نهان ٭ وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات ٭ در پی هم تا رسی در بردها
اول از بهر دوم باشد چنان ٭ که شدن بر پایه‌های نردبان
اول از دوم بهر سوم میدان تمام ٭ تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی ٭ آن منی از بهر نسل ای روشنی
کش ببینش می‌نبیند غیر این ٭ عقل بی او بسر چون نیست بین

۱ دعی: حرامزاده
۲ بیابان: شرطه مندی و نذر
۳ ام الکتاب: قرآن
۴ غوی: گمراه
۵ کامن: پنهان
۶ عمی: نابینا
۷ زین: نیکو
۸ فرجه: گشادگی
۹ لعب: بازی

بیت آنچه خوانده چه نا خوانده / هست پای او بگل درمانده

گر سرش جنبد بباد تیز رو / تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد

وان نظرهائی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هرکس باندازه نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سدی پیش و سدی پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین تا کبریا / در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی را اندازه روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وامی نهد

بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان

رستها را ترس و غم واپس برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

حاصل آن کز وسوسه برگشته بخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده

خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از او مست

مادرش گر سیلیی بروی زند / هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست در جای دگر

غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین / از بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی رفع ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را وز پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب الیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار آن خاص

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد

گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / رانیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

بیت: گیاه

عصینا خلنا: یعنی نافرمانی کردیم [illegible]

مستقبل: آینده

طوع: رغبت

هزیمت: شکست و گریختن

شیوخ: جمع شیخ بمعنی پیر

حنین: ناله و فریاد

حصر و قصر [illegible] در اصطلاح اهل معانی [illegible] مخصوص ساختن چیزی [illegible] موصوف و صفتی [illegible] چون مفعول [illegible] نعبد و ایاک نستعین [illegible] بر فعل مقدم شده افاده حصر [illegible]

(۱) یعنی عبادت مخصوص

(۲) [illegible]

(۳) از زشت و بدی

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام[1] ایمن و بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این گمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتت است ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی[2] نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و بیزاری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا / زین شفیع آزرد بگردید از ولا[3]
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام / رو بحائط[4] کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
کز نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید
کآن خریدش آندم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باژگونه[5] رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کاینچنین چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست[6] جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا[7] کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سرباختی و بیخودیست / کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسماء و الفاظ حمید / از کلابهٔ[9] آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا قفل مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف[11] است / لیک از ده وجه پرده و مکنف[10] است
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل خلیل را که هل لک حاجة قال لی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد[12] / که بپرسد از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیسرست / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک / پیش چشمم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / بار بعضی صافی و برتر شدند

---

[1] انتقام: جریمه کردن
[2] مستعمل: بعمل درآورنده دیگری را
[3] ولا: دوستی
[4] حائط: دیوار
[5] باژگونه: دیگرگونه
[6] مبذول: بخشیده شده
اشاره بحدیث نبوی صلعم که فرموده است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدا وقتی هست که نگنجد ما بین ما و درآن وقت نه فرشته مقرب و نه رسل
[7] تولا: دوستی بخود بستن
در بعضی نسخ قیرش بجای قبرش
[9] کلابه: بمعنی کلافهٔ ریسمان و چرخهٔ جولاهگان هر دو آمده
[10] مکنف: در پناه کننده
[11] کاشف: بروز دهنده
[12] راد: جوان بخت
لا واسطه بعد العیان در امثال است ۱۳

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت که بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنیی و حکمتی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت از هوا

ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر قضا

تا ازان واقف کنی هر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدق خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیست در این

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سعد: یعنی صاحب سعادت

جد: بمعنی سعی است

ربح: نفع و سود

زیت: روغن درخت زیتون

کاشفی: یعنی آشکار کنی

ندی: بالفتح بمعنی بخشش و کرم است و [illegible] بمعنی معروف [illegible] و هر دو اینجا مناسب است

بغض: خصومت

ولا: دوستی

سقم: مرض و ناخوشی

مستفید: طالب فایده

اعجمی: بسته زبان

عجمیان: جمع عجمی

شبه: سنگ سیاه براق

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو پنهان و لاش

دوغ همچون روغن پنهان است

تا فرستد حق رسولی بندهٔ / دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندهٔ کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / بانگ مادر نشنود اعمی شود
دائما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علتیست
او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نه بگزینی نه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
آنکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هرچه بسپاری تو اش آن میشود
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دمبدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور و با وباست
مشرق این باد فکرت دیگراست / مغرب این باد فکرت زان سراست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست النوم اخ / مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال / که ببیداری نه بینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن اینچنین سر اشکیست
خواب عامه است این خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نه بینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

لاش: چیز ضایع بی اعتبار
اذن: گوش
واعی: شنونده — داعی: خواننده
ولاد: متولد شدن طفل
مکتتم: پنهان داشته شده
صبا و دبور: مشرق و مغرب
لهب: شعله — فؤاد: دل و باطن دل
النوم اخ الموت
اجتبا: برگزیدن — دها: زیرکی
اغتراب: غربت گرفتن
ارجعی: النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشانند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملکت دنیا بسر / خلقی بر هم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر وی را رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان تودهٔ خاک دون میگویم نه زر و اطلس و اکسون میگویم از این اکسون رهیدم جستم و یکسو جستم وآتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد اینجان با بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تقلیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روی دگر درخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن بگشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن زیغ زیغ
زیغ زیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دراست / وز سوی خصمان جفا بانگ دراست
جان من برخوان دمی فهرست طب / تا ز علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی / بر شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غرها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدم چاه هاست
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر ببادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

بسط: پهنا
[illegible]
مزین: آراسته
برنا: جوان
مطوق: طوق افکنده
تقلیب: سبب سازی و حیله انگیزی
امساک: نگاه داشتن
مرح: کثرت فرح
لدیغ: گزنده
زیغ زیغ: صدای در
ملتهب: افروخته
غر: پنجره
غرر: احمقی و گولی

چاره اندیشید لیکن چاره نی / گفت با خود نیست بیرون رفتنی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بگردد زین تزوج نسل جو
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون نشود آن غالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داده است و جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوش کنش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالح است آزاده او / نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او بسته است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / اینخبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی / نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او جهیز / یا نثار گوهر و دینار نیز
گفت رو هر کو غم دین بر گزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / که نگوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی رفت رفت
یک سیه رو دیو کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه روئی خبیثی نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر / نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را نهیر بود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز مکر سحر از خود بیخبر
آنچنان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد از این لابه گریست

تزوج: زن کرفتن
فرخ: جوجه مرغ — شغف: زیادتی محبت
حرف: جمع حرفه که پیشه باشد
طالح: بدکار
امل: خواهش
کفویت: جنسیت
شح و بخل: یک معنی دارند
دهی: زیرکی و فطانت
تقی: پرهیزگاری — همام: بزرگ
نژاد: نتیجه و نسل — تبع: یعنی از عقب
کمپیر: پیره زن
کابول: و کابل هر دو یک معنی دارند شهر معروف است

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی پسر از جادوی

تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه در دم بر گشود
جادوئیها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یکتای مو
آن گرههای گران را بر گشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او در جهان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گردش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کز مزاح یاد آر آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدینجا بی وفا و حق مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بر گفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه شهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوئی و این قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشاء
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

گفت اینک آمدم

۱ داهی: زیرک
۲ نک: مخفف اینک
۳ مستخف: سبک شمرده شده
۴ جلاب: معرب گلاب است
۵ غشی: بیخودی
فؤاد: دل
مزاح: شوخی
مر: تلخ
ضجیع: همخوابه
قلق: اضطراب
نفاثات: زنان ساحر جادو
زن ساحره که در عقده ها دمند
حل: گشادن
عقد: بستن

شصت سال از شست او در محنتی ‌‌ ‌‌ نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب ‌‌ ‌‌ نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سست کرد ‌‌ ‌‌ پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا ‌‌ ‌‌ وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر ‌‌ ‌‌ نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او ‌‌ ‌‌ سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت ‌‌ ‌‌ کانیشه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال ‌‌ ‌‌ در شبیکه ور برت آن ذو دلال
نی بگفت است آن سراج امتان ‌‌ ‌‌ اینجهان و آنجهان زان ضرتان
پس وصال این فراق آن بود ‌‌ ‌‌ صحبت این تن مقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر ‌‌ ‌‌ پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا ‌‌ ‌‌ تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون ‌‌ ‌‌ چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه ‌‌ ‌‌ چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم کردی سکون ‌‌ ‌‌ چون ز ابراری جدا و یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود ‌‌ ‌‌ اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را ‌‌ ‌‌ چون ببینی کرّ و فرّ قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش ‌‌ ‌‌ پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب ‌‌ ‌‌ زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت ‌‌ ‌‌ هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور ‌‌ ‌‌ که نبیند شیب بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند ‌‌ ‌‌ زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین ‌‌ ‌‌ کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار ‌‌ ‌‌ هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را آن نور حالی بین کند ‌‌ ‌‌ چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار ‌‌ ‌‌ گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود ‌‌ ‌‌ دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر ‌‌ ‌‌ همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب ‌‌ ‌‌ میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی ‌‌ ‌‌ عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف ‌‌ ‌‌ که منم بینا دل و پرده شکاف
تک بدانسو آب دیدم هین شتاب ‌‌ ‌‌ تا روم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر ‌‌ ‌‌ میدوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده ‌‌ ‌‌ که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند ‌‌ ‌‌ از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار ‌‌ ‌‌ جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب ‌‌ ‌‌ الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند ‌‌ ‌‌ از خیالاتی نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی ‌‌ ‌‌ او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست ‌‌ ‌‌ هم خطا اندر خطا اندر خطاست
در چه چشمش تیزبین و با ضیاست ‌‌ ‌‌ هم بها اندر بها اندر بهاست
موج بر وی میزند بی احتراز ‌‌ ‌‌ خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید ‌‌ ‌‌ آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی و گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط ‌‌ ‌‌ بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است ‌‌ ‌‌ قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است ‌‌ ‌‌ زآفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت باغ و رز سیه افتاده است ‌‌ ‌‌ در زمین نم نیست نی بالا نه پست

ذنوب: جمع ذنب یعنی گناه
نفخ: دمیدن
مخرج: محل بیرون رفتن
انحلال: گشودن
ذو دلال: یعنی صاحب غنج و دلبری
شبیکه: دام
سراج: چراغ
جیفه: مردار
قصور: کوتاهی
عثور: لغزیدن
مستعار: عاریت کرده شده
گرگین: آفت زده
غرر: فریب
رهط: گروه

خلق میمیرند زین قحط و عذاب ... ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم ... مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یکجزوی ز تن رنج همه است ... گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این ... پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان ... خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا ... پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم ... دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنیدای قوم دون ... زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود ... تا نماند خون و بیند آب رود
با پدر از تو جفائی میرود ... آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست ... که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم ... چونکه اخوانرا حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت ... آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید غلب احوال چنانکه دل با پدر بد کژروی صورت پدر نور اغم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است ... کوست بابای هر آن کاهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود ... صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل ... تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود ... پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر ... این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال ... تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهانرا پر نعیم ... آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من ... مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان ... برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد ... گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی ... زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست ... عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر ... آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ... پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ... از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند ... بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید ... آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ... وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر ... که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد ... زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافرانرا درد و مؤمن را بشیر ... لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست ... لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان او است ... کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته ... باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است ... قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است ... برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد ... تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد ... از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم ... بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم ... بر هزاران آرزو و طم و رم

شحم: پیه
لحم: گوشت
ملحمه: جنگ و جنگگاه
اهل قل: یعنی اهل ایمان و آنهائی که مخاطب بخطاب قل شده اند
مبدل: بدل کرده شده
مبشر: بشارت دهنده
محجوب: در پرده بودن
قشر: پوست

جمع باید کرد اجزا را بعشق | تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه | پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام | از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه | باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب | هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است | تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوری است | جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته در جو فلک | در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت | پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی من | میگشاید بی مرادم این دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز | این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار | توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه‌شکن | منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز | مستئی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم | آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان | خفته اید از درک آن ای مردمان
من بدیدم تشنگی خواب آورد | خواب آرد تشنگی بیخرد
خود خرد آنست کو از حق چرید | نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی خرد تا گور بود | وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد | وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست | هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش | در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری | بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن | لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آیدش سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند | گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها | تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است | هر چه میخواهید از وی آید بدست
گر همی جوئید دُر بی بها | ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بایست | کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز | خاکئی را داده ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید | نیشکر گردید از وگر چه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل | نیست کم از تخم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی | گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری | گر دو در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او | آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آئید سوی اهل راز | وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم‌بند و گوش‌بند | کز او باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شده است | که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس و با شه گشت یار | برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش | عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه تو مستبد | بلکه شاگرد دلی مستعد

جو: وسعت میان زمین و آسمان
خامیاز: یعنی خمیازه
جف القلم بما هو کائن
کتیب: امالهٔ کتاب است
دوار: گرد سر
جیب: گریبان
وخش: نام ولایتی
درخش: تابش و برق
کتاب: مکتب خانه
شهب: جمع شهاب است که اجزاء متصاعد محترق در هوا شود و بمثل ستاره از هوا بطرف زمین آید
خائن: خیانت کار
نژند: پریشان و ملول
مرصاد: راه نظرگاه
استبداد: بخودی کار کردن

هین که بندهٔ پادشاه باولی | بندگی او به از سلطانی است
بندگی آدم از کبر ابلیس | گفت آنکه هست خورشید راه او
سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب | ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است

بیان آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش | چونکه سلطان نه رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش | در خودی ای حمیتی مستر باش

مسخ کردی تو زلاف کاملی | هم ز استعداد وا مانی اگر
ور شوی بی صبر مانی پاره دوز | کهنه دوزان گر بدیشان هست علم
خود بخود گوئی که العقل عقال | همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
گر ذکاوت راندیم اسب از گزاف | از غروری سر کشیدیم از رجال
نیست آنجا چاره جز کشتی نوح | همچنین فرمود آن شاه رسل
شد خلیفه راستین بجای من | کشتی نوحیم در دریا که تا
از نبی لا عاصم الیوم شنو | هین میا بیرون ازین کشتی ز بند
بنگر آن فصل خدا پیوست را | در بلندی کوه فکرت کم نگر
کرد و صد چندین نصیحت آورم | گوش کنعان کی پذیرد این کلام
کی بگرداند حدیث حکم سبق | لیک میگویم حدیث خوش پیی
هم ز اول روز آخر را ببین | میتوانی دید آخر را مکن
منبوشش هر دم به رفتن غبار | گر بخواهی هر دمی این خفت و خیز
تا نینداری سر او باشش را | چشم روشن کن ز خاک اولیا

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

چشم جان را حق ببخشد روشنی | اشتری را دید روزی استری
در گریوه و راه و در بازار و کو | گر چه در رو می‌فتم بسیار من
در سر آیم هر زمانی از شکوه | کم همی افتی تو در ره چیست
پوز و زانویم ز خطا پر خون کنم | گر شود پالان و رختم بر سرم

رو بر دل رو که تو جزو دلی
فرق بین و برگزین تو ای خسیس
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب
گر ازین سایه روی سوی منی
پس برو خاموش باش از انقیاد
پس رو و صامت شو و خاموش باش
ورنه گر چه مستعد و قابلی
صبر کن در موزه دوزی و بسوز
پس بکوشی و باخر از کلال
بیغرض میکرد آدم اعتراف
آشنا هیچ است اندر بحر روح
یا کسی کو در بصیرتهای من
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
پست منکر تا نه‌ات ای بی‌استبا
گر تو کنعانی نداری باورم
کی گذارد موعظه بر مهر حق
آخر این اقرار خواهی کرد هین
هر که آخر بین تر او مسعودتر
کحل دیده ساز خاک پاش را
چشم اشتر زان بود بس نوربار
خار خور تا گل برویاند ترا
خار را از چشم دل گر بر کنی
گفت من بسیار می‌افتم برو
خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر آیم هر دم و در انو زنم

که بآخیر دم شیطانی است
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
مستعد آن صفا مهجعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی
زیر سایهٔ شیخ و امر استاد
از وجود خویش و الی کم تراش
سر کشی زاستا و راد با خبر
جمله نو دوزان شدندی اهل علم
عقل را امید بس بی بال و پر گشت
آشنا کردیم در بحر خیال
که منم کشتی درین دریای کل
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
هین میا بر کوه فکرت بس بلند
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر برو صد حدیث و صد پیام
بر امید آنکه تو کنعان نه‌ئی
چشم آخربینت را کور و کهن
کن ز خاک پای مردم چشم تیز
تا ببینی ز ابتدا تا انتها
که خورد از بهر نور چشم خار
چشم تو روشن شود جان با صفا
چونکه با او جمع شد در آخوری
در ره همواره و ناهموار من
یا مگر خود جان پاکت دولتی است
وز مکاری هر زمان زخمی خورم

در حدیث هست که طوبی لمن ذلت نفسه یعنی خوشا بحال آنکه نفسش خوار و منقاد شده

مضجع و مهجع هر دو از خوابگاه و خوابگاه

مفلسف صاحب حکمت و فلسفه

عثار لغزش

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و ره به سنگ
باز توبه میکند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
از سر کُه من ببینم پای او / بر کُه و هموار را من تو بتو
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حبّ الوطن
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن
میخورد از غیب بر سر زخم او
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
تو چه داری که چنین بی آفتی
بس بلندم من دو چشم من بلند
همچنانکه دید آن صدر اجل
حال خود تنها ندید آن متقی
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
غیبت آن منظر بنور ابتدا کرف
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است
تو ز اولاد زنائی بیگمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر استر را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر
ساعتی بگریست در پایش فتاد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار
گفت چون اقرار کردی پیش من
دادی انصاف و رهیدی از بلا
آن بد عاریتی باشد که او
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
رو که اکنون دست در دولت زدی
در عبادش راه کردی خویش را
تا ربودی نور گشتی ای عزیز
الضیاء الحق حسام الدین بگیر
متصل گردد بدان بحر الست

تو عدو بودی شدی اهل ولا
آر و اقرار و شو او توبه جو
ره نبودش جانب توبه نفیس
ور فکندی خود بجهت سرمدی
رفتی اندر خلد از راه خطا
غوره بودی گشتی انگور و مویز
شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
همچو آدم زلّتش عاریه بود
رو که رستی از خود و از خوی بد
از وحلی تو در عبادی یافتی
اهدنا گفتی صراط مستقیم
اختری بودی شدی تو آفتاب
تا رهد آن شیر از تغییر طعم
منفذی باید در آن بحر عسل

۱ ادبیر: ادبار است با باله، ادبیر شده
۲ عثار: لغزش
۳ کو: گودال
۴ اشاره بحدیث نبوی: اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن بترسید [illegible]
۵ جحود: انکار
۶ ولا: دوستی
۷ زلت: لغزش
۸ دد: جانور درنده
۹ اشاره به آیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

غرّه کن شیروار ای شیر حق
تا رود آن غرّه بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را
کی شناسد موش غرّهٔ شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر
بهر هر دریادلِ غالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا
یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف سبوی خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صافست.

می شنیدم که درآمد قبطیی
از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو
گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون
تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان اینک همی میرند از تشنگی
از پی ادبیر خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن
تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم
که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را آنگه بگرد سوی آب خواه
که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازینسو کرد کژ خون آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست
گفت این را آن خورد کو متقی است

متقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمت است از خشم تو
بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف
چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را کاه کن باستغفار خوش
جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن
چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا
کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست
حیله ات باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد
گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری
زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند
کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سهل در گوش کهان

اندر آید لیک چون افسانها
پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و در رو کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذو الجلال

کاتش وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد یقین

آتش وسواس را این بول و آب
هر دو بنشانند چون خمر و خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک
که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان
دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جوئی پرد
هر که از سر صحف بوئی برد

وثاق: حجره و منزل

قبطی: طایفه فرعون
سبطی: بنی اسرائیل

میمرند: مخفف میمیرند است

حر: آزاد

صمصام: شمشیر بران

اغتراف: آب بمشت بر گرفتن

عتو: سرکشی

شم: بوئیدن
اخشم: آنکه بوئی نشنود

شاندن: مخفف نشاندن

یا تو پنداری که روی انبیا   آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن   چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق   که سبق برده‌ست بر خورشید شرق
ور نمی‌بینند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر   تا نبینند ایکان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام   تا ننوشند زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون   نقش حمامند هم لا یبصرون
بنماید صورتت ای صورت پرست   کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشمم نقش می‌آری ادب   که چرا با چشم ممیداری عجب
ارچه پس بی پاسخ است این نقش نیک   که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌بجنباند سر و سبلت زجود   پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون   پاسخ آن ذوقی دهد اندر درون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق بجنباند نه بظاهر سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجودت کرده‌اند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد   در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است   احمقانرا چشمش از ره برده است
بنماید آنکه چشمی میزند   ابلهان سازیده‌اند آنرا سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من   از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود   یا بلیسی باز کروبی شود
یا الف دوست مریم بوی مشک   یا بود تر تهی و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت   کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند   عاجزانرا مر توانا و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود آنکه ناگه نعره   از دل قبطی بجست و نعره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن   تا ببستم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز جنب ناشکفت   حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو   کم مبادا از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود   برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر   گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد   چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار   گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم

سبق بردن: پیشی گرفتن است
خفا: پنهانی
۳ مسخ: آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ۱۳
۴ کافی: کفایت کننده
۵ عباد: بندگان

کافیم

کوه‌ها و چاه‌ها را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها
گر نزاید ماده‌ها را او ز نر
که نیابی سوی شاد دهها دلیل
نیل خون بینی از او آبی شده
تا ازین طوفان خون آبی خورم
بر قرارم پیش چشم دیگران
پیش چشم دیگران مرده و جماد
زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
از چه گشتست و شده آتش اوذوق
خند ها بشنید اندر ملاقی
تا در آنجایی نماید نو کهن
یکجهان پر گلرخان و دلبران

بی کتاب و اوستا تلقین دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طپانچه می‌زند بر آفتاب

چون نیامیزم در آب نیل من
خود کنم خوش عین آتش را لحن

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

چون سرشته نگهداری اوردت
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من چه دانستم که تبدیلی کند
در فضا من برایلی گنبد

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیح است و پیش ما ابی

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و سنگ او نکته شنو

کورها یکسان به پیش چشم‌ها
روضه و حفره بچشم انبیا

خاصه کفشدی که پیش چشمهان
بینها یادور بش ای آمنان

از سر امرودبن بنماید آن
منعکس صورت بزیر آنچنان

تا در آنجایی به بینی خار را
پر زگرد و جهای خشم و پر زما

چون فرود آیی فرود آید ترا
در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است

بر زند در پیش شوی کول خود
من برآیم میوه چینم از درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که در تو می‌فتد

ای دریغا تو مخنث بوده
کیست بر پشتت فروخفته هله
زن کشید آن مول را اندر بغل
هین سرت برگشته شد هرزه مجن
گر همی دیدم که تو ای قلتبان
تو مشو برطله بر هزلش گرو
تا بدان امرودبن رو هست نیک
که از و دیده گرو و احول بود

گفت شوهر سرت گویی بچخت
ورنه اینجا نیست غیر من بدبخت

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

گفت شوهر کیست این ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن

پس فرود آ تا ببینی هیچ هست
اینهمه تخییل از امرودی است

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

نقل کن زامرودبن اکنون تو
گشته تو خیره خشم و خیره رو

چون فرود آیی ازین امرودبن
گر نماید فکرت و خشم و سخن

ابی
ابا و انکار کننده

روضه — باغ و گلستان
حفره — گودال زیرزمین

امرودبن
درخت امرود

مول — اشنا و حریف
شوی — شوهر
کول — احمق

مابون — مخنث و پست
بغا — فواد
لوطی — لوطی کار

برطله — نوعی از کلاه
روسپی — قحبه

کپی — میمون
قلتبان — قواد

امرودبن — امرودبن
هزل — شوخی

جد — خلاف هزل
هازل — هزل کننده

احول
آنکه چشمش دوبین بود

یک درخت بخت بینی گشته این
راست بینی گر بدی آسمان چنین
زین تواضع گر فرود آئی خدا
چون درخت موسوی شد آن درخت
زیر ظلش جمله حاجاتت روا
شد درخت کج مقوم حق نما
آمدش پیغام از وحی مهم
تا به بینی خیر او و شر او
اوّل او بد برکت افشان تره را
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
کانهمه اعجاز و کوشیدن چراست
مکر آخر که تو داعی رهی
تا که ره بنمودن و اضلال حق
دیو الحاح غوایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون
تا بنفس خویش فرعون آمدش
پاره پاره کردمت فرمان پذیر
گفت یا رب می فریبد او مرا
کاصل هر کژی و حیلت پیش ماست
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
که سلبها نیست حاجت مر مرا
تا منافق از حریصی بامداد
اکل و ماکول آمد جان عام
کار دوزخ میکنی در خوردنی
خوردن تن مانع این خوردنست

شاخ او در آسمان هفتمین
مصطفی کی خواستی از رب دین
راست بینی بخشد آن چشم ترا
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
اینچنین باشد الهی کیمیا

چون فرود آئی ازو گردی جدا
گفت بنا جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن بر رو بر آن تا مرو بن
آتش او را سبز و خرم میکند
آن منی و هستیت باشد حلال

باقی قصه موسی علیه السلام و الصلوة

که گرهی بگذار اکنون فاستقم
بعد از آن برگیر او را امر هو
گشت منجر آن گروه غمزه را
از ملخهائی که میخوردند برگ
چون نخواهند این عجب گشتن راست
امر تبلیغ هست آن نبود تهی
فاش گردد بر همه اهل فرق
شیخ الحاح هدایت میکند

این درخت تن عصای موسی است
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت حاکم بر سر فرعونیان
تا برآمد بیست و از موسی دعا
امرش آمد کاتباع نوح کن
کین حکمت کزین الحاح تو
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
باز گرد و قصه قبطی بگو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

لابه میکرد او دوتا گشته قدش
من بغیرت خو کرم سختم مگیر
میفریبد او فریبنده ترا
هر چه بر خاکست اصلش بر سماست
و او بهر چه طمع کردش هبا
آن سبب بهر حجابست و غطا
سوی بازار آید از بیم کساد
همچو آن بره چرنده از حطام
بهر او خود را تو فربه میکنی
جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
هین بجنبان لب برحمت ای امین
بشنوم یا من دهم آن خدعه اش
گفت حق آسنگ نیرزد هم بدان
وان ملخها در زمان گردد سیاه
تا طبیعی خویش بر دارو زند
سنبکی ناکرده و ناشسته رو
میچرد آن بره و قصاب شاد
کار خود کن روزی حکمت بچر
شمع تا جرا آنکه هست افروخته

مستبدل — بدل شده
[illegible] کلامی
مقوّم — راست کرده شده
مزارع — جمع مزرعه یعنی جای کشت
اتباع — پیروی کردن
غوایت — گمراه کردن
چنانکه در بعضی حواشی نوشته
نجاء مبجه امر عظیم و نجاء مهلکه
[illegible] دشمن ۱۲
هبا — یعنی غبارات و بمعنی تلف و نابود
غطا — پرده
حطام — شکسته و ریزه هر چیز ۱۲

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / وانکه شهوت بار بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی ع و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سبز خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من اینجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم در این شهرش بدُ ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درختای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم از این عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود اینکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

جحود: انکار
دمی: کنایه از مرغان است
اسکیزه: جفتک انداختن ستور
سحاب: ابر
ضیمران: ریحان
لبان: شیرخوارگی
ناسی: فراموشکار
اعتلال: علت داشتن
حلم: خواب
نائم: خواب بیننده

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان
گردد آن هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و نفیر
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه دور و غم و زاری خود
شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو
میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست
پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خوانده است دنیا را خدا
کاین جزا لعبیست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست
آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست

اینسخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن این خران را در گیا

تا همه زان خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند ما را خشم مند

ناله گرگان خود را موقنیم
این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما رسان

این خران را کیمیای خوش دمی
از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا بر ایشان زود خواب غفلتی

تا چو جهند از چنین خواب این رده
شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان ترا در حیرتی
پس بنوشند از جزا هم حسرتی

تا که عدل با قدم بیرون نهد
ور جزا هر زشت را در خورد ها

کان شهی که می ندیدندیش فاش
بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت
گرچه زو قاصر بود این دیدنیست

نیست قاصر دیدن آن ای فلان
از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن قوم نیز
با تو باشد چون شه تو مستجیر

از خرد غافل شود بر بد تند
بعد از آن عقلش ملامت میکند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
گر حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور ازو غافل نبودی نفس تو
کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس ترا عقلست چو اصطرلاب بود
زان ندانی قرب خورشید وجود

قرب بیچونست عقلت را بتو
نیست از پیش و پس سفل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاه را
که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع تراست
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود
وقت بیداری قرینش میشود

از چه روحی آید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم مردمک در دیده است
از چه راه آمد بغیر شش جهت

بیجهت دان عالم امر و صفات
عالم خلقست با سوی و جهات

بیجهت دان عالم امر ای صنم
بیجهت تر باشد امر لاجرم

بیجهت دان عقل علام البیان
عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی برد دلیل
لیک پی بردن نیندیشد علیل

پی بپا پی چیز را دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد
بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول خوست
وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو
تا نباشد در غلط سودا پز او

لعب: بازی

اخصاء: بیرون کشیدن خصیهٔ آدمی و خران

موقن: یقین دارنده است

رده: بمعنی صف است

قرب: نزدیکی

سفل: پستی

علو: بلندی

اصبع: انگشت

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله

۱۲

زانکه کردار و هم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او که هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین / که ندانند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان
چون بیانش بی حد است ای بوالهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگوی و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر درنیاید و لابه کردن که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط / مانده حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در قدر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / برعروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل بوده است شهر
چونکه گوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / ز امر حقست و از آن کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم از بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کاین بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که از عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بگوید صنعی از صنایع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجایبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر کُه بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر رازدان

چیر: غالب

اشاره بحدیث لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی شمار نمی توانم کرد ثنای ترا [illegible]

محیط: فراگیرنده

بسیط: اینجا بمعنی عظیم است

بها: قیمت

عرق: رگ و عروق جمع اوست

ورد: گل

اصبع: انگشت

فطن: زیرک و دانا

فؤاد: دل

تقلیب

صحائف: جمع صحیفه بمعنی کتاب

حبر: دانشمند

ثری: خاک

گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین دوزخ که بروی فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یکجواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و براست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیرودار
پس بمیرد این هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود مر جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر چالیش را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر

---

1 دره: بکسر دال آلت زدن
2 فایق: برتر و غالب
3 سبق: پیشی گرفتن
4 هوا: اول بمعنی باد است و دوم بمعنی بدهواست
5 نشو: تربیت یافتن
6 تکلف: بمشقت چیزی بخود بستن
7 کودنی
8 نظاره: جمع نگرندگان است
9 سقیم: بیمار
10 مولد: پدید آورنده
11 قاهر: غالب
12 مقهور: مغلوب را گویند
13 مندکی: اصل آن مندک بود و در مشددات گاهی یکی از آن دو بیا بدل شود و مندک بمعنی پاره است
14 تجمش: لطف و خوشی
15 صارم: شمشیر
16 [illegible]
17 وغا: جدال
18 چالیش: رزم و جنگ
19 تعریش: بر تخت برآمدن

اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفته ایندم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کو صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لا شرقیة / بی زتبدل بلی که لا غربیة
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود مدانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک / اینت شیر نرمساز خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این خسان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از محو کف پرجوش گشت
مه همه کفست و معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا از پیم آی و مایست / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جانداری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه نه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه بپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر گذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤا و راموا ارضهم / یا طغینا ساکنا فی ارضهم
راز یا با مرغزی میباز خوش / تا رسیدن در شه و در ناز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
دیگدان و دیگ را ویران کنی / آب را در روغن جوشان کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
ایکه عصرت عصر را آگاه کن / وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
گوی مر کلوخ و زر را که قند به / زرمی فاسد مکن طینش مده
کز حروف و صوت مستغنیستی / نطق جان را روضه جانیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار
چون قبح مغلو برانیر قبیس / ظن برد از دور کاین تیست و بیس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
این سر خر را ازین مطبخ زدا / ای ضیاء الحق حسام الدین برآ
تا سر خر چون برد از مسلخه / نشو دیگر باشدش زین مطبخه
نی غلط هم این تو هم آن تو / هین بنا صورتگری و جان تو
مثنوی صورت بود جانش توئی / هم جهت هم نور و ارکانش توئی
بر زمین هم تا ابد محمود باش / بر فلک محمودی ای خورشید فاش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
وحدتست اندر وجود معنوی / تفرقه برخیزد و شرک و دوئی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
مختلط خوش همچو شیر و انگبین / موسی و هارون شوند اندر زمین
چون شناسد اندک او منکر شود / منکرش پیش پرده ساتر شود
خشم گیرد آنکه ناشکری اش [illegible] / پس شناسائی بکرد و بیند [illegible]

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
[illegible]
قلماشی یاوه و بیهوده گوئی
حیرت اندر حیرت آمد الخ
[illegible]
لا تخالفهم الخ یعنی خلاف مکن با ایشان [illegible] و مدارا کن با ایشان ای حبیب من ای محمد [illegible] فرود آمده در خانهٔ ایشان [illegible] هرچه خواهند و هرچه طلبند ای کوچ [illegible] جا گرفته بر زمین ایشان ۱۲

گداو عاجز شده [illegible]

زین سبب جان نبی را جان بُدی
پیش از آن که نقش احمد فرنمود

اشاره بآیه
بعد از بعثت و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلمّا جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بودند یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت مقدس نبوی که طلب نصرت میکردند بتوسل به پیغمبر و نام او که فتح یابند بر مشرکین چون بیامد او را نشناختند پس لعنت بر ایشان

تا شکسته گشت و پشت پای زد
نعت او هر گبر را تعویذ بود

اینهمه خواندی فسرخوان لم یکن
کاینچنین کس هست تا آید پدید

تا بدانی پیچ آن گبر کهن
از خیال روش دلشان می‌طپید

لم یکن
اشاره بآیه کریمه سوره لم یکن است لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب و المشرکین منفکین حتی تأتیهم البیّنة یعنی نبودند آنکسانیکه کافر شدند از اهل کتاب و مشرکین منفک شونده از دین ... و نصاری تا آمد ایشان را رسول ... خود وعده اتباع رسول آخر زمان ...

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصّلوة و السّلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای ربّ بشر — در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون — یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی — غوثشان کرّاری احمد بدی
هر کجا بیمار مزمن بدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان — در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
از دل دیوار خون دل چکد — آنچنان فرّخ بود نقشش بُد
آن دورویی عیب مر دیوار را — اینهمه انکار کفران زادشان
اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید شد در دم سیاه — قلب را در قلب کی بوده است راه
قلب میزد لاف اشواق محک — تا مریدانرا در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی — اینگمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقش پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی — یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد امّا آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قلتبان — آئینه بود منافق باشد او
ختم کن والله اعلم بالوفاق — تا که عین آینه‌ات سازد خدا
عرش چه و چرخ چه ای ذوالباب — فهم کن والله اعلم بالصّواب

نقش او بر روی دیوار اوفتاد
گشته با یکرویی اهل صفا

قلب اوّل
زر قلابست و دوّم
دل است

که رهید در حال دیوار از دوئی
چون در آمد سید آخر زمان

آئینه کو عیب رو دارد نهان
آئینه جور است گوئی بی نفاق
قد تمّ المجلّد الرّابع

آنچنین آئینه را هرگز مجو
که نمائی عرش را همچون سما
فی شهر صفر المظفر سنه ۱۲۸۹

مهول
هولناک
مزمن
آنکه آدمی را لازم باشد
افواه
جمع است بمعنی
دهان است

وعنده مفاتیح القلوب وصلّی الله علی محمد وآله وصحبه امّا بعد این مجلّد پنجم ست از دفترهای مثنوی و بیّنات

معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی
آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده
نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون
بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند
لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود
یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن
شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن
طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدّلیل بعد
الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدّلیل قبل

یعنی چون حقیقت و عالم وصول جلوه گر شود دانستی او طریقه با حاصل گردد یعنی بعد از آنکه حقیقت ظاهر شود احتیاج بآنها نیست که آلت وصول و سبب حصول خواهند بود ولی چون مطلوب حاصل شود به آنها باز نیفتد

[illegible]

الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت
استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این

علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما
چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند
که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم
و ما عتقاء الله ایم کلّ حزب بما لدیهم فرحون
یا مثال شریعت همچو علم طبّ آموختن است و طریقت پرهیز
کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد
نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربّی و جعلنی من المکرمین

عتقاء الله
یعنی آزادکردگان

واگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنّی
مالیه هلک عنّی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربّه فلیعمل عملاً صالحاً
و لا یشرک بعبادة ربّه احداً وصلّی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلّم تسلیماً کثیراً کثیراً تمّت الدیباچه

دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غیب است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خواست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

انّ شیئاً کلّه لا یدرک / اعلموا انّ کلّه لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن در قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر مغزها مغزیست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقّی و بحقّ جذّاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعدّ تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور مسکش الحریف تیزگوش / گرنه چون موش در ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

سفر: کتاب

صعوه: مرغی کوچک است

تخریق: دریدن و پاره کردن

مرمد: و با مد هر دو درد چشم است ١٢

اشاره بمثل ما لا یدرک کلّه لا یترک کلّه نموده یعنی چیزی که کل او یافته نشود ترک همه او را نباید نمود ١٢

بهچو

همچو نخلی بر سبا رو شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد ازان زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ خلقان شوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود عمرش دراز / طامع تابید آن امیدساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانهای زر و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشاند در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه دید آن بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیابد طامعی آید به پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن شود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موقنست و پاک‌جیب
کاین تانی پرتو رحمن بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندان تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار: جمع طیر است
تابید: جاویدانی
یغماجی: غارتگر
مهل: مهلت
اناة: درنگ
هزه: حرکت و جنبش
عقر: پی کردن ناقه
قنق: ترکی مهمان
زفت: بمعنی بزرگ
ضخم: درشت

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمشب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو وزین سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچو کافر جان‌کنان در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر ازین بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری شود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان و جسم ما قربان ترا
تا بشوئیم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزئیم / چون تو خدمت میکنی پس ما کئیم
گفت میدانم ولیک این ساعتیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آنحال دید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

میزد

بوقحط: یعنی آنکه با او قحط شود
عوج: نام مردی قوی هیکل است که گویند در زمان آدم متولد شد و تا عهد موسی زنده بود
ابن غز: منسوب به غزان که طایفه بودند در زمان سلطان سنجر خروج کردند و غارت کردند
ثبور: یعنی وای است ۱۲
خبط: یعنی لغزیدن
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حجر است لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود کور مانده اند ۱۲

میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او — گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر — میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین — شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی — من که جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان — که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده‌اش وا داد و بداد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کی دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی اجسام و زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود — زین بباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش تا خالی کند — پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و گردی غبین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — پس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج — وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کرده‌ست آن اصوب‌ترست
هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی‌هی و هیهات را — ور لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا بپوشد سنگ را اکنون ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب — میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هین گوش دار
آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا — که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش — وستبر خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بربنددش — ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن — امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آنشه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

خاضع: فروتن — لد: آنکه دشمنی او شدید بود — غوی: بیراه — سبق: پیشی طلبی و در بعضی نسخ شبق نوشته اند و شبق حرص در جماع است

ایشناختش: یعنی بیهشیش

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ توبه که فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا یعنی باید بخندند کم و بگریند بسیار

استن: ستون — اجسام: جمع جسم — زفت: بزرگ و قوی — سطبر: کلفت و فربه

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب است انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد دور کند از شما اهل بیت رجس و ناپاکی را و پاک کند شما را پاکی نیک

غبین: مغبون و زیانکار — لویشه: پوزبند اسبان

گفت اینسو آب آید آنچنان / گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر روزه در آمد در سخن / کاین شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن ناموشوم
تا درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن از امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدانجا تا که تو / آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر ستر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه بر هردو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد از اهل کیش
گر بطراری کنند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربهٔ روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / مستتاب جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارد از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من هم آن / عالم آراییست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
هین بیائید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته
تا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بیدست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر درد و دل هر داروی / میرود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم

اشاره بمضمون روز الست است که از کل مخلوقات سؤال الست بربکم نمودند و جمیعا گفتند بلی و هنگام جای امتحان
بیگاه [۳] صبح زود
کردست [۱۲] سرکشی
عتو
جرح [۴] رد کردن شهود و گواه در محکمهٔ عدالت ۱۲
خباط [۵] لغزیدن پای
سماک [۶] نام چند ستاره
سیئات [۷] گناهان
پلید [۸] ناپاک
خبث [۹] ناپاک و آلایش
عفریت [۱۰] دیو ناپاک ستیزه کار
بارنامه [۱۱] فخریه و افتخار ۱۲

ریختیم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید ز آن طرف دامن کشان / از طهارات محیط آردشان

از تیمم وارهاند جمله را / ور تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مؤذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

اینمثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بیواسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است لیک اهل طمع / کی رسد بیواسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب / همچو موسی نور مه تا بر جیب

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی مجوی / کو بدریاییست واصل همچو جوی

قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر آن رازجو

نورش اندر مرتبت چند است و چیست / بهر صید او دانه پاشد یا سخنست

گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق و سست از وی بدا / تا رساند مر ترا سوی نجا

لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از نورش بیابانها و دشت

شاه پیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی وجود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تلبسها فراغت یافته است

پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماید بر محک / زر بماند خوب و فرد بی هیچ شک

این صلوة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی بود / بر محکت امر جوهر را نسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید

پس گواهی با تناقض کی شنود / او مگر لطفی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهست تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول

هل من مزید: لفظی است که در طلب زیادتی گویند یعنی آیا زیاده بر این هست

غسول: شوینده

تحری: جستجوی قبله کردن

احذروهم هم جواسیس القلوب: یعنی بپرهیزید از آنها که هستند جاسوسان دل و خبر دارند از دل

تلبس: سالوس فروشی

تزکیه: پاک کردن

تناقض: ضدیت و مخالفت

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب ای بگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایه‌اش شود
ور رود بی تو بسفرا او دور دست / دیو بد همراه و همسفره وی است
ور نشیند بی تو بر اسب شریف / حاسد ما هست و دیو او را رد
در بچه گیر دارد و شهباز او / دیو در نسلش بود انبار او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ار شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این اجلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل یک جان نبرد / عاذر ار شد زنده هم در دوم مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین سیلی بود
فچفچی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کم از وی تر رفت / لوت یا نیش لنگر کرد و رفت
آنکه از جوع البقر مستطید / همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا ست تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای سجی
تا کی ای قانع بنان و گندنا / با خود آ و نور سبحان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامید مسلمان کی شود
دیو در دنیاست و عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد بکر
از نهانخانهٔ یقین چون میچشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاماً وافراً / افتقدها وارتج یا یافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است / او ز پشه بازگو کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میرگونی خاک چون نوشی چرا
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای چوب

حرون: سرکش
معتق: آزاد کرده
ضیف: مهمان
نوادر: جمع نادر بمعنی کمیاب است
عاذر: نام شخصی است که عیسی او را زنده کرد
زیت: روغن زیتون
هول: بمعنی عظیم
معنی ابیات عربی یعنی ای حریص

درمیان خاک کوید کرم خورد / همچنین حلوا العالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میکشند این سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بیدریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

هر صباحی درس هر روزه برد

در عدم تحریرها بین بی بنان / در سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنها و کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وآن دگر بهر ترهب در کنشت / وآن یکی بهر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شد / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم این دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون اندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی که تحری میکنند

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف تحری یاران قبله را

بر خیال قبله هر سویی تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که گم کرده است راه

یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

وآن دگر که برد مروارید خرد / وآنکه سنگ ریزه و شبه برد

هکذا نبلوکم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز گردد هر درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زین شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته

میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو

در معنی آیهٔ یا حسرتا علی العباد

غره گشتم دیر دیدم حال تو

آن سو

و آن سو

خبث: ناپاکی

ایثار: عطا کردن — رحیق: شراب خالص

ذکور: مردان — اناث: زنان — مستغاث: طلب یاری شده

باریک ریس: تند خیال و پر فکر — نسخ کردن: برکردن و باطل کردن چیزی را

طرفه: تازه و شگفت — وافی: وفادار

نورد: بهم بستن

ریش گاو: احمق و خام طمع — جهد: سعی و کوشش

ترهب: انقطاع از دنیا — کنشت: دیر

رباح: سود و نفع — پریخوانی: شعبده جن گیری

تحری: جستجوی قبله کردن

ثمین: قیمتی — تک: قعر — ژرف: عمیق

کشف: عیان — شگرف: طرفه — شبه

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بیشی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / یشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وین عزیزان رو به بیسو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی درابتداء حال درمعنی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گلخوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی بسر آن
عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بجو
بو قلاووزست ای جویای عشق / فی ره یعقوب شد بویای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد برگرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بست
جز مگر آن تیزهوش تیزگوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون جهد
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کلهای دوتا را سر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌شان نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است کاینجا گشته خیش / که بصد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جلوه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردم شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

ظلمت: یعنی گردید سودها خسران زیان دهنده شکایت میکند از کوری
مذهب: طریقه و راه
حرج: تنگی و سختی
صفوت: پاکی و بی آلایشی
عسر: تنگی — یسر: خلاف عسر
آیس: نومید — صوف: پشم
دب: نقش کردن جامه
خیاطه: دوختن — لواطه
قلاوز: پیشرو لشکر

جوش کرد آن خاک و ما زان خوشتریم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی کت تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کاین بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم خلیل اورا

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی باد بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را مهل و هیچو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی مدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
ور زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
کول مسکین خویش را غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر در من ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا نه بینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندان را لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر روی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند / پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی

لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جوی آب خوش
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همیرفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کورها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند اهل نظر / در میان آ و هیچ مگریز از شرر

بط: مرغابی
منثنی: دو پیچیده
ولاد: زائیده شدن
وداد: دوستی
لئام: جمع لئیم یعنی دنی و پست طبع
لعب: بازی
پست پست: یعنی نرم نرمک
کول: ابله
غره: مغرور
نعل باژگونه: نعل واژگون است
حلل: جمع حله جامهٔ رنگین
قبور: جمع قبر
مجصص: جائیکه گچ ساخته باشند
یسار: سمت چپ
آذر: آتش است
محترز: دوری گزین

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو — نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم‌گیر و دزدران — نیک‌خو و باوفا و مهربان
صید می‌کردی و پاسم داشتی — دزد را از کوی من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می‌کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد — گفت تا اینحد ندارم اتحاد
دست ناید بی‌درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده — می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب — برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن — تا بری بوئی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را — نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را آنچنان ندارد که چشم پسند خویشتن را مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه وان یکاد الذین کفروا تا آخر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست — من نپندارم که اینحالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر بازدان — ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی و امن کشان — وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندران که کن بکاه — برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن وادی کسان — می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین — وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر — بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری — کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک — سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار — لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد — هیچ بد را لا کند در زیر لگد
سبق رحمت راست و آن از رحمتست — چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود — چیره زان شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او — از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاستی آن پنجتاست — حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

حر: آزادمرد
رایگان: مفت
افضال: بخشش و جود
زاد: توشه
عروج و ارتقا هر دو بمعنی بلند شدن و برآمدن است
سوء العین: بد چشم
مطر: باران
اشاره بآیه ... از سورهٔ ن والقلم است و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ... یعنی [illegible] چشمهاشان چون بشنیدند قرآن را
عرین: بیشه
انین: ناله
حمام: مرگ
سقط: افتاده
مری: جدل
سبق: پیشی
نقمت: انتقام و غضب
چیره: غالب
طامع: طمع کننده

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال
تاج از آن اوست وای آن کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه گشت این پر طاوسیت
پر خود میکند طاوسی بدشت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب داد

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی
ای بسا ناز اگر دد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال
خوبی ناز آوری بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را
روی نفس مطمئنه از جسد
فکرت بد ناخن پر زهر دان

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی نماید

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
گر بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز

زلت: لغزش
باه: میل جماع
استکبار: سرکشی کردن
ستور: چهارپای
اشتراک: انبازی و شریکی کردن
الملک عقیم: از امثال عرب
عقیم: زن نازاد
سنی: روشن
حلل: جمع حله و طراز
طی مصحف: در لای آن و میان آن
تحریک: جنبانیدن
طراز: جلوه و زینت
خطر: آفت
دی: خزان
اخراج: بیرون کردن
ابلاج: فرو گرفتن
رشد: طریق نجات
ضحی: چاشتگاه
عقده: گره
حدث: نجاست
منتهی: ای قبول انی
خسی: پست فطرت
شقی: بدبخت
سعید: با سعادت
عنید: کینه جو
حل: گشادن گره
حد: تعریف و حقیقت هر چیز
اعیان: ذاتها
عرض: آنچه بخود نپاید

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در این آتش خوشست
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم او / دست مزد و اجرت خدمت هم او
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در حق غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده است آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم
گشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان نفرموده است آن نیکو رسول / که بر آنکو مرد و گرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش / که بدی زین پیش نقل و مقصدش

در بیان حدیث ما مات من مات والا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبخت می بوده ام / دمبدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی

فلسفی: حکمی
صفی: اهل کشف و صفا
امتثال: توالد و تناسل

از حریصی کم در آن سوی قنوع / ور تکبر کم در آن جهت خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برکن آن پر خلد آرای را / برکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود / دیوران بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی گمانی عرشی‌اند / بی حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر برزد ز جیب
موبموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازان دیده‌ها دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف وزه
ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر کوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوئی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بیرحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلاک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفتند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

قنوع: صاحب قناعت
مدرج: نهفته و پنهان
شرار: یعنی شریران
رده: صف
حطب: هیزم
لهب: شعله
... آن لفظ است یا خوف عقاب برهم مصاف کنند تا کدام غالب آید
کریه: زشت و مکروه
تیه: بیابان
کلاک: شوم و پلید
معجب: متکبر و مغرور
یا ایها الذین آمنوا ... حق تقاته ... اتقوا الله

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت رها کن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی است / چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه‌بر / بر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را نکال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

می‌گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی چون عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بموم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر باشد ای نکوخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

هر خیالی خیزد از ابر و گرد / ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها شد عدو و خصم جان / کرد مه را از چشم ما نهان

خود را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است

گرچه همرنگ مه است و دولتی است / اندر ابر آن نور مه عاریتی است
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن: سپر
حفاظ: نگاه داشته شده و ادرکا
منزجر: منع شده
سلاح: آلت جنگ
وقیحه: بی‌شرم
بزه: مشتق و بزه هست که گناه باشد ۱۲
مفترض: ... [illegible]
عرض: آنکه بخود نایستد
ضیا: روشنی
منزل: نازل شده
ملک: آنچه از خود او می‌بود
مستعار: عاریت شده
رباط: کاروانسرا
دار القرار: عالم آخرت

پر من ابرست و پرده است و کثیف — ز انعکاس لطف حق شد ای لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست — موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش نباید و در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر — همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از او — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست سر از بهر من — خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
کنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتابی کند و خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار — آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در — غافل است از شحنه و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیشش آب زلالی میخورد — معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستیی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود — ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است — رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد — فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی — یا بجنبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد — میکشند این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلانست این خیال — وان دگر را آشنا سد ذو الجلال
هین گریز از جوق کال غلیظ — سوی او که گفت ما ئیمت حفیظ
یا ببوی آنکه او این حفظ یافت — گر بتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شده ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید — زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس زده یار مبشر آمدی — همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوشخو بود

گفت

سقا: سیراب کردن
حوت ... در دفتر اول داستان زدن خضر کشتی را ...
احسنت و شاباش: هر دو کلمهٔ تعریف و مدح است
غاصب: غصب کننده
سنی: ممدوح و مطبوع
عمران: آبادانی
کاله و کالا: متاع
شحنه: داروغه
حشیش: گیاه
و هو یطعمکم و لا یطعم: یعنی طعام می بخشد و نمی خورد
ذباب: مگس
جوار: همسایگی
حدیبیه: نام موضعی است
ده دهی: زر خالص ...

گفت المرء مع محبوبه / لا ینفک المرء من مطلوبه
هرکجا دام است و دانه کم نشین / رو زبون‌گیر از زبون‌گیران ببین
تو زبونی یا زبون‌گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صیدی صیدگیرا در طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است / میکند او دلبری و او بیدل است
بین ایدیهم خلفهم سدا مباش / کز نبینی خصم را و آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه‌ای بنگر که آن / بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آمد پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کالعجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر یار او جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر زد دست نیست / پس بدان حق بی ید و حد داور نیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعید است و عجیب / اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کاهی نباشم تلخکام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن در جستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم / فارغ است از ترس و پاک از باک و بیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده است

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی‌دوست جان‌فرسودن است / مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی‌خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی‌شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است / عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وا رهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
کحل بخش صفوت ز دل پیدا کنی / دیده را بخشی ضیا و روشنی

مغفل
بیخبر

حدیث المرء مع من احب
و منفک نشود از مطلوب خود

اشاره بآیهٔ مبارکه واقعه در سورهٔ یس است وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سدی قرار داده ایم که نه بینند ایشان

نشید
آهنگ مرغان

یوم التناد
روز قیامت است

کاغ کاغ
صوت زاغ

اشاره بآیهٔ قال انظرنی الی یوم یبعثون

اشاره
بآیهٔ ووجدک ضالا فهدی است
۱۲

میکنی جزو زمین را آسمان / میفزائی در زمین از اختران
هرکه سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هرجا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیدهٔ ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در قرون / وقت موجش بیحد آرد بی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش بی ستون و بی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانستان منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور آبها / زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گل اند
شور میخور کور میپر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی زیاد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوشرو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

محیط: احاطه کننده — ارتقا: بالا رفتن — مبدل: بدل کننده
وسائط: جمع واسطه — بمان: یعنی بگذار — چفسیده: یعنی چسبیده
عنود: صاحب عناد — بدو: ابتدا
نما: نمو کردن — ابتلا: امتحان
رباط: کاروانسرا
این: یعنی مکان بالای معین لامکانیست
حنین: فریاد و ناله — شاطر: شوخ و بی باک
مدید: یعنی کشیده اینجا مقصود زمان طویل است

توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که کم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا ع

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار

درمیان آخر پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

وز مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه میخوردند همچون نی شکر

گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد را اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن زما هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش بره / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده ندهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را کنون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله روان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است اینجهان و مرد حق / اندر اینجا ضایع است و ممتحق

هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد از این قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند ردش برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

بی زنهار
یعنی بیخوف و خدا ناترس

مجاعت
گرسنگی

اشاره بآیه واقعه در سوره نمل است
قال الله تعالی و ما لی لا اری الهدهد
ام کان من الغائبین الی قوله لاعذبنه
عذابا شدیدا
تفسیر نموده اند بهمنشین غیر جنس خود
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ارمغان
راه آورد

منهی
آنچه خبر کننده است

حرض
گداختن از بیماری

عرض
متاع و کالا

ممتحق
باطل و ضایع شد

رذیل
پست و رذل

مقر
آرامگاه

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ننهد نوال / شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزه‌وار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزه‌وار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آندلی کو شاه خوست / کامان سبزه‌وار کون ازوست
گوئی آندل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آندل از روز الست / سبزه‌وار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آری نه ز بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه رزق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست نه خاصهٔ خدا
هرکه او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت میکند درد دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که‌ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
آن یکی تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است تا ارزان دهد
وآن خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وآن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با جز این طعمهٔ تواست / کز آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد

من کان لله کان الله له
موهبت: بخشش — مرحومان: رحم شدگان
اعراض: دور گردانیدن
طسو: مخفف طسوج است و آن وزنیست که ربع دانگ است که دو حبه بود ۱۲
جری: جرأت‌کار — کون: هستی
ضیا: روشنی — ضدان: دو ضد — استمالت: میل دادن
ارتفاق: نرم کردن — نصح: پند دادن
شکنجه: عذاب
نزع: جان کندن — بوالوحوش: بطریق طنز گفته
تسخر: طعنه
متکی: تکیه‌کننده
دعوت: ضیافت و مهمانی — ناموس: پاس داشتن
احتراز: دوری — ظلال
روضه: باغ و بستان

لیک آن را بشنود صاحب مشام   بر خر سرگین پرست آن شد حرام   خر کمیز خر ببوید بر طریق   مشک چون عرضه کنم بر خر فریق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب   رمز الاسلام فی الدنیا غریب   زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند   گرچه با ذاتش ملایک همرهند

صورتش را جنس می‌بینند انام   لیک از وی می‌نیابند آن مشام   همچو شیری در میان نقش گاو   دور می‌بینش ولی او را مکاو

در بکاوی ترک گاو تن بگو   که بدرد گاو را آن شیر خو   طبع گاوی از سرت بیرون کند   خوی حیوانی ز حیوان برکند

کاو باشی شیر گردی نزد او   گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انّی اری سبع بقرات سمانٍ یأکلهنّ سبع عجاف

گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو
فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیالات صورت
گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب   چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدندان لاغران   ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار   لیک پنهان شیر در وی مرد خوار   مرد را خوش وا خورد فردش کند   صاف گردد دردا گر دردش کند

گاو تن قربانی شیر خداست   گر تو را با او سر صدق و صفاست   ور کشی مهمان همان کون خری   گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی درد او ز جمله دردها   وارهد پا برنهد او بر سما   شاه گردد وا گذارد بندگی   یابد او در مرد کی ذل زندگی

در صفت کشتن ابراهیم خروس را و مذمت او که اشارت بقمع کدام
صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس   ای خلیل حق چرا کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو   تا مسبح گردم آن را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان   تا محلل کردم آن را من بجان   شهوتیست او و بس شهوت پرست   زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی   آدم از ننگش بکردی خود خصی   گفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله و اسپش نمود   که بدین تانی خلایق را ربود   گفت شاباش و ترش آویخت لنج   شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش   کرد آن پس مانده را حق پیشکش   گیر این دام دگر را ای لعین   گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین   دادش و بس جامهٔ ابریشمین   گفت یارب بیش از این خواهم مدد   تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند   مرد وار این بندها را بگسلند   تا بدین دام و رسنهای هوا   مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان بخت   دام مرد انداز حیلت ساز سخت   خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد   نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد   که برآر از قعر بحر فتنه گرد   نی یکی از بندگانت موسی است   پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید   از تک دریا غباری شد پدید   دام محکم ده که تا گردد تمام   وافکنم در کام ایشان چون لجام

در کمند آرم کشتشان کش کشان   تا که نتوانند سر پیچید از آن   چونکه خوبی زنان با او نمود   که ز عقل و صبر مردان میربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد   که بده زوتر رسیدم بر مراد   چون بدید آن چشمهای پر خمار   که کند عقل و خرد را در خمار

و انقضای عارض آن دلبران   که بسوزد چون سپند این دل بر آن   روی و خال و ابرو و لب چون عقیق   گوئیا حق تافت از پردهٔ رقیق

مشام: بوئیدن
فریق: گروه
کمیز: بول حیوانات
مستجیب: اجابت کننده
اشارتست بحدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا یعنی ابتدای اسلام غریب بود و آخر هم غریب خواهد شد
کون خر: احمق نادان
نحوس: شومی
مسبح: تسبیح کننده
ژاژ: بیفایده و بیهوده
خصی: بی خایه
زفت: محکم
لنج: یعنی لب
ترنجیدن: شکن در ابرو و پیشانی افکندن
ثمین
حبل من مسد: یعنی ریسمانی بافته شده
خمار: بالکسر دردسر
رقیق: نازک

قدّ چون سرو خرامان در چمن / خدّ همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج جست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشمه وزان دلال شنگ شنگ
صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخره و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

جبرئیلش میکشاند موکشان / که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت بعد عزّت این اذلال چیست / گفت آن داد است و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جنان
حلّه می‌پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
و آن سر و فرق گشش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
و آن قد رقصان نازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پرّ زاغ / در تشنّج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن
اینخود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و از نقصان قلق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
و آنکه نورش نیست برگ بی‌ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تلّ کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که از او آن حلّه‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود از خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز میگردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماید شیشه‌های رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شده است آن حسن از کافر بری
امّة الکفران اضلّ اعمالهم / امّة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد / رفت از آنسان که نیارد شان بیاد
که اضلّ اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
چون ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه رهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثر آید به پیش

والِه: حیران — دَنگ: دیوانه — غنج: ناز و کرشمه — شنگ: شوخ — اذلال: ذلیل کردن — حُلّه: جامه — شعشع: تابندگی — اَصلَع: کَل — تشنّج: بهم کشیده شدن پوست — حُلَل: جمع حلّه — اشاره بآیه واقعه در سوره محمد صلی الله علیه و آله الذین کفروا و صدوا عن سبیل الله اضل اعمالهم الی آخر — قفا: پشت سر

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دان دل که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده
هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا ده ایشان نه بپذیرند آن
زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفیانیم و خرقها انداختیم
باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه چه عوض
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران
بیوفائی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پر حمله و مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلها ز لطفش حل شده
نفس کافر ناگهان بسمل شده

نا امیدی رفته امید آمده
گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر برآورند باز از نیستی
که ببین ما را گر اکمه نیستی

تا ببینی در عدم خورشیدهاست
وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هست ای برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست
شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری کشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دمبدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز به تعریف و دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده کاندر نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف
که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین‌سان پیچ پیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم
که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد
هین ز نفاثات افغان وز عقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره‌اند
زان یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سوم وافیست وآن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور
یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستیم
بر سر گورت زمانی بیستیم

فعل تو وافیست زان کن ملتحد
کاندر آید با تو در قعر لحد

بال: دل
توی: هلاکت
انزال: جمع نزل یعنی آنچه نزد مهمان آرند
رحیق: شراب خالص
غزا: جنگ و جهاد
مرا: جنگ و در آویختن
بارو: قلعه و برج
اکمه: کور مادرزاد
ابخاز: [illegible]
منصرف: محل بازگشت
نعاس: خواب
معرض: روبرگرداننده
نفاثات: زنان ساحره که در گرهها جادو میدمند
عقد: جمع عقده یعنی گره
قصور: جمع قصر است
ملتحد: پناهگاه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

در معنی حدیث لا بدّ من قرین یدفن معک وهو حیّ وتدفن معه وانت میّت فان کان کریماً اکرمک وان کان لئیماً اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف / واطلب الفنّ من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادر التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جوئی از تغار
منفذی داری ببحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوئی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت تا نست و پایت اندر آب / ور عطش و ز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیره و پیش روی اوست چه / بحر زان چیره و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آنکو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد ترّه‌ای آن ترّهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن خس کیا / آب هوشت کی رسد سوی الم
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ این را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را / ظلم چبود آب دادن خار را

سداد: صلاح
خلق: کهنه
حالب: آنکه شیر دوشد
ترّه: سبزی
ترّهات: بیهوده و خرافات

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پرزحیر پرگره
بار کن پیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن چالیکنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بیمدد

هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور برویدهین تو از بن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان

هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کردی ای دل مستفید

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بیتو بتو بنمایند

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار میباید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست

میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری

گر بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر درانبان پر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده‌ای که گیج شده‌ای گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگر چه بر آن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کای گروه گول نادان فضول

این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل پدید

از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش کنید / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

زحیر: رنج و مشقت و پیچش

سکیزه: جست خیز جفته و لگد انداختن ستور

[illegible]

جهد المقل: یعنی کوشش فقیر بی مایه

[illegible]

فخ: دام

قلاوز: پیشرو

اشکنجه: عقوبت

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / کی لب نازو خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت با
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن زکوه
کس زکوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزءان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نه برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء که بحقشان میخوانند و باب حیات ابدی میکشانند

بلکه از چسبیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این جهان
خرقه بر ریش خر چسبیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسبیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانهست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانه کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مرده کان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسق بیخ پوسیده بود / ور ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی زشتک ابلیسیا / از در دعوی بدر بار وفا

چون

دار السلام بهشت است و مدینة السلام نام بغداد است و نیز السلام و حلیه است
لاغ تمسخر و ریشخند
رجا امید
خرقه پاره کهنه

چون وفایت نیست ای بی دم من / کاین سخن دعوت اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون درآمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت و لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کشتن بر زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین ما بایدم / که تو دادی اصل این از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / کر فشاندم دانه میخواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی ز تخم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بهر اوش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها شکم پرورشان / صحن میدانها شتابد زرنشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده پس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنی است / قایمی ده نفس را که منثنی است

اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قایمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از دم صور گران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پرقذر / کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان

پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم برهم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل بی دل حسد سر میکند / نیست را و هست را مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بردریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بیوفا / اینهمه رشکست و خصمی و جفا

پس در آن اقبال دولت چون فتند / چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

جوز: گردکان — لوز: بادام

مسترد: واگرفته ورد شده

منثنی: پیچیده شده

قذر: کثافت

ویس و رامین: معشوق و عاشق

ضرتان: دو زن که در خانه یک شوهر

یمین: قسم

نکول: بازگشت

هزل: شوخی

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند

هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده است

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن

چیست نفع از صحبتش وز بخششش / وانکه تابع گشت چه بود بخششش

گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست

او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

اینکه کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو

تا احب الله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب

گر چه بابای تو هست و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آید پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک میشمرد

نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست

بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این بخوان ارشاد کن تو یار نیک

هر چه فرمائی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی

سر نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینهمه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

اینهمه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جانبازنده‌ای

گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق این سخن / آه سردی بر کشید از جان و تن

هم در آن دم شد دراز و جان بداد
نور مه آلوده کی گردد ابد
وصف پاکی وقف بر نور مهست
ارجعی بشنید نور آفتاب
نور دیده نور دیده بازگشت
آن یکی پرسید از مفتی براز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
گر ز شوق حق کند گریه در آن
آب دیده تا چه دیده است از نهان
یا ز خوف حق بود گریه خوش است
آنچنان گر دیده است آن پربها
ور فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش بی سکی باطل شود
از خلیل آموز قربان کن وَلَد
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوش در یکبار خندد کر دو بار
بار اول از ره تقلید و سوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان
پس مقلد نیز مانند کر است
پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ
چون جدا گردد ز جو دایم عنود
چونکه چشمش را گشاید امر قم
گوید از چندین ره دور و دراز

همچو گل درباخت سر خندان و شاد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
تابشش گر بر نجاسات رهست
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
ماند در سودای او صحرا و دشت

ماند آن خنده بر او وقف ابد
او ز جمله پاک وا گردد بماه
زان نجاسات ره و آلودگی
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند
چونکه زن ویرانه نورش باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یا فته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد که از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

زانکه آن آب تو دفع آتش است
رونقی یابد ز نوحه او نماز
که دل و جانش ز ماتم کرد درد
گریه او نیز بی‌حاصل بود
تن بنه بر آتش نمرود و رد

بیشکی گیرد نماز او کمال
ور ز رنج تن بود ور درد و سوگ
می‌بریزد آن نماز او دو جو
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

مریدی در آمد بخدمت شیخ خود و از این شیخ پیر در تن میخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از آن واقف تر بود گفت گریه شیخ پس از چه حالت است

بی‌خبر از حالت خندند کان
اندر آن شادی که او را هست راست
چون به بیند شادی از تأیید شیخ
کاندر آن آب خوش از جوی بود
پس بخندد چون سحر بار دوم
کاین حقیقت بود و این اسرار راز

باز او پرسد که خنده بر چه بود
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج
آنکه هم بد اندر غروب
خنده آید هم بر آن خنده خودش
من در آن وادی چگونه خود زدور

همچو جان پاک احمد با احد
همچو نور عقل و جان سوی اله
نور را حاصل نگردد بد رگی
نی ز گلشنها بر و رنگی بماند
ماند در صحرای دیده باز گشت
گر کسی گرید بتوجه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنگر ای تا او چه دیده که گریست
یا ندامت از گناهی در نماز
یا چنین از چشمه خود شد روان
قرب یابد در ره حق لامحال
ریسمان بگسست و هم بشکست دو
زانکه با اغیار گردد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزندان بیا
گر بکا فرقت ببید تا بکا
پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب از چشمش دوید
چونکه لاغ املا کند یاری بیار
گر همی بیند که میخندند قوم
پس دوم کرت بخندد چون شنود
قبض و شادی نزد مریدان از شیخ
گر ز خود دو خند آن باشد لجاج
کان لمع بود از مه تابان خوب
که بر آن تقلید بر می آمدش
شادئی میکردم از همیان و سور

اشاره به آیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

۲ ندامت: پشیمانی
۳ وَلَد: فرزند
۴ ردّ: مردود
۵ کیا: بزرگ
۶ نفیر: ناله و فریاد
۷ لاغ: هزل و شوخی
۸ املا کردن: سرودن
۹ سوم: بخود تکلیف نمودن
۱۰ منهل: آب خور
۱۱ لمع: جمع لمعه بمعنی [illegible]
۱۲ سور: عطف شادی [illegible]

من چه می‌بستم خیال و این چه بود / درک مستم سست نقشی می‌نمود
طفل راه فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست / بردو در اشکال گفتن کار ویست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او فق آن عزیز

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پس آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آنشه میگریست / من چو او بگریستم کاین منکریست
گریهٔ کر جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زآنسوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن اینجا بله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زآن سریست / زآنچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زو برون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از شجی
این الم و حم ای پدر / آمده ست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین حس مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زآنکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در رو ماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و حلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

تشکیل: مبنی اشکال است جهل او شکال بوده یا باد تشکیل شده ۱۲
گسیل
عین الملح: چشمهٔ نمکین
مساس: مس نمودن
کتاب: باماله کتیب خوانند
مفترض: فرض کرده شد

با تو گویم در مثالش قصه‌ای
تا بگیری زین بیانم حصه‌ای

قصه با طول و با عرض و عجب
قصه بس دور لیکن بس قریب

این سخن پایان ندارد بازگرد
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

یک کنیزی شد خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت‌سازه را
در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه لخت خر اندر وی رود
هم رحم هم روده‌ها را بردرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن کای جان من ذکر را بدیدی که بود ناپدید

خر همی شد لاغر و خاتون او
ماند حیران کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود اگه که چیست
علت خر که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را مداوم مستعد

جد را باید بجان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال [illegible]
دید خفته زیر آن نر خر کنیزک

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد و انزال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بفعل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت این چون ممکن است
پس من اولیتر که خر ملک من است

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده است و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این چنین
کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را بگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد
کرد پنهان پیش شد در را گشاد

روترش کرده و دو دیده پر ز نم
لب فرو افکند یعنی صائمم

در کف او زد چه جاروبی که من
خانه را میروفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را واگشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی چه جاروبی بکف
چیست این خر برگسسته از علف

نیم کاره و خشمگین حیران ذکر
ز انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو بیچاره عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
رو فلانکس را ز من پیغام بر

اینچنین کن و آنچنان کو و آنچنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زن ستیر

در فرو بست و همی گفت از زبان
بود از مستی شهوت شادمان

یافتم خلوت زنم از شکر باب
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن بیزار
در شرار شهوت خر بیقرار

چه بزان کان شهوت او را انگیخت
برگرفتن گنج را نبود شگفت

میل و شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید گرگ یوسف شهد شور

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق
یا رهش آرد و نگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید بشر
نیست از شهوت بتر آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آنچه بود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت ستیز

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاهی کن که گریزد از شور و شر

قضیب: آلت مردان

سپوزیدن: چیزی بزور فرو کردن

کنیزک: بترکی سگ را گویند و در بعضی نسخ زیر آن خر نر کنیزک نوشته‌اند چه غالب نام کنیزکها ترکی بنده ۱۲

مهذب: پاک و پاکیزه

عطن: خوابگاه است

ستیر: مستوره

در بعضی نسخ [illegible]

شره: حرص

چون بخوردی میکشیدی سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه رود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
فعل آتش را نمیدانی تو سرد   گرد آتش با چنین دانش مگرد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید
هم بدان کرسی که دید او از کنیز   تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمان خاتون بمرد
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد   دم نزد در حال و در دم جان بداد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر   تو شنیدی دیده از کیر خر
وانکه این نفس بهیمی نر خراست   زیر او بودن ازین ننگین تراست
نفس ما را صورت خر بدهد او   زانکه صورتها کند بر وفق خو
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار
لقمهٔ اندازه نخورد از حرص خود   در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
حق تعالی داد میزان را زبان   هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص میراث است ای نجل ابن النجل
کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
هم بچیدی دانه مرغ از حرص بیش   هم بیفتادی رسن در گردنش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام   این کند علم قناعت والسلام
چون درافتد در گلوشان حبل دام   دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ غافل میخورد دانه ز دام   همچو اندر دام دنیا این عوام
کاندران دام دانه زهر است   کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
که از آنها گوشت می آید بکار   در ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
گفت ای خاتون احمق این چه بود   گر ترا استاد خود نقشی نمود
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص   آن کدو را چون ندیدی ای حریص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد   اوستادی برگرفتی شاد شاد

پس بکاخ آمد چو لا حول و لا   تا که دیوث افکند اندر بلا
بار سنگین بر خری کو میجهد   زود برنه پیش از آن که برنهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نی دیگ ماندنی ابا
چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در میان خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر خر هم در زمان
پا درآورد و خر اندر وی سپوخت   آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم خر لخت جگر   روده‌ها بگسسته شد از همدگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون   مرد او و برد جان ریب المنون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی   در چنین ننگی مکن جان را فدی
در ره نفس ار بهیمی در منی   در حقیقت دانکه کمتر زان زنی
این بود اسرار ستر در ستیز   الله الله از تن چون خر گریز
گفت نی آن نار اصل عار ماست   همچو آن ناری که اصل آن بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز حرص خویش میزان را مهل   آز و حرص آمد ترا خصم مضل
آن کنیزک میشد و میگفت آه   کردی ای خاتون تو استا را ابا
ای ز من دزدیده علمی ناتمام   ننگ آید که بپرسی حال دام
دانه کمتر خور مکن چندین غلو   چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم   جاهلان محروم مانده در ندم
مرغ اندر دام دانه کی خورد   دانه چون زهر است در دام ار چرد
باز مرغان خبیر هوشمند   کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
صاحب دام ابلهان را سر برید   وان ظریفان را بمجلس ها کشید
پس کنیزک آمد از اشکاف در   دید خاتون را بمرده زیر خر
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان   اوستا ناگشته بگشادی دکان
یا چو مستغرق شدی از عشق خر   آن کدو پنهان بماندت از نظر
ای بسا زراق گول بی وقوف   از ره مردان ندیده غیر صوف

ابا: آش
ازیز: صدای جوش دیگ
ریب المنون: حوادث زمان و موت
اشاره بآیهٔ کریمه لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الآخرة اخزی و هم لا ینصرون یعنی تا بچشانیم ایشان را عذاب خواری در زندگانی دنیا و عذاب آخرت خوارتر است و ایشان یاری کرده نشوند
خبیص: خرما بهم آغشته
والسماء رفعها و وضع المیزان الا تطغوا فی المیزان
حرص جوید کل برآید او ز کل: اشارتست بکلام من طلب الکل فات الکل ۱۲
نجل: سست و نامرد
ندم: پشیمانی
زراق: زرق کننده
صوف: پشم است

ای بسا

ای بسا شوخان ز اندک احتراف … زان نشان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم … میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان … باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس … که حریفان جمله کورانند خرس
جمله جستی باز ماندی از همه … صید گرگان شد این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان … بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می بیند او … عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان … حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطیک پنداشته کین گفت پست … گفت آن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن … بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش … ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر … لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک … از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی … خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او … کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که میگوید بشر … آن دگر سرّست و از آن بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم … می نداند طوطیک او و ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق … کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر … جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند … منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود … یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش سگ بچگان باواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهة پاسبانیست یا جهة یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله … در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید … سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها … سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان … هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش … حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل … جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو … در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون روم … در حدیقهٔ ذکر با ممنون پرم
آمدش آواز هاتف در زمان … که آن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده … چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان … نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود … دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری … در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کار و بار … بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد … روستائی را بدان گر مینهد
مشتری را دیده گوید صد نشان … ژاژ خاید دروغ نو شد کشف آن
از برای مشتری در وصف ماه … صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود خود جوید بجست … لیک اینها مرادان بیهشی است

احتراف: پیشه وری
خرس: جمع اخرس یعنی گنگ
ژاژخائی: بیهوده گوئی است

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
خود نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سحوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردن پیچید از مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی ور مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
پس ز حلوا عشر داد از پالوده هم / هی فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
پس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده‌ست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد چون ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌اش هم از زمین حاصل شده است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا سر بر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید انگور رزق جست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / ور تو برگردند و در خصمی بوند

مرجوم: رانده شده
سحوط: غضب کرده شده و اینجا مراد شیطان است
ادیم: نطع و چرم

تو بگو

تو بکوبک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
صد من کشته اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیش مرا

پیش از آن که روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم

نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد و شادان سوی خانه بشدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردمی
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشیدم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / گر نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشته یاری او گردد تو
آن کمر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و دغل / عز او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا ناچار رخ زانسو کند
این بگفتن دان کاندر آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد است عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از پشش / دیو را با دو چه زود تر بکشش

کو همی ترساندت هردم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که کوفت دشان در حجر
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت خلق

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
انکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

ثمین
نقد
کاله
کالا و متاع
بگه
بگاه است یعنی صبح زود
معیب
معیوب
حقد
اعراض
دشمنی
واعی
نگاه دارنده و در بعضی نسخ وافی
نوشته ولی قافیه درست نیست

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل امین مأمور شد تا آوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گذارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن ممتحن / خاک خود را درکشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم بخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو لوح و علم کل پدید
تو ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی بی بدن
بر سرافیل فضیلت بودت از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز نفخش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق تن روشن دهد
او بداد کیل پر کرده‌ست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشتان آنش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بو همی برد او کز آن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و جهان دو داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده افلاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن میکائیل را که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن خاک و درگذشتن میکائیل

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از روی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونیش سوگند داد
که بحق لطف رحمن حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بریشش من نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست او
گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خاک لابه گر نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه پست کرد　　گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود　　من نهانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش یونس قدر داشت　　من نهانستم حقوق آن گذاشت
پیش یونس قدر دارد چشم تر　　من چگونه کشتی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار　　بنده را که در نماز آورد زار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح　　آن فلاح آن زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی　　راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی　　چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری　　جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان　　که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌کند آن نفس　　تا بلا زایشان بگشتی بازپس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود　　آن گنه‌هاشان عبادت مینمود

تا نماند خویش را جرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا　　ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت میسوزید سنگ　　ابر میغرید رخ میریخت رنگ

جمله کان بر بامها بودند شب　　که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود　　از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا　　در تضرع آمدند و لابها
جمله کان از بامها شب آمدند　　سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند　　تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر　　خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها برکرده شد　　رحمت آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت　　اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است و عریض　　وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست　　آن بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون بیار و چست بند　　خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی　　گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر میبند شاه مجید　　اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد　　آن تضرع را اثر باشد بمرد

لابه کرد و اشک چشم خویش راند　　رحمت آمد و آن غضب را وا نشاند
گفت اسرافیل را یزدان ما　　که برو از خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حسین

فرستادن اسرافیل را ببر گرفتن کفی از خاک و لابهٔ او

کای فرشتهٔ صور وای بخش حیات　　کز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم　　پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گوی الصلا　　بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ　　بر زنید از خاک سر چون شاخ ترگ

رحمت تو واندم گیرای تو　　پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما　　حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش و معدنگاه داد و معدلت　　چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان　　جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتان رود　　در جهان هم چیزکی زان پر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار　　از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند　　زانچه رفتند آن بیختند
تا بجویید اصل آن را این خسان　　خود بدان قانع شوند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را　　چشمه کرده سینهٔ پیران را
خمر دفع غصه و اندیشه را　　چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین دارو تن رنجور را　　چشمه کرده باطن رنجور را
آب بهر عام اصل و فرع را　　از برای طهر و طهر کرع را

حقوق: جمع حق
دعوت: خواندن
مؤذون: مؤذن است
افتراح: طلب کردن
دافع: دفع کننده
شافع: شفاعت کننده
نبی: بضم نون قرآن مجید
[illegible]
جحود: انکار
حقد: دشمنی
عنود: عناد
مستفیض: مشهور و معروف
موات: مرده
رمیم: پوسیده
طهر: پاکی
کرع: بدهان آب برداشتن

تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه تشکیل و چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بوئی میبرم / بدگمانی میبرد اندر سرم

هین ترحم کن مهل رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی کش / نهی کردی از قساوت سوی هوش

رحمت او سبقت است و بیکران / او حکیم است و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و باز ناشدن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پرتخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وای حمّال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سرّ و علن

گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امر است آن بگیر از راه علم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات

نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ز تو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غرّه بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد حلم من است / منع کردن جان ز حق جان کندن است

بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد

خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می‌نیارم کرد هین تو پیچ پیچ

این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کردش چو مست

گفت نی برخیز نبود زین زیان / من بسر و جان بنهم رهن و ضمان

گر بیندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزد گرد

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کر است / امر او از جان من شیرینتر است

جان از و آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم

من ندانم خیر الا خیر او / صمٌّ بکمٌ عمیٌ من از غیر او

گوش من کر است از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد همچون آلتی است

محراک: بسیار جنباننده و اینجا مقصود اسرافیل است

تقلیب: جابجا کردن و دیگرگون نمودن

قساوت: سخت دلی و بیرحمی

سر: پنهانی — علن: آشکار

تأویل: بغیر معنی ظاهر کلام را

قیاس: مثل کردن و مانند داشتن چیزی بچیزی دیگر

شورابه: اینجا اشک چشم مقصود است

تعال: برتر آی — تعالی: ترفع و بلندی

وهن: سستی و ضعف

ضمان — رهن

نژند: پژمرده

احمقانه

جمعنا از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لابد چون کنی
او بصنعت آزر است و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه‌ش در ربود از خاکدان
گفت یزدان که بعلم ردشتم
تو روا داری خداوند سنی
از صداع و باشرا و از خناق
تا بگردانم نظرشان ز تو
چشمشان باشد گذاره از سلف
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
درد و جوشش لرزه بنهد که آن
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان
کو چه خویش از عنا پنهان کند
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان را شکست ارکانئی
از خام خوب آن سنگ لطیف

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بطاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک مشغول سخن چون بیخودان
که ترا اجلاد این خلقان کنم
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
ور زکام و از جذام و از فواق
ذر مرضها و سببهای سه تو
بر گذشته از حجب از فضل رب
راه ندهند این سببها را بدل
چون دوای رنج سر با نو بتن
نه ز آتش کم شود نه از دخان
وان دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
خاک را مشغول کرد اندر سخن
برد تا حق تربت بی رای را
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
گفت اسبابی پدید آرم عیان
سده و دیدان و استسقا و سل
گفت یا رب بندگان هستند نیز
سرمه توحید از کحال حال
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون خدا خواهد که مردی افسرد
بر تن او سردی بنهد چنان
کی شود محجوب ادراک بصیر

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد تو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

پیش روشن دیده کان هم پرده است
چون رهند از چاه و زندان در چمن
هیچ از و رنجور دل زندانئی
برج زندان را بهی بود و لطیف

زانکه ایشان را شکر باشد اجل
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
کاید سنگ مرمر آن شکست
چون شکستش تا که زندانی برست

در دهان اژدها رو بهر او
زان شهی چو کان بود در دست او
کو بهر آمد بدست آن سنی
آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا ناری کند تابی دهم
ور مرا یاری کند مهر افکنم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
یک کفی پر بود زان خاک کهن
تا بمکتب آن گریزان پای را
چون فشارم خلق را در مرگ حلق
از تب و قولنج و سرسام و سنان
کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل
که بپرند این سببها ای عزیز
با فقه رشته ز علت و اعتلال
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
سردی از صد پوستین هم بگذرد
کان بجامه به نگردد و ایشان
زین سببهای حجاب گول گیر
فرع بیند چونکه مرد احول بود
پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظرشان مست باشد در دول
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
تا روان و جان شان از حبس رست
دست او در جرم هم باید شکست

آکندن
بمعنی انباشتن و پر کردن
اصبعین
تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
بین بین
یعنی عوض
قولنج
بیماریست که در روده بهم رسد
صداع
درد سر
سرسام
خناق
گلو گرفتن و خفه شدن
جذام علتی است که آنرا خوره نامند
فواق
سده گرفتگی که در میان مجری کبد پیدا شود
دیدان مرضی است که در شکم کرم پیدا شود
کسر شکستن عضوی از اعضا
ذات الصدر
لدغ گزیدن جانوری
گول احمق
احول
دول
فوات

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرّد گشته از غوغای تن / میپرد با پرّ دل بی پای تن
همچو زندانیّ چه کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا ازینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
همچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنّت دررود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بوده‌ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنّت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میرمد جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

ور رهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر برزّاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان بی زوال بودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

فشار — در حاشیهٔ نسخه [illegible]

جهان آبگون — آسمان است

لوت — یعنی اطعام جزو بها و طعامها

آهنج — قصد و آهنگ

مجاعت — گرسنگی

ضیف — مهمان

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بوده برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی دلیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خرابهٔ خود درآید چون کنوز

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب لعدو یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة لیعطی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید برو در یمین
ور بد او دی خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گواه
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وانشود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مؤمنا در بیانش حصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزئی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید در دست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

تفسیر دعای: اللهم ارنی حقایق الاشیاء
مناخ: محل فرود آمدن
مقعد: مقام نشستن
سکران: مستی و بیخودی
ذرایر: جمع ذره
ظلم: جمع ظلمت یعنی تاریکی
طین: خاک
یسار: دست چپ
یمین: دست راست
زحیر: رنج
خنبک: بر هم زدن دستان بطریق مسخره
انا و انای

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زانجا او
منتظر می ایستد تن میزند / بر امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال کور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میکنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران بیش
نه ترا بر ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت / که شود که را از آنها گوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بود امید ای کریم بی‌غرض
رو نشستم کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم دادهٔ از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که ببستش چشم و دل سوی جفا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پارهٔ آلت گویای او / پیه پیه منظر بینای او
مسمع او از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرگسی و از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

مسمار میخ و سند آهنین
سعیر آتش افروخته
بطال باطل کار
فضیحت رسوائی

میرود

میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران پرسیم و پر زر خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بیعدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین ازو خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود

این نکرده است او وگر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام

بازگفتی دور از آن خوی و خصال / اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بداست / از ره غیرت که حسنش بیحداست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین

اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سی روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او در سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که درخور صورتگرانست و درخور آینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بده شد خراب

کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ عانیت البقا فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی یقین ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم هم نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند هرکس ز اصطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

چارق: نوعی از کفش که صحرانشینان پوشند
نیمشب: [illegible]
خمره: خم کوچک
عشیق: محبوب و معشوق
تسخر: استهزا
غش: آلودگی
غل: بددلی
تخلیط: سخن بهم آمیختن
ژاژ: بیهوده
چکره: رشحه و قطره
میناگر: اکسیرسازنده
پیروز: مظفری و نصرت
پیروزه: یعنی بیعقیامم و بیعیام [illegible]
[illegible]
اصطرلاب: آلتی است از ادوات [illegible]

جان گر اصطرلاب جوید ای صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو گر اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن بسی تو قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول المرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشت کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصه عشقش ندارد مقطعه / هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

باز گرد آن قصه عشق ایاز / کان یکی گنج است مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره درین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنه کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخر

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب جو و آب صنع اوست / صنع مغز است آب صورت چو پوست

عشق دان ای فندق تن دوسلت / جانت جوید مغز و گوید پوسلت
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش

معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست

این تکبر از نتیجه پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار عاشق شد که ذل من طمع

چون نه بیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبر است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

تخلیط: پریشان گفتن

عزازیل: شیطان

وحل: گل ولای

علل: جمع علت

مستحث: برانگیخته شده

اشاره بحدیث عز من قنع و ذل من طمع است یعنی عزیز شود آنکه قناعت پیشه کند

کاین

کاین دو دانه پوست را افزون کنند   شحم و لحم و کبر و شهوت افکنند
دیده را بر لبّ لب فقرا بسته‌اند   پوست را زانسوی لب بنهاده‌اند
پیشوا ابلیس بود این راه را   کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها   سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد   کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن لعین   هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است   غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند   حیلکان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی   تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه   کو سری بوده است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین   جمع می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است   کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که او بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش   کاغذ اسپید نابنوشته باش
تو مشرف کردی از نون والقلم   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت برد
چون درآید وقت نزع آهی کنی   ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتئی   که نباشد از پناهی پشتئی
یاد ناری از سفینهٔ راستین   ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا   پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگر این خام را   سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت زهی نیکت ایاز   که پدید آید نکارش بی‌نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش   نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً و معنی این بیت

ای خروسان از وی آموزید بانگ   بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

از صغیرهٔ وجود خود منکری
در هر که تو از وی بد منکری
در پایهٔ کژ کژ افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش   صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند   تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است   که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین   صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان   از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آنچنان کاندر گرهها مانده‌اند   انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز   همگنان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن   ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او   بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره بگشایید در   نیم شب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او   بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر   من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید   از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود   این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او   که ازین افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من طیره شود   وز غرض و ز سرّ من غافل شود
مبتلا چون دید تاویلات رنج   برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است   کو ببحر عاقبتها ناظر است

آکندن: فراکردن و پر نمودن
شبیکه: دام
بزه: گناه و جرم
مغرس: زمین غرس شده و درخت نشانیده شده است
قذف: دشنام و نسبت بدکسی دادن
طیره: آزرده و خجل

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش به نزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر — کی تو دو واقف ز سر کار غیر
گر زنم صد تیغ او را از امتحان — کم نگردد وصلت آن همرهان
داند او کان تیغ بر خود میزنم — من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهة آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن منطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری — اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق — تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او — بانگ بر زد بر روی آن معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی از این — چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر — ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را — کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی آل از جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی — ورنه نان را کی شدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند — جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش — صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است — این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست — در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن عاشقی را معشوق که تو خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب — یا که خود را بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

هر کرا آئینه یقین باشد — گرچه خودبین خدای بین باشد

زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او — پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یکمن نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای باحضور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است — زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا — کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت: پیوستگی
خناق: ناخوشی گلو که غالب مهلک است
عرین: بیشه
یعنی کهف ارباب قلب
اشتهی: اشتهی و رغبت داشتن
مناع: منع کننده
انا: من
انی انا

آن انا را لعنة الله در عقب　وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه این بد عقیق　آن عدوی نور بود و این عشیق
زین انا هو بود در سرای فضول　ز اتحاد روح نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود　تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا　دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت　وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود　وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار　تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی　زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا ماء معین　چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کاهل مباش　اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار میکن کوش هان از بهر آب　اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید　هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود　بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند　بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد و قصهٔ او بازگو　تا چه شد حال ایاز نیکخو
آن امیران بر در حجره شدند　طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را میگشادند از هوس　با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پر پیچیده بود　از میان قفلها بگزیده بود

آمدن آن امیران نمّام غمّاز نیمشب با مشعلها به گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

نی ز بخل سیم و مال و زر خام　از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند　قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان　از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان　زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر　عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب　عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب گشته زر چون جان شده　نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان　گفت اهبیتا این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او　گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند　آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز جنس دام پای او شکست　نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش　نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر　از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد　در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس　باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم از زحام　همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتند در کر و فر　خوردن امکان نی و بسته پر دکه
بنگرند از یسار و از یمین　چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست　چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را　امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن نفق　حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان　کنده‌های خالییم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند　کنده‌ها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها　همچنین کردند از جهل و عمی
بعد و لاحول در هر سینه‌ای　ماند مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان ضلالتهای یاوه تازشان　حفره و دیوار و در غمازشان
ممکن ایذای آن دیوار نی　با ایاز امکان هیچ انکار نی
کز خداع بیگناهی می‌تنند　حایط و عرصه گواهی میکنند

عشیق: حبیب و دوست
جذبه: کشش
ماء معین: آب صاف گوارا
جدّ: بکسر جیم سعی و جهد و بفتح جیم بخت است
کتم: پنهانی
لوامه: ملامت بسیار کننده
هوام: جمع هامه یعنی حشرات ارض
نکال: فضاحت
چینه: دام

جمله در حیرت که چه عذر آورند
تا ازین گرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید دست و لب گزان
دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیضّ وجوه و تسودّ

بازگردیدند سوی شهریار
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

قاصد شه گفت این احوال چیست
که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو
فر شادی در رخ و رخسار کو

گرچه پنهان بیخ بیخ اندرست
برگ سیماهم وجوهٔ خضراست

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند
آن منادی میکند شاخ بلند

بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست
برگ سبزش بر شجر از بهر چیست

بر زبان بیخ گل مهری زنند
شاخ دست و پا گواهی میدهند

آن امیران جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من
پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان
هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال
ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما میسزید
تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز
شب شبیها کرده باشد روز روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد
ورنه صد چون ما فدای شاه باد

گفت نی این نواز و این گداز
من نخواهم کرد هست این از ایاز

این جنایت بر تن عرض ویست
زخم بر رگهای آن نیکوپی است

گرچه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه عار نیست
جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند
بیگنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس
مانع اظهار آن حلم است و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناهان نمامان را بایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من ذا یشفع پیش علم او
لا ابالی وار الا حلم او

آن گنه اول ز حلمش میجهد
ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خون بهای جرم نفس قاتله
هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود
دیو در مستی کلاه از من ربود

ساقی حلم ار نبودی باده ریز
دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود
اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد
شد ز یک بازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده بود

یار آن افیون حلم سخت او
دزد را آورد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر
ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و هزار حیات و گرنه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل
در کف جوششت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار
امتحانها کرده ایشان شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست
کوه و صد کوه است تنها حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این
ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر این پیغمبر آنرا شرح ساخت
کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چارق نطفه است و خونت پوستین
باقی ای خواجه عطای تست این

بهر آن داده است تا جوئی دگر
تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان
تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خر کار را
تا بداند گندم انبار را

نوال: احسان و عطا
جنایت: گناه و خطا کردن
استظهار: پشت گرمی
اشاره بایه و تعبه من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد خدا تعالی مگر باذن و فرمایش او
عاقله: ولی صبی و مجنون
نقاد: تشخیص دهنده نکه درهم و دینار را
نقود: جمع نقد است یعنی درهم و دینار
پاک ۱۲
ملا ولی: بلا درهای ... ۱۲

نکته زان شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همینش بود و بس — دورت اندازد چنان که ریش خیش

ای ایاز اکنون بیا و داد ده — داد را در در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند — در طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست — شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین — نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این — لیک در وی لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام — کاسه خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن ربا این کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد — قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوائی بود حلوا کشد — معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد — فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد — خصم بینی از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی بیرون جهد — نار بینی با دخان ظلمت جهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار — تخت دوار و برود و حار رو و دو خار

مور و مار و پود و تا روز برون — هر یکی با جنس خود بر میشمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان

ای ایاز این کار را زوتر گذار — زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست — با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کیود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی — کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود — در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو — هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود — ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود — ژغژغ آواز قشری که اشنود

ژغژغ آن زان تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز گرم — هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام — امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر — یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد — روزکی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه — در کف آید نامه عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه — پر معاصی متن آن تا حاشیه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری — همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال — در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامه خود را ببین — دست چپ را شاید او یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان — آن چپ دانش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی — هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند — هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد — بحر را آب معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش — تا ببینی دستبرد لطفهاش

مستزاد: زیاد کرده شده
داد: عدل
در استفهام تقریری که در الست است نتیجه استفهام انکاری است [illegible] در تعقیب استفهام [illegible] نفی نفی [illegible] نفی نفی شود اثبات
سکبا: آش سرکه
برد: سردی
حار: گرم
کپی: میمون و بوزینه

تو روا داری که نامهٔ آن چنین / بگذرد از جیب و در آید در چنین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخن گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات وارضین خدایست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشک ناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت هان رو مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس دوانشد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را چنین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بجوش / درفکندم من قج نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید / از پی او رفت و چادر درکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبونه بخواندی از نبی / با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از باد صبا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و افتقار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و یافتن زن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید

جوف: اندرون
نبی: قرآن مجید
ثری: خاک
صفو: روشنی

برسرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر نماز است این ذکر / وینچنین ران و زنا بر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین

کیر پرسی کیر را کاین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان

گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدائیش گواست

کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار را / آن فضیحتها و آن کردارها

فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش بیش

آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرده حق / تا همه طاعت شوند آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای او نشسته و آنکه قبول توبهٔ سابقه از انجال بخبر است

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعائی یاد آر

سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

برلبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که کنت له سمعا و بصرا

آن دعا ز هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

قذر: نجاست

زهار: شرمگاه که موضع فرج و ذکر باشد

استم: ستم است

غمزه: اشاره کردن بچشم

سوء الکلام: حرف بد و سخن باطل

گرویدن: قبول نمودن

غره: پیشانی و ابتدای هر حال را غره گویند

۱۲

و لسانًا و یدًا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

چون خدا از خود سؤال و کد کند　　پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال　　که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت　　گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او　　یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت　　تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد　　دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف　　در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف　　جستجو کردند دُر را هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند　　هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت　　تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی　　روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ　　سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام　　توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید　　تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد　　وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر　　در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد　　دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا　　یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد　　که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین　　ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس　　پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی　　توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر　　تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم　　پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید صد قطره روان　　کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین　　هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش　　روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت　　کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او　　بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار پس از بستگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح　　گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد　　هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان　　سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند　　باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد　　در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد　　موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن　　رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای　　پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد　　میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد　　سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد　　فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور　　دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد　　شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده　　ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم　　شد پدید آن گم شده درّ یتیم

گد: بگاف پارسی گدائی
یاوه: ضایع و نابود
نوند: زن بدکار
کنده: دامی که بر پای مرغان نهند
شگرف: بزرگ
زفت: فربه

بعد از آن خوف هلاک جان بده / مژده آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح

گوهر ار بر دست او بودست و بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تأخیر کرد

تا بود کو را بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر برمیخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آنجمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسن آزادم کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامه و روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثباتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کوبه و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اشاره بآیهٔ شریفه ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعض شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد ۱۲

گرم: غم و اندوه

اصطیاد: صید نمودن

مدتی واماندند از ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زافسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس کنم پرهیز بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و سخنهای خوشش / نرم گردان زودتر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داده و دادن باقی خوار رسید بر مراتب قرب بشیر قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند او صید حوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقل است چندین رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست / این نگهدار ار دل او صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله ینصرکم
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا هزاران در عوض گیری بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روییده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است / کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابر ار را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و بهایم
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او بر تا سر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توئی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو دوست او / با عدو از دوست کی شکوه نکو
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در کل حرج
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کالبیب
بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق جو تا بروز مرگ خویش

مرمت: اصلاح نمودن و تعمیر کردن

[illegible]

صله: بخشش آر

جو کجا

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من / خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب / می نباید پس فهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی برین قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو ننشینی بجاهی اندرون / رزق کی آید بدرت ای ذوفنون

جوابدادن خر روباه را که امر باکتساب و رضا بالقسمت ترک نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نباید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است

باز جواب دادن روباه خر را

گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب و شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / ور حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق و زاد / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

ور تو نشتابی بیاید در برت / ور تو شتابی دهد درد سرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

جدید: بالجیم نو تازه
ستان: سر بالا افتادن
امتثال: فرمانبرداری
نمر: پلنگ
میغ: ابر

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده است او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصداً چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌نوا / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندر آن نان پاره‌ها
گفت ای دل گر تو خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنیم / رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میدود
تا بدانی ور توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد زهری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت روبه اینچنین تنها مهل / دست تنها در کسب زن جهد المقل

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

دست داوست خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بنا بازیست عالم بر قرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج بتوکل است که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل محتاج هیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب و سنت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص و بیع و از خراج
بخششان بسیار شد اندر خطا / مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد از آن گفتش که اندر تهلکه / نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او را نگفت ای لعین / چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائی تست نز بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آئی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه می‌گوئی و شرحش میکنی / چه نشانست در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در تجرد دولتی چون فر و اثر نه بینی جای

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می‌آئی ای اقبال پی

گفت

جهد المقل: سعی فقیر بینوا
مرفه: یعنی در رفاه و آسوده گی
بیگلربگی: بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان
ارمغان: سوغات

گفت از حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست از زانوی تو

متّهم داشتن پست که او مقلّد است در آن

مار موسی دید فرعون عنود   مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این   تندتر گشتی که هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد   نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس   بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید   دانکه روحت خوشهٔ غیبی نچید
که علاماتست زان دیدار نور   التجا فی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری میتند   آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او   روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم   از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود   ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک   کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریبست اندر آب   در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه جنبش بازشد آن نقش خوار   دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با او با خر اسرار گفت رب   سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را مستور و او تائق بود   رخ ندید و جامه را عاشق بود
از منافق عذر رد آمد نه خوب   زانکه در لب بود او نی در گلو
بوی حق بیهشیش هست و جز وی نیست   بود را و جز از پی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار   نشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه حق بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود   نفس زشتش نر و او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون   زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش ز نر غالب بود   نفس انسی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید   جمله حجتها ز طمع او رسید
تشنه محتاج مطر شد و ابر   نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نوشته بر سر جابه التقطع
صد دلیل آرد مقلد در بیان   از قیاسی کو بدید او از عیان
مشک آلوده است اما مشک نی   بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید   سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران   آهوانه در ختن چرا بجو آن
رو بصحرای ختن با آن نفر   جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل   تا بیابی همت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن   خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد   معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هرکه کاه و جو خورد قربان شود   هرکه نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین   هین مسفرا پشک او را مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان   بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر   گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را از آن   او بجان لرزان ترست از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم با فر بود   در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح محجوب بسته

جهد کن تا مست نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود   در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر و سیب و به و گردکان   لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد   پس ز حکمت نور یابد قوم لُد

رجیم: رانده
اصطکاک: بهم سائیدن و بهم خوردن
تائق: مشتاق من التوق بمعنی الاشتیاق
رکون: میل کردن و اعتماد داشتن
سالب: براندازنده
مطر: باران
جوع البقر: گرسنگی گاو
مضمر: پنهان
روی: همراه
فرغرده: بروزن پرورده بمعنی آغشته
لُد: جمع الدّ یعنی شدید العداوة

هرچه گویی باشد آنهم نور پاک
کاسمان هرگز نبارد سنگ خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نابد بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر
تا چسان از راه رفت آن خر نگر

خر دو سه نوبت بروبه حمله کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت
دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
که زبونش کرد با پانصد دلیل

کنده را لوطی در خانه برد
سرنگون افکند و در وی می‌فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش
بد بیندیشد بدرم اشکمش

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیده ام

گفت لوطی حمد لله را که من
بد نیندیشیده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون ندارد دل ندارد سود خود

بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا تفسیر باید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزان است بسیاری ازو سرخ رو شوند و بسیاری بیمراد گردند ولو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتئی سازی ز توزیع و فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را مدوکن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود
از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر
در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه
ریش و سبلت موجب خنده بود
تو بکن اشک باران چون مطر
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام
ور بحیزی مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی جوشن بپوش
تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار
در صف مردان درا همچون سنان

از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی
بر دروغ ریش تو کیر و گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود
ریش و سبلت را ز خنده با خبر
دارو مردی بجو اندر عمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر
ور بحیزی راغبی رو کون فروش
بیدو کاهی رو توکل ساز خویش
تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی ارجامه و زنان همچون زنان

روبه اندر چاره پای خود فشرد
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن اورا

مطرب آن خانقه کو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خر گوشی برد شیری بجا
چون نیارد روبهی خر تا کیا
گوش را بربند و افسونها مخور
جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او
زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می
تا به پرده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید
کو می لبهای لعلش را ندید

وقیح: بی شرم
توزیع: بخش و قسمت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده است — لاجرم در شهر قند ارزان شده است
یوسفان غیب لشکر می‌کشند — تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست — بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست و بس — جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانگ صلا
پیر که نه ساله شیرین میشود — سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان — عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز — دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بجال خویشتن میباش شاد — تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد بیده بسر — گو ببر تو خر مباش ای خر بخر

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزلرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخواسته است

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت — زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد تراچون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم — چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آورده‌اند دست — جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است — حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخور دیگر و خر دیگر است — نی هر آنکو اندر آخور شد خر است
میر آخور گرچه در آخور بود — هر که او در آخر بگو خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن باران که کیهان پرورند — هم بگو زانکه هم آسمان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است — گوهرش گوینده و بینش ور است
یا از آن مرغان که گلچین میکنند — بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نرد با شاهیست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را زد بانی دیگر است — هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر — ملک با پهنای بی پایان و سر
این و آن حیران که او از چیست خوش — وان همین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و سقم جوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خورد و مرد

سینا: کوهیست بشام و آنرا طور سینین نیز گویند
درا: زنگ قافله است
سخره: ریشخند
حرون: سرکش را گویند
صحن: میان سرای، اطراف
گره: بمعنی گرده
سقم: بیماری
جوع: گرسنگی
مرج: چراگاه
خورد و مرد: ریز ریز

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی[1] کرد از بلندی شیر هول[2] / خود نبودش قوت و امکان حول[3]
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا به پای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا[4]
تا بنزدیک تو آید آن غوی[5] / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب[6]
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع[7] یاوه[8] گشت
گر خدا روزی کند آن خر مرا / جهد از آن پس صید تا بخشم نوا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی[9] مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل[10] گشته تن
تا بنزدیکم نیاری خر تمام / من بجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن بر هم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم[11] طغرای[12] ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با اینهمه / بشکند صد تجربه زین دمدمه[13]
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که و جعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت[15] / موجب مسخ[16] آمد و اهلاک[17] و کبت[18]
پس خدا آن قوم را بوزینه[19] کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن[20]
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره ستر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث[21] گوهر خود ای عنود[22]
همچو کژدم کو گزد پای فتی / تا رسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده رنجش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمی است / از هلاک آدمی در خرمی است
از پی هر آدمی او نسکلد / خوی و طبع زشت خود کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی[23]
هر زمان خواند ترا تا آخری / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون[25] / تا درا اندازد و بجوشت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی

گنبدی[1]: بر جستن و خیز نمودن
هول[2]: ترس — حول[3]: یارا و قدرت
وغا[4]: پیکار و نبرد — غوی[5]: گمراه
احتساب[6]: شماره کار خود داشتن
تجوع[7]: گرسنگی — یاوه[8]: تباه
عمی[9]: کوری — مخلخل[10]: از هم گسیخته
خم[11]: پیچ است
طغرا[12]: فرمان و رقم شاهیها
دمدمه[14]: افسون و فسون گری
سبت[15]: روز شنبه و اصحاب سبت یهود اند — مسخ[16]: از صورت انسانی بیرون رفتن
اهلاک[17]: هلاک کردن — کبت[18]: خوار و ناچیز شدن
بوزینه[19]: میمون
ذو الفطن[20]: صاحب دانش و زیرکی
خبث[21]: زشتی و ناپاکی
عنود[22]: دشمن — جاذبی[23]: یعنی کشنده — عیون[25]: جمع عین یعنی چشمه است

کی رسد او را ز مردم زشتیی / کو و ما دم آرد از غم پشتیی
گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بسی مسکین‌ترم

جواب دادن روباه خر را

چون شب و روز اندر آنجا محرم

گر نه زآنگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
آن جهان بینوا پر سیل و ارج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / کاین چنین شکلی گر بینی بترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌نتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کاین خیالی بنماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا

جواب دادن خر روباه را

حال آن شکل مهیب دلربا

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌خو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را وقیح و سخت کرد
تا کدامین روی می‌آیی به من / این چنین ثغری ندارد کرگدن
رفته شد در خون و جانم آنچنان / که ترا من بسپرم در غزّ از
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جا نبردم جان ز دارم این آگی
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زانکه عاد زاری و پیمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخمی ارزند بر جان نهد / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد آن زهر مرده دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

لیک تخیلات وهمی خوب نیست

این همه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه با تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران الصفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گو کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنچه دیدی هیبتی بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قند را / عفو فرمایند یاران از خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که بد شد گرند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
وگر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خر بط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

آنج — مرج
کرگدن — چراگاه
وقیح — بی‌شرم
ثغر — دندان
عرین — بیشه
بئس القرین — رفیق بد
سلیم — مارگزیده
غش — آلودگی
غل — حقد و کینه

کوه‌ها را هست زان طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت ز اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را همی گوید هلال

وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف

کش نداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند نبودش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی بر منی تو پیش من

از من و ما هر که این در می‌زند / عاشق خویش است و بر لا می‌تند

بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد همه من‌ها در وست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار برگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مری / بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری کشتمت

او فرو افکند خود را از وله / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد از نکس آن جان مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش بازگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سرّ و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین میفشان

خدمت اینست تا یک چند گاه / گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آنهمه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا الخ

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت

هر کرا جان عز لبیک آیدش / نامه بر نامه پیک بر پیک آیدش

جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر است از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خرگدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرموده ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

فضوح: رسوائی
ایقان: یقین
سهم: مهابت
فیلسوف: دانشمند
روسپی: قحبه
صولجان: چوگان
حاکی: حکایت کننده
مری: [illegible]
رز: [illegible]
نکس: بازگونه، نگونسار، وارونه
کدی: گدائی
ستر: پنهان
جهر: آشکار
ذل: مذلت
عباس دبس: مردیست در گدائی مشهور
مقالات: که مقالات نام کتابیست از مولوی علیه الرحمة
خرگدایان: گدائی که بسیار سمج و الحاح کنند
قنع: [illegible]

بعد ازین کدیه و ذلت جان من
بیست عباسند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست
شیئ لله خواجه توفیقیت هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیئ لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا لله اقرضوا لله میزنند
بازگون بر تنصروا لله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی بی نیاز از بهر گلو
آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر
بهْ ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد
لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع
نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو
فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او
بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد
جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر
زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده
همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده ست از خوی حیوان پاک پاک
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد
زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش
زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هر چه جز عشقست شد مأکول عشق
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد
کاه دان مر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
باز رو در قصه شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لا ابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک است

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

فره: بسیار

نول: منقار

[illegible]

جد: سخت

ادرار: یعنی وظیفه و [illegible]

فرخ: جوجه

راسیات: جمع راسیه بمعنی محکم و ثابت

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند
در تصور درنیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش بدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر / بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله ز نان / خالق نان می بجوید نای نان
نعلهای بازگونه است ای پسر / عقل کلّی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گوییت چیزی بده نامم شیخ
ای خس بی شرم چندین گفتگو / تا کی و تا چند این ازرق تو
این چه سعری چه رویست و چه کار / که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ / این چه عباسیست زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش آن عباس نحس / هیچ ملحد را مبادا این خس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / ز آتشم آگه نه چندین مکوش
بهر نان در خویش حرص آوردهٔ / اشکم ناخواره را بدریدهٔ
هفت سال از سوز عشق جسم من / در بیابان خوردهام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردهام / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند / علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
نور چشمی که بنور استاد دید / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در زدود / با تو نتوان گفت ایدم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینههای عاشقان کم کن خراش
بی کلاهی بردهٔ تو زین نشاط / حزم را بگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای خلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نتانم

این بگفت و گریه در شد هایهای / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی میتند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
روبرو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هرچه میل هست / برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مُهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بس دل بود و خشم / شیخ را بر صدق می آید بچشم
گفت فرمانم چنین داده است اله / که گدایانه برو چیزی بخواه
ما گدایانه از آن درخواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و دست در زیر حصیر کن که آنرا

قاسی: سخت از قساوت
کرّت: دفعه
کدیه: گدائی
بازگونه: وارون
وقیح: بی شرم
سعری: مخفف ساعری یعنی
رویست: چه رویست
غاشیه: آنچه بر دوش پیشاپیش بزرگان و سلاطین کشند
نیرنج: شعبده و نیرنگ بازی
فلسفه: علم حکمت
حزم: دور اندیشی
مستحیل: ممتنع و محال

بعد از این میده ولی از کس مجو | تا بدادیت ز غیب این سبو
هر که خواهد از تو از یک تا هزار | دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده | در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن | داو دهٔ داد را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخییر و نه کم | نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند | از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت | ده به دست سایل اشکسته پشت
بعد از آن از اجر ناممنون بده | هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسان دگر کارش همین | حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدانستی و دادی از ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی | از فقیر و وامدار و مفلسی
هرچه در دل داشتی آن پشت خم | آنقدر اندیشه دار وا دی عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | آن من نه بود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود | عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن | تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل | خاک ریزی اندرین جو
چون درون آب از نها خالی است | عکس رو یا از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را | خانه پر از دیو و نسناس و دد
ای خر از استیزه مانده در خری | گر گدا مین کمی سر برزند
چون خلالی میشود در ریخ تن | تا خیالات اندرو نه رو فتن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت | پس گلو ها را برو عشق رغیف
زان سوال کش حقایق داد دست | گفت اگر مکر است یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکدم وا رهم | عاقبت هم از خری خبطی کرد

اثبات بو هریره کردانم که هرچه خواهی بیابی عالمیان از یقین شود
که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده
در او آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود
کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه
خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه
و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با
دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان
نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزافی رزق پاش | وام داران را ز عهده وا رهان
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین | زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان اولیاء باشد
کاخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

قدر آن دادی نه بسیار و نه کم | پس بگفتندش چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است | اندر آن جز عشق یزدان کار نیست
خانه ام پر گشت از نور احد | هرچه بینم اندرو غیر خدا
جز ز عکس نخله بیرون نبود | در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط است در جوی بدن | تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن تو ز دانی خصم دل | تو برانی هر دمی کز خواب و خور

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را | پس ترا باطن مصفا ناشده
کی ز ارواح مسیحا بو بری | کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت | غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کاد فقراً ان یکن کفراً بدا | کشته بود آن خر مجاعت را بسی
گر حیات است من مرده بهم | خر گر اول توبه و سوگند خورد

مر: شماره
تخییر: زبان کاری
ندم: پشیمانی
عرجون: شاخ خشک شده
قذر: آلودگی و نجاسات
رغیف: گرده نان

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقی است / جرأت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گردد است / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق بود / که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل پروردی بداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعتها رد شود
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شود از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی
میبود اندر سر ترا خیر فکر نان / نامد اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین [illegible]

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بسیری میدود نان پیش پیش / کای تو بیم بینوائی کشته خویش
تو بمیری نامد آن نان بر خبیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
عاشقست و میزند او مول مول / کو ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر بتوان زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف ببیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه چرم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیضه: ناگوار شدن غذا
زبون: مغلوب
زحیر: مشقت
مول مول: درنگ داشتن
قصیل: سبزهٔ نورسته
لمتر: کننده و سطبر
منتجع: چراگاه

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یکسو بنه / زان خر دان شیر ز پیغام ده

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را این دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی وراینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن از هول گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آنجهود از ظرفها مشرک شده است / نور دید آن مؤمن و مدرک شده است
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر درد و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان

هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم خدائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصل بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری داده‌ست

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین آن آب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید او را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

زفت – فربه
مستقبل – آینده
ماضی – گذشته
لوت پوت – از توابع است یعنی خوردنها
دد – درندگان
زجاج – شیشه
قاروره – نیز شیشه
بد – گریز
مصباح – چراغ
اعتداد – اعتنا
لهب – شعله
اعداد – شمار را گویند
لاغ – استهزا و بازیچه
حر – آزاد
شره – حرص
حدید – آهن
خاره – سنگ

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بیدارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشید قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
جان تو کرباس چبود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خار بن در باغ ملکت او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافی میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده آن دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمن

هیچکس در ملکت او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکنند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آبروی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا

مغ: آتش پرست
موقن: صاحب یقین
خرد و مرد: ریزه ریزه
خلق: کهنه
معبر: عبور و گذر کردن است
تتماج: آشی است
مرید: بفتح میم رانده شده

حمله میکن منع میکن فکر / تاکه باشد ماده اندر صدق فن
پس عوان از بهر چه باشد چو سگ / کشته باشد از ترفع تیز تک
این عوان آنست کای ترک خطا / بانگ برزن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این عوان و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید عوان سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که کمی سگ هر دو را بندد عنق
حایش بتر ترک خاکی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده ای / سالها شد با سگی درمانده ای
چون کند آن سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / ور کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا گوید بپر / یا بیا ای کور در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بال گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آن جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازوئی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان و شناسی بی گزند / کان سخنگو در حجاب پنهان بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من

ترفع: بلندی جستن
قنق: بترکی مهمان
عنق: گردن
عتیب: بمعنی عتاب
ویس: معشوق رامین است
تحریک: جنبانیدن
عروق: جمع عرق بمعنی رگ
تحلیل: از احرام نماز بیرون آمدن
ایرا: مخفف از ایرا است
منحنی: خمیده و کج را گویند

وان فرشته گویدت من گفتمت | که ازین شادی فزون گردد غمت
این خلاف آمد نگفتم من چنان | که از آن سو نیست ره سوی جنان
ما محب روح جان‌افزای تو | ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم | سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره بابات را بوده عدی | در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی | حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان | در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم‌شب چون بشنوی رازی ز دوست | چون سخن گوید سحر دانی کز اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا | روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید | صورت هر دو ز تاریکی پدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند | پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار | هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید | چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند | آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست | زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی | نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را | نیست می‌گوید پی انکار را
ور همش سوزد بگوید نار نیست | جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر | لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب | یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ | هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار | امر و نهی آن بیار و این میار
او همی گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق | لیک ادراک دلیل آمد دقیق
آنکه محسوس است ما را اختیار | خوب می‌آید بر او تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود | هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن | امر و نهی ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی از بدی | ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید | امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که نگفتم که چنین کن یا چنان | چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ | مرد جنگی چون زند بر نقش چنگ
کالغلام بسته دست اشکسته پا | نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی | جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود | جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم | بی سگ و بی دلق آ سوی درم
ور فلان سو اندر آ هین با ادب | تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی | لاجرم از زخم سگ خسته شوی

گره: مخفف گروه
عدی: جمع عدو
تسفسط: سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن
موات: مردگان را گویند ۱۲
قنق: بزرگی مهمان را گویند ۱۲

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و محرمند
تو سگی با جو و بی یاوه هی / سنگ بشنو و از بن هر خر کهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصدا در بند خون من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره / حکم حقست این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد مار و اژدها بر می‌تنی

زین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی ورا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / وز کف جلاد این وارست نشد

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

منزه: پاک و مبرا
منثنی: روگردان
نبیل: بزرگوار
دنی: پست طبع
ایبک: غلام و قاصد را گویند

١٢

پس ببستش سخت آدم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو سخت سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گوئی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کشد آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جاودان فرعون را گفتند هست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن تو است / دست ما را سایه است و کاسه است
چون بسرمست شد ز جام او مدام / خانه دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست
در رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشد
کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی
و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که فبل کن روان
بهر تحریض است بر اخلاص و جد / کاندران خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه از فبل سوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است این / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

درودگر: نجار
ذمیم: مذموم
یوغ: چوبی که بر گردن گاو خویش نهند
دول: سفله و بیکاره
ایش شاء الله کان: یعنی هرچه خدا خواهد شود
فبل: بیکاره و کاهل
تحریض: معنی تحریض
بازگونه: وارونه
غوی: گمراه

ورکند

ور کند صورت حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست — تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کاتش زده است اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست — تا که عین روح آن قرآن شده است

معنی جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستو الامانة
والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

روغنی کو شد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تأویل قد جف القلم — بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت

چون بدزدی دست شد جف القلم — باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق

ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه آن معنی بود جف القلم — نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد و ز بدتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب — باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او — فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او — وانکه طعنه میزند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش — شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان همیشه جان کنی — بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا — ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر — گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازان آیس شوند — سوی ما آیند افزایند پند

بس همی گویند شه را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود — که جفاها با وفا یکسان شود

بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید — که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را اگر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خاین شود — آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال البقا

چه غلام ار بر دری سگ باوفاست — در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهد — گر بود شیری چو پیروزش کند

جز که دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را برکند
چون فضیل رهزنی کو راه یافت — زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای — کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته
دید پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی با آسمان
کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدید او خود غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه و بینوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جراتی بنمود او از لمتری

جف القلم: یعنی خشک شد قلم کنایه از آنست که امر بر همین مقرر شد و تجاوز از آن نیست ۱۲

آیس: نومید

خاین: خیانت کار — باین: جدا

طال البقا: دعاست یعنی جاودان باد

قود: کشیدن و قصاص نمودن

هری: شهر هرات

منن: جمع منت است یعنی عطا

لمتر: گننده

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
وآن غلامانرا شکنجه مینمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
زانچه میبافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
که نکرد و سنتی با ما رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / ور سلیمان ایمن و از خوف رست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حجر الحجر
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
امر قل زان آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
هین سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
که بجو زودست بجدعه جذبه / سالها زایشان ندیدی جنبه
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برّم از شما دست و لسان
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
فعل تست این غصه های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیوست و از وی ایمنیست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
سر بجنبانید پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو
هست تعلیم خسان ای ترسوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام سختی بر نیامد هیچ کام
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای پسر
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
اندکی گفتیم زان بحث عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
رشد: رستکاری
فائق: برسر آمده
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: سخره
عتل: درشت گوی سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر و حکم شده

تاکرده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت و مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت و مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و قصد راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همی ماند تا روز رستخیز
که جهان ماند اندرین جواب / گر چه از ما شد نهان وجه صواب
پور بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کآبت را برد / کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
از زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفتگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت بر عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

مبتدع: تازه کار
ممتحن: مبتلا و بمعنی امتحان نیز آمده
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره زان خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او
دمبدم خوش بنید با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهاده است بر روی جوان

از عزا چون بگذرد پنجه روز
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز

بعد از آن تا گور هم خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سر کشد وقت تلاق

که منم اصل اصول هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بداست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی واسطه بفراشتیم

زانکه بس با عکس من در یافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از آن سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می‌نبیند در میان

مغفرت خواهم ز جرم و از خطا
از پس آن پرده‌ها لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگش گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ای کیا

نازنین‌تر زو هزاران حور وش
هست بگزین زانهمه یک یار خوش

وارهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او درد است و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست آن را دوزخ این را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
اندرو قوت است و هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد
طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده از وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحی

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه: یعنی معاینه

تلاق: تلاقی و ملاقات کردن

متواری: گوشه گیر

رغد: بفتحتین بسیار شدن نعمت ... عیش و خوردنی تازه

تو چو عقلی با مثال این زبان / این زبان از عقل می‌باید بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بودش از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را شناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / درمیان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یکزنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون این چنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد

نعرهٔ زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ور گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای بخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا / پیش سجده کان کرده از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر چون جان بجان کندن رهید

ما ندانستیم که این تن نیز ایم / از ورای تن بیزدان میزئیم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقیم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگذار و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده‌زاری کرده / نازکم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون ببالا بر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

دعوت کردن مسلمانی گبری را با سلام در عهد بایزید

ستره: تیغ

خرزه: آلت مرد

قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون [illegible]

سائق: راننده

سنقر و بکیارق: نام غلامان [illegible]

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت بازگیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مستی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگی خائف ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن خود کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین
مفازه: در اصل لغت محل نجات است ... [illegible]
توزیع: قسمت کردن
اقچه: بسته زر و نقره
سنی: روشن
بر: نیکوئی

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون با ایمان شما او بنگرد / عشق او زآورد ایمان بفسرد
اینحکایت یادگیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند هر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دو لیتی / خواب رفت از ما کنون هم بستی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض‌مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبکهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / درمیان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگی خایف ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن خود کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و زر من فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچو که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین

مفازه: در اصل لغت محل نجات است و [illegible] بیابان را [illegible] مفازه [illegible]

توزیع: قسمت کردن

اقچه: سکه زر و نقره

سنی: روشن

بر: نیکوئی

داد

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به ز کمر / گر کسی تاجی دهد او را و سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وا تعلا ما ز اشکنجه نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما دست و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زآنچه میبافی همه روزه بپوش / زآنچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نکرد او سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کارکن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / ور سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمن است
حکم او بر دیو باشد فی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فائقی
ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانید پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای اوستاخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد دغا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمده است ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بجوزند ز نعمت جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی بر بنا مد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد آر / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عقل / زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلائل پرورش

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
رشد: رستگاری
فائق: برسر آمده
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: مسخره
عقل: دشت کوهی سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر و حکم شده ۱۲

تا کرده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت و مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت و مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و قصد راهزن
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبهٔ و مانعی و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که جهان باید انند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پور هند و سوسهٔ عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کابت را برد / کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون بیازی عقل در عشق صمد
از زمان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفتگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت بر عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی می‌دهی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجد و جهد او / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

مبتدع: تازه کار
ممتحن: مبتلا و بمعنی امتحان کننده نیز آمده
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه‌ور
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زان گور هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه افراشتیم
زانکه بس با عکس من دربافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از اینسو جذبه‌ی من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهم ز جرم و از خطا / از پس آن پرده‌ها از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را واندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهرهای ما
نازنین‌تر زو هزاران حوروش / هست بگزین زان همه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوشکش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / واندرو قوتست و هم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده‌ی طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیده‌ی نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبا / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه: یعنی معاینه
تلاق: تلاقی و ملاقات کردن
متواری: گوشه گیر
قاصرات الطرف: یعنی زنان [illegible]
رغد: بفتحتین بسیار شدن نعمت بی رنج و لغت فراخ و نیکو شدن عیش و خورد نی تازه ۱۲

تو چو عقلی ما مثال این بنان
این بنان از عقل می یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجه شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بودش از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بستر‌ش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین
عانه من باشد اکنون این چنین

هر خوشی شود ی حق پیش آرد ست
کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد
خرزه اش بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن بیاموزید هین
چونکه بر دل زد ور گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان ازکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا
پیش سجده کان گروه از دست و پا
نعره لا ضیر بر گردون رسید
هین سر چون جان بجان کندن رسید

ما بدانستیم که این تن نه ایم
از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری ساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد

هرکه محجوب است او خود کودک است
مرد آن باشد که بیرون از شکی است
گر بریش و خایه مردستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب
میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را اشانه زدی که سابقم
سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگذار و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده یاری کرده
ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد
شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیان کن ای ایاز
پیش چارق چیست چندین نیاز

تا نیوشد سنقر و بکیارقت
سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت
نورت از گردون سبالا بر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمانش حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبر را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید

ستره
تیغ

خرزه
آلت مرد

[illegible]

سابق
راننده

سنقر و بکیارق
نام غلامانست و در اینجا مقصود
خواجه تاشان ایاز است
۱۲

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

اینحکایت یادگیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان

ز اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بعد آسایش زبان کوتاه کن / در عوض ما همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله

شبکهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

جملگی خایف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف

پرس پرسان کین مؤذن خود کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گو فتاد از وی بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم

هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ

من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرینند این شوهران

مؤقن: صاحب یقین

مفازه: در اصل لغت محل نجات و فوز است و بعدا نام بیابان شده است بجهت تفأل که بیابان محل هلاکت است دارد

توزیع: قسمت کردن

اقچه: بسته زر و نقره

سنی: روشن

بر: نیکوئی

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرین‌ها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندران بیشه شود کم سر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرده در خالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیّر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو / که بماندم در سگال و جستجو
گر وی است ای برادر چیست آن / پر شد از نور او هم عرش و آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / العجب این دو که این است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولی از ریع زرع / دانه باشد اصل و که آن نیز فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالبت بیجان بود بیکار و سرد
روح چون مغز است و قالب همچو پوست / قالب بیجان کم از خاکست دوست
قالبت پیدا و آن جان پس نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق بُد از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / کز لطف از باد و مسکینی بره
پس شدی ارغان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده / لامساسی بر درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

ای ایاز استاده تو بس طبید / نیست هر برجی عبورت را سبیل

سطرب یعنی مضطرب
منجسم یعنی جسمانی
شارق درخشان
لاینقسم غیر منقسم
معیل فقیر صاحب فاقه
لوت اقسام مطعومات و مشروبات
دفع جواب کردن و سخن را از خود برگردانیدن
محتال حیلت کار
ازدواج جفت ساختن
اذن گوش

زان بهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین خطاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ / گرچه در زر پاست خود باشد بتنگ
تا برون آید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زانچه از او در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مرادیهای این دنیا خوش است / بامرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بی‌طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
بارکی این مقبل فدای این فن است / کاندران صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فنیست / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که شقایق‌اند آنجا و مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار / قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر
میر گفت آن کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بگویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بچه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شیربچی کان به خون اوست تیز / این زمان همچون زنان از ما گریز
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده‌ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود هر دیگری را عبرتی
کار او سالوس و زرق حیلتست / لیک مقصودش میان شهوتست
با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او اندم و هم
بر سرش چندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می‌رخشید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دو سه بار لابه کردن شفیعان و همسایگان را پدر آن امیر را

آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

مناخ: مقام فرود آوردن شتر

حجیب: یعنی حجاب

مشوق: شوق کرده شده

یعنی ای کریمان رحم کنید بر عاشقان که ایشان پیوسته در داخل شدن از یک بلا در بلای دیگر اند

مرده ریگ: مال میراث

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره‌ای از خمره کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده‌ست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام شه خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان / چون باو بسته همه کون و مکان
هیچکس با غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد
با بت زنده کسی که گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر

در معنی آیهٔ وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همهٔ اجزای آن عالم زنده‌اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرمودهٔ مصطفی ص الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مرده کیش جیفه خواهند

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

علیین
دیوانی و جانی که در او
اعمال خیر نویسند
سجین
دوزخ افروخته

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیده‌ها
وان جهانها را چو در رو سنت / همچنان پروای نقش و سایه است
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وآن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وآن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابطهٔ حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی القبلتین / وآن دگر نامش امام الدولتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ عزمی مر ورا جازم نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ارچه بود او دردنا / شو همی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پرّ و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک پیش از آن / از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را بر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره آتش نماند / سحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
استدامت کرد دریا باز گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

حال امروزی بدی ماننده نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت و شادی و غم

صوّاف: بتشدید فا جمع صافّت یعنی صف آراسته کنند
قرن: بکسر قاف قرین
اهبطوا: یعنی فرو روید
لامع: رخشان
سقم: بیماری
خرمگس: مگس کلان
ابا: آش
ضیف: مهمان

میزبان

میزبان تازه رو شو ای خلیل   در ببند و منتظر شو ور سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش   در دلت ضیف است او را دار خوش
هین بگو که ماند اندر گردنم   که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق   ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را و اکرامها نمود   آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن   کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در   بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم   سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن   سوی خانهٔ سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش   نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب   سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر   شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت   که مرا اینسوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم   بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او کرده بود   گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت   کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو   سوی در خفته است و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس   داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان   ز آنچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند   بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود   بر سر جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل   موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد   در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود   کاین خوشی اندر سفر هر آن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد   چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر   گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت   رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن   صورتش دیدند شمعی بی لگن
بیشه و صحرا ز نور شمع مرد   چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را   از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان   هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود   میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز   آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان   زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند   کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر   تا در آید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرور کهنه را   تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را   تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین برج تست   باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل   شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا   در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو   پیش حق گوید بصدگون شکر او

قنق: بزرگی مهمان است
عنق: گردن
سور: عیش است
سمر: فسانه
مبدل: عوض
غنودن: آرام گرفتن
کلان: بزرگ
مزاح: شوخی
طیبت: خوش مزه گی

گر بجهت با من محبوب کش / رو بگرداند و یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تا باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی امل من بره
رب اوزعنی آن شکر باری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر روترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرتت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بیان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت گر شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که تخمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شود پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دائما در مرگ باشی زآن روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دائم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خانمانت برکند / زنده‌ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گوییت / تا دل از شهوت تجلی شد تهیت
خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا است نگاه دار که حامله نشوی.

گشت بالغ داد دختر را بشوی / شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی‌اش از خوف فساد
گفت دختر را ازین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
گر ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
همچنین قومی بعالم هم بدند / گر چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من ترا گفتم که دوری گیر ازین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت نی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست

بلا را محبوب کش گفته چرا که دوست را ... میکشد و بعقوبت و سختی می‌اندازد

رب اوزعنی

اشاره بآیه ... در سوره نمل است که سلیمان ع گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا ترضیه و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین

عثار بکسر لغزیدن است

مغتنم غنیمت داشته شده

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
نیست بر عقل حقیری پایدار
رفت یک صوفی به لشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
سر ببرش تا تو هم غازی شوی
برد آن صوفی اسیر بسته را
کافر بسته دو دست او کشتنی است
همچو نر بالای ماده آن اسیر
گبر میخایید با دندان گلوش
نیم کشتش کرده از دندان اسیر
ای شده عاجز ز تل کشتن تو
غازیان کشتند کافر را به تیغ
چون بهوش آمد بدید آن قوم را
از اسیری نیم کشته بسته دست
چشم را وا کرد پهن او سوی من
قصه کوته کن کز آن چشم ای پسر بیخبر
قوم گفتندش به پیکار و نبرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
چون ز خشم آن اسیر بسته دست
کز ظقاظاق طاق کرد نهار و دن

فهم کن کان وقت ارزش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بان وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر چه محل دارد

کو میان غزو خنجرکش نشد
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
در پس خرگاه تا آرد وغا
بسملش را موجب تأخیر چیست
خفته همچون شیر بالای فقیر
صوفی افتاده به زیرش خفته هوش
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
صد هزاران کوه با در پیش تو
هم در آن ساعت ز حمیت بید تیغ
پس بپرسیدند چون شد ماجرا
اینچنین بیهوش افتادی چه
چشم گردانید و شد بیهوش تن

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
کآب را گر در وضو صد روشنی است
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
شخص آمد در تفحص از پیش
دستها بسته همی خایید او
دست بسته که همچون گربه
همچو تو کز دست نفس بسته دست
زین سر رشته نبردی از شکوه
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
الله الله این چه حالست ای عزیز
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
گردش چشمش مرا لشکر نمود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

غرقه کشتی تو در شکست
طاق طاق جبه کو ز ان ممتحن

پس میان حمله شیران نر
کی ز قاشقاش تیر جان ستان

کور گشته است این دو چشم شوخ من
وقت حرص و وقت جنگ و کارزار
ناگهان آمد قطار ق و غا
فارسان راندند تا صف مصاف
سابقون السابقون در رانده
بازگشته با غنایم سودمند
او برون انداخت نستد هیچ چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
چونکه آن نبود تیمم کردنیست
قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
دید صوفی خفته زیر گبر خوش
اسیر استیزه صوفی را گلو
خسته کرده حلق او بی حربه
همچو آن صوفی ز بوی کشتی و
چون روی بر عقبهای همچو کوه
تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
می نیارم گفت چون پر هول بود
رفتم از خود اوفتادم بر زمین
چنین زهره که تو داری مگرد
تا نگردی رسوا نکردی در سپاه
که بود با تیغشان چون موی
ابر آزاری خجل در امتحان

کلاپیسه
دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانچه سیاهی پنهان شود و این بجهت بسیاری ضعف بسیار پیدا شود

قطار ق
آواز و غوغای جنگ و جنگجو
بعضی نسخ بجای بیهوش کشته اند

ضعاف
جمع ضعیف است

فارس
سوار است

مثقل
سنگین بار

ظقاظاق
رسم صوت است یعنی صدای شتر زن

ممتحن
خوار و بیمقدار

قاشقاش
صدای تیر انداز است

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب / بی سر بی تن بجوش بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ / حمزهٔ باید درین صف آهنین
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است / جان بباید باختن چه جای سست
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تا کی گران خشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار بغزو رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او از اندرون دوا(؟) بجهت غزا کردن و او نفس را متهم میکرد درین دعوی

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجا که بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزن است
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک(؟) منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
خوار و خود رو و مرائی بوده‌ای / در دو عالم همچنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفئی آن صوفئی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و حصا
صوفئی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد(؟)

- چالش: جنگ و غزا
- لوت: طعام
- ترکان: لقب و نام زنان است
- مقتل: جای کشته شدن
- مقبل: سعادتمند
- میری: یعنی میمیرے
- مرائی: ریاکار است
- حصا: سنگریزه
- کر: حمله کردن
- فر: بازگشتن

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تأنی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می‌افکنی یکبار کی / کشتنیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبار کی بگذاردن / همچنین کشتی مرا او در عنا
همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر در پیش رفت / بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خونریز گشتی کشته شهید / مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرد و تن کش تیغ اوست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / وانگه مردی بتن جان هیچ کرد
مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحد است / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / بر کن از بن آن در و درگاه را
در ره هر ترکش کن و مهر ابیار / با هزاران رستم صاحب علم
چون بجها بیعد و بر گرد دشت / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار جهول / کشته میگردند ز نجر سگران
کز مرادت ملک و شهر موصلست / تا بگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / مهتر ستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

نفس را الیأس احدی الراحتین / او بکشتی ملتفت مر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت قرّ او وانگشت از خصم تفت / زخم دیگر خورد آنرا هم ببست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش / صدق جان دادن بود هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلت است / ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند / اسب کشت و راه او رفته نشد
کافر کشته بدی هم بوسعید / ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کف آن غزوجو / تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست
باشد اندر دست صنع ذو المنن / آن یکی مرد است و قوتش حمله ورد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

نقش او اینست کاندر کاغذ است / نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران / گر اگر ندهد شه آن ماه را
تا کشم من بر زمین به در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت / بر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها بر کرد چون برق برق / هفته کرد اینچنین خونریز گرم
پس فرستاد از درون پیش رسول / که چه میخواهی ز خون مومنان
بی چنین خونریز اینت حاصل است / من بودم بیرون ز شهر اینک درا
این ز ملک و شهر خود آسان تراست / هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

کرّ: رو کردن
فرّه: باز گشتن
شماره ۳: بایهٔ واقعه در سورهٔ احزاب است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۲
برقِ برق: درخشان
جهول: پر بیم و ترس ۱۲

داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش ره بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملکت مال تست

این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ور نه هم اکنون راغبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود او مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است

با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آدمی / گر نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / فاستوی عندی وجودی والتوی

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
گر زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را او کشد

نفس خود را کی توان کردن زبون / جز به امداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و می‌شد براه / تا فرود آید به بیشه و مرحله

آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت در این وادی دهل / چیست عقل تو فجل بن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را بر هم زده
شیر نر کشتی همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
رو بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

زانفصال

تبرک: پاداش پیشکش
نامیات: افزایش کنندگان
تنقیه: پاک کردن
[illegible]
حمام: کبوتر
ایش ابالی: یعنی چه پروا دارم از خلیفه در عاشقی یکسان است وجود و زوال من
مرج: چراگاه
[illegible]
تازیان: یعنی اسبان عربی
فجل: در بعضی جاها فحل [illegible]
[illegible]
لغز: معنی خزیدن است

ز اتصال این دو جان با یکدگر
هر کجا دو کس بهم بی یا کمین
آن نتایج کز قرانات تو زاد
گر عمل نا سیده اند از علل
منتظر در غیب جان مرد و زن
چند روزی هم برین با بعد از آن
داد سوگندش که ای بد مهر
مختصر گویم بسر دان پهلوان
دید صد چندان که وصف شنیده بود
یک مثالی گویم اکنون گوش دار
گر دمردی از سخندانی سؤال
آن بسبت باطل آمد پیش این
خوف او را خود خیالی میدهد
از خیال دشمن و تصویر اوست
گر مشو غره بدان که قابلی
بر خیال حرب چیز اندر فکر
این خیال سمع چون مبصر شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
گوش انگیزد خیال و آن خیال
آن خلیفه گول هم یکچند نیز
ملکتی کان می نماند جاودان
هم درین عالم بدان که مامنی است
حجتش اینست و گوید هر دمی
ور نه بیند عاقلی احوال عشق
مر عصا را چشم موسی چوب دید

میرسد از غیبشان جانی دگر — رو نماید از طریق زادنی
جمع آمد ثالثی زاید یقین — لیک اندر غیب زاید آن صور
هین مگرد از هر قرینی زود شاد — منتظر میباش آن میقات را
هر یکی را صورت و نطق و کلال — با مگسشان در میرسد زان خوش خصال
سول سولت چیست زود ترکان زدن — راه گم کردان از آن صبح دروغ

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

کن حذر تا شه نگردد زین خبر — در شفاعت گفت کانچه شد برو
مر کنیزک را سوی شاه جهان — چونکه دید او آن کنیزک مست گشت
کی بود خود دیده مانند شنود — وصف تصویرست بهر چشم هوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

حق و باطل چیست ای نیکو مقال — گوش را بگرفت و گفت این باطلست
نسبت اغلب سخنهای امین — زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب
وآنخیالش سوی ظلمت میبرد — آن خیال نور میترساندش
که تو بر چسبیده بر بار دو دست — موسیا کشف لمع بر که فراشت
مر خیالش را وزین ره واصلی — از خیال حرب نهراسید کس
میکند چون رستمان صد کر و فر — نقش رستم کو بهیجا می بود
چیز چه بود رستمی مضطر شود — جهد کن کز گوش در چشمت رود
گوهری کرد دو گوش همچو چشم — بلکه جمله تن چو آئینه شود
هست دلاله وصال آن خیال — جهد کن تا آن خیال افزون شود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز — ملک را تو ملک شرق و غرب گیر
ای دلت خفته تو آنرا خواب دان — تا چه خواهی کرد آن را دو برو

در بیان ضعف عقل منکر لمن لعث

گر بدی چیز دگر من دیدمی — گر نه بیند کودکی احوال عقل
کم نگردد ماه نیکو فال عشق — حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید
چشم علیلی نعی وا آشوب دید — چشم سر با چشم سر در جنگ بود

گر نباشد از علوقش رهبری
چون روی آن سو ببینی از نظر
صدق دان الحاق ذریات را
کای زنا غافل بلا زور تعال
چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ
شد پشیمان از چنان جرم گران
با خلیفه زآنچه شد چیزی نگو
پس ز بام افتاد او را بر طشت
صورت آن چشم دان نی آن گوش
فهم کن امثال و معنی هوش دار
چشم حق هست و یقینش حاصل است
هست محجوب از خیال آفتاب
بر شب ظلمات می چسباندش
آن تخیل تا به تحقیق برداشت
لا شجاعة قبل حرب ای جان و پسر
قرن حمله فکر هر خامی بود
آنچه باطل بود حق شود
جمله چشم و گوهر و سینه شود
تا دلاله رهبر مجنون شود
چون نپاید تو آنرا برق گیر
که بگیرد همچو حلاوان گلو
از منافق کم شنو گفت چنین
عاقلی هرگز کند از عقل نقل
از دل یعقوب کی شد ناپدید
غالب آمد چشم سر حجت نمود

علوق
بفتح مزکت و آنچه در دادن [illegible]

[illegible]

کلال
ظاهرا در اینجا کندی در زبانست

تعال — بمعنی بیا است در عرب
سول سول — رنگ داشتن

احتجاب — در پرده رفتن
چسپیده — بمعنی چسپیده است

لمع
جمع لمعه یعنی پرتو

لا شجاع قبل الحرب
قرن — و قرین کسی بمعنی برابر

روبت
سلبت است و باد و بروت کنایه از کبر و غرور است

[illegible]

چشم موسی دست خود را سیاه دید	پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال	پیش نامحرم نباشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست	آن لکم دینٌ ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن	احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع	سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد	قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست	پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید	خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر	که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت	آمد اندر قهقهه خنده ش گرفت
غالب آمد خنده زن شد دراز	جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
هر چه اندیشید خنده میفزود	همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی و مفتاح آن	ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو	پس خلیفه خیره گشت و تندخو
زود شمشیری چو آتش بر کشید	گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد	راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم	یا بهانه چرب پیش آری دمم
من بدانم در دل من روشنی است	بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر	گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت	وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است	گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت	سود نبود عذر و بهانه کردنت
این زمان کشتم ترا بی هیچ شک	تیغ را کرد او حواله گفت یک
ور بگویی راست آزادت کنم	حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد	خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفتا حال را	مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گرگک که اندر راه بود	یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن	وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار	هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون گردی ز پیش	خشت خشت موشکی رفتی ز هوش
من چه دیدم از تو این وا از وی آن	زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست تخم بد مکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب	رازها را می برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود	هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ای	از خماری بود کان خورده ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار	از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است	آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را	نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر	دانه کی ماند به اشجار و شجر
نطفه از نانست کی ماند به نان	مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند به نار	از بخار است ابر کی باشد بخار

خشت خشت: اسم صوت کاغذ و جز آن
صریر: صدای در و قلم و اینجا مجرد شده و مطلق صدا است
تک: یعنی اینک
گرگک: گرد دلیر است

[illegible]

از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمیماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده شی است / گر نماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است / آفت این ضربت از شهوتی است
گر ندانی این گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بیجرم جانرا درد و غم

من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود / ور سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی قصهٔ شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

شاه با خود اندر استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کس دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

هرکه با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را چون تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آنرا زود نیز

او امین من بدی لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به

هر فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات رفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام / این قضائی بود کامد والسلام

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قد اندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شد ستم زین کنیزک بس نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک آن کنیز / مادر و فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند را صد حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او را جز تو

تاک: رز
زلت: لغزش
اغتفار: آمرزش
شرمسار: …
قواد: جاکش را گویند
دیاثه: آنکه زنا نرا بجنبه مردان برد
لالا: غلام و ملکه
ازیز: آواز و ناله

عقد کردش با امیر او داد داد / خشم را و حرص را یکسو نهاد
گر بدش سستی نری خران / بود او را مردی پیغمبران

ترک حرص و شهوت و خشم آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر کمش / حق همی داند الغ بیگلر بکش
مرده باشم به من حق بنگرد / به از آن که زنده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید / مردی خر کم فزون مردیش
آنچه چندین صد ادراکش نکرد / جان سپرده بهر امرش در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی / بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد او زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / از قضیهٔ تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / حافظش بادا خدای مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / که شده است این نور روز او بتیغ
دست کی جنبد مرا در کسر او / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر / گفت او را کای حریف دیده‌بان
تا بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایاز اکنون بگوئی این گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خوردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خورد کرد او پیش او بود این صواب

در بیان حکمت قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت پیغمبران و فرشتگان بیت

تنهائی که شهوتی شود / بر او چرخ فنا منی شود
سرّ هوا تا فتن از سر ویست / ترک هوا قوت پیغمبریست
حفت النار از هوا آمد پدید / ای ایاز شیر نر دیوکش
لعب کودک بود پشت اینت برد / ای بدیده لذت امر مرا
هم حکایت گوش کن گر واهی / داستان امر و ذوق جانفشش

دادن شه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت بیش ارزد ز صد خروار زر / گفت بشکن گفت چونش بشکنم
که نشاید در بها کرد و چه / گفت شاباش و بدادش خلعتی
هر لباس و حله کو پوشیده بود / ساعتی‌شان کرد مشغول سخن
که چه ارزد این بدست طالبی / گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت
بس دریغ است این شکستن بس دریغ / قیمتش بگذار بین تاب و لمع
کی خزانهٔ شاه را باشم عدو / شاه خلعت داد و ادرارش فزود
در را کین امتحان کن باز داد / او همین گفت و همه میران همین
آن حسیسان را ببرد از ره بجا / همچنین گفتند یک یک شصت میر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان / شاه چون کرد امتحان جمله کلان
تا بدست آن ایاز دیده ور / آخرین بنهاد در کف ایاز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد و نادر باشد

شاباش — کلمهٔ تعریف است

ادرار — احسان و اجری

ازدیاد — زیادتی و فزونی

ثمین — قیمتی

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
با جواب این دیده بود آن با صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و فیل باشد ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست / اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست را پیدا غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد / کرد گوهر را ز امر شاه او خورد مرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذر گویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایون فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفو ران
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

ترهات: سخنان بیهوده است
زحیر: رنج
چاشش: غله از کاه جدا شده
ادرار: مقرری و وظیفه
دنگ: حیران
نژند: غمناک و پژمان
الغ: بزرگی سلطان را گویند
رمد: درد چشم

غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب نبود خلق را
تا نبرباید کسی زو دلق را

خواب چون در میرمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود

که تهاون کرد در تعظیمها
تا که زان نسیان شد و سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشت کار
از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی
اختیار از خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بیجهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او و عذرخواه
من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق تلخ میگویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر آ
اینچنین از عاشق خود کو شد آ

صد هزاران مرگ تلخ از دست تو
نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است
تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر
چه غمم بودی گرم بودی نظر

کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان
چرخ گوی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل
میرهانیمان ز رنج ای کوردل

هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون
میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی
نی چنین فرعونی بی عونیی

سر برآر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گویی مدام
غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود

نیک انا ماییم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا

آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه‌کش
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دام فانی میرهیم
بر سر اسپیدار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلت است
دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیاتی خفیه در نقش ممات
وان مماتی خفیه در قشر حیات

می نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری بر آر از شرق ضو

زان انائی در ازل دل تنگ شد
زین انا دل بیخود و جان دنگ شد

از انا چون رست شد اکنون انا
آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی عنا خوش گشت جان
شد جهان او از انای بیجهان

او گریزان و انا اندر پیش
میدود چون دید وی را بی وی‌اش

طالب او نی نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

فطنت: زیرکی

اشاره بآیه‌ایست که در سورهٔ البقره است ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا یعنی پروردگارا مگیر ما را اگر فراموش کردیم و گناه نمودیم

تهاون: سست و خوار گرفتن

تَش: مخفف تو ش

زلت: لغزش

مستغاث: طلب یاری کرده شده

لاضیر یعنی نیست ضرری یعنی باکی نیست ... فرعون ... دست و پاهای ... لاضیر ...

صولجان: چوگان

محتوم: یعنی حتمی قطعی

ضو: تابش

اندرین

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / از حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که انما یخشی الله من عباده العلماء. بالله اخشاکم من الله

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردد سریم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وایادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سربسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگربار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و افروخته
قطره قطرهٔ او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / ینبت لحماً جدیداً خالصاً
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از این رجعت نماند در دو غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پاهای پر عنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

فخر رازی: یکی از فحول حکمای متکلمین است و ... تفسیر کبیر ... منسوب باوست
من لم یذق لم یدر: یعنی کسی که نچشیده نداند
یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود
چنانکه حکیم غزنوی میفرماید بیت: دوست پیش از مرگ گوید زندگی خواهی برای / گر ز دنیا پیش از مردن بمیری زنده‌ای
حلم: نادانی و سبکی است
صفع: سیلی
قود: قصاص
یعنی ...
یعنی خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم
رجع: بازگشت
مغمز: فشارنده
قذر: ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را راه کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نه ز بادهٔ تست ای نیکو خصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چون کشی مستم کردهٔ حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء السکر هم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتادهٔ / تو نهٔ مستی مگس تو بادهٔ
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از آن لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خداوادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستی این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا ره رواست
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتئی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان

آه
تفت آه
مغتسل
محل شستن شو
اسکره
کاسه گلین است
عجاب
شگفت [12]

یعنی
جاوید باشند
در فنای مستی
ایشان و کسی
که فانی شده در
هوای شما پا خواهد
ایستاد
منکسر
شکسته

امم
جمع امت یعنی
گروه

بر
بمعنی
نیکوئی

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند — دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم — تا بدیدم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان از اجل و ان عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف[1] مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان و هم استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز[2] قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است — مشتری را او ولی الاقرب است
قوس گر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میوه[3] را

حوت اگر چه کشتی غی[4] بشکند — دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را از شه خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگر چه کجرواست — هیئت میزان ازو موزون شد است [?]
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است — او ز بیرون شارق تبریزی است [?]

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آید ازوی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
ما هم از حمراره کف بر هم زند [?] — زهره بنوازد زهره را تا دم زند [?]
بل عطارد خانهٔ خود گم کند — ور جنون او جور را بشکند
مشتری یا دست لرزد دل طپد — بر سر آب او فتد همچون سبد
نسر طائر[5] را بریزد پر ز شرم — ور طمع ستّین شود چون موم نرم
دختران نعش[6] آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد — کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد القوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عدو شهد و لبن — بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند — که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق دوران والسلام

---

[1] صحاف: جمع صحیفه است
[2] نفط انداز: آنکه در دعوا آتش اندازی بسوی دشمن کند ۱۲
[3] میوه: مخفف میوه است
[4] غی: گمراهی است
[5] نسر طائر: چند ستاره است بر شکل نسری که پران باشد
[6] دختران نعش: بنات النعش است آن هفت ستاره است طرف قطب شمالی ۱۲

بسم الله الرّحمن الرّحیم

این مجلّد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحسّ حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السّافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواسّ و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره

تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان
پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کار
کاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن
برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا
الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین
والحمد لله رب العالمین وصلی الله
علی محمد و آله وصحبه اجمعین الی یوم الدین

دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ — در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهة را نور ده زین شش صحف — کی یطیف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان — هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم — من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای را وا دارد از خل — اندران اسکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکها می ریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند
قند را امداد بد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم میفزود

واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود / پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند امثال و دمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آنجهان / اینجهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / در زه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در بزار یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می‌تنند
ور جوانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخانمان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
اینجهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرّد بچپ / و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین[1]
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری میکنی
فوج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در اصل کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در تمامی مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

نحل: زنبور عسل است
کندو: ظرفی که در آن عسل کنند
رکون: اعتماد کردن و میل نمودن
رضاع: شیرخوارگی است
مسترضع: شیرخواره

شاخهای تازهٔ مرجان ببین … میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چونکه حرف و صوت و دم یکتا شود … آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرف‌ها … هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک … ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام … در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد … هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر … گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود … باز هم از امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان … خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه … جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو … شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو … بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن … کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود … دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیباتان کند … در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو … پرده کز سیب باید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش … تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام … تن بپوشان باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت از اثر … ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف … می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن … تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را … گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب … سیلها ریزد ز کهسارها بر آب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او … با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی … قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن هدی … در نبی که لا احب الآفلین
از فرح در پیش مه بستی کمر … زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت … شمس پیش تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا … ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان … ای بسا نانی که ریزد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره زآب … ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست … می‌نهد بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان … پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست … که مقالید السموات آن اوست
اینچنین همچون ستاره هست و قمر … لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تأثیر او … می‌زند بر گوشهای وحی‌جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات … تا ندراند شمار اکرت مات
آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست … شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق او … پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئلت در وی زده … مشتری با نقد جان پیش شده
در هوای پای‌بوسش او زحل … لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته او … وان عطارد صد قلم بشکسته او
با منجم این همه انجم بجنگ … کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه نقش و قوم … کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کآنجا همه نور است پاک … بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا … هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بسوزد در مکان کی در رود … نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند … تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل … تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیز است لیکن پای سست … زانکه دل ویران شدست و تن درست

---

١ حرف نوش: یعنی حرف شنو

٣ هارب: گریزان

٤ این ابیات اشاره به ثبوت ماهیتست کما لا یخفی

اشاره به آیه در سوره اعراف است الا له الخلق والامر تبارک الله احسن الخالقین یعنی آگاه باشی که عالم خلق و امر ... بود که ... [illegible]

٦ آفل: غارب

٧ اشاره به آیهٔ فلما جاءتهم رسلهم بالبینات فرحوا بما عندهم ... وحاق بهم ما کانوا به یستهزءون

اشاره به آیه ... [illegible]

٩ له مقالید السموات والارض

١٠ خفاش: ... [illegible]

١١ ازرق: کبود رنگ

١٢ رق: عبودیت

١٣ علا: بلندی

عشقشان

مثل نبود لیک آن باشد مثل ‌ ‌ ‌ تا کند عقل مجمّد را گسیل
عقل سرتیز است لیکن پای سست ‌ ‌ ‌ زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق ‌ ‌ ‌ صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنماست ‌ ‌ ‌ همچو عالم بی‌وفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان ‌ ‌ ‌ در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود ‌ ‌ ‌ بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی ‌ ‌ ‌ چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات ‌ ‌ ‌ از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد ‌ ‌ ‌ خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد ‌ ‌ ‌ رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باروی شهر نشسته است سر و دم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی ‌ ‌ ‌ کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب ‌ ‌ ‌ اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست ‌ ‌ ‌ از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده ‌ ‌ ‌ روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده ‌ ‌ ‌ خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان ‌ ‌ ‌ پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر ‌ ‌ ‌ خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر ‌ ‌ ‌ چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه ‌ ‌ ‌ او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده جر ‌ ‌ ‌ سگ بود او شکل شیری کم گیر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ ‌ ‌ ‌ شیر میدان مرد را بی‌ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل ‌ ‌ ‌ برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر ‌ ‌ ‌ برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرّمنا شنید این آسمان ‌ ‌ ‌ که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس ‌ ‌ ‌ خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ‌ ‌ ‌ خوبی روی و صباحت در بتان
پیش صورتهای حمام ای ولد ‌ ‌ ‌ عرضه کردی هیچ سیم‌اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور ‌ ‌ ‌ خلوت آری با عجوزی نیم‌کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود ‌ ‌ ‌ کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان ‌ ‌ ‌ عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست ‌ ‌ ‌ صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند ‌ ‌ ‌ در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر ‌ ‌ ‌ شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست ‌ ‌ ‌ هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست ‌ ‌ ‌ هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود ‌ ‌ ‌ هر کرا این بیش اللّهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست ‌ ‌ ‌ هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد ‌ ‌ ‌ باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد ‌ ‌ ‌ جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند ‌ ‌ ‌ جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند ‌ ‌ ‌ همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود ‌ ‌ ‌ یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد ‌ ‌ ‌ دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست ‌ ‌ ‌ کان بدست اوست تاند کرد هست
سرّ دیگر هست کو گوش دگر ‌ ‌ ‌ طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف ‌ ‌ ‌ طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات ‌ ‌ ‌ معنیست آن نی فعولن فاعلات

مثل: مثالست یا مانند. مثل شده مثل شیئی آنست که در نوع و لوازم تو[illegible] با آن شیئی شریک و متحد باشد و مثال شیئی آنکه در چیزی مانند او باشد یا نبود ۱۲

بارو: برج و قلعه را گویند

ریب: [illegible] شبهه

صباحت: [illegible]

آن خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که‌پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیعست اینجهان و آنجهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تواست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمع نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله نادان

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی جاودان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که از ویم پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند
از رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا رهاند هر دو را
گفت ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیاراتم خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یس است که میفرماید الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر میکنیم بر دهان ایشان و با ما سخن میگویند دستهای ایشان و گواهی میدهد پاهای ایشان

خفا: پنهانی

مهول: مخوف

زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتان خیر باد / الحذر امر جان‌ها را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغر و هم پشت‌ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / این کژاوه گه شود آن سو کشان
افکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی از اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا تنفذوا الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان تو بیشتر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر او نفس اگردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از ازل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم هستی هست است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا ببندد دخمه را این هر دو کان / تا نیابد بوی عیش آنجهان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به دراقی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت آمد دوزخی

ابتلا: امتحان
ایقاظ: بیداران — رقود: خفتگان
ذات الیمین: طرف دست راست — ذات الشمال: طرف دست چپ
مطار: محل پریدن — مناخ: محل فرود آمدن شتر
مسرح: چراگاه — فخ: دام

نکال: عقوبت

الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بدتر است از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دو پا را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین / زهر قتالست زان دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار هین / خواب میگیرد ترا زان انگبین
خواجه آخر بگیر مان بیدار شو / در حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترک ریش کن / وز فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم اینخواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف باشد کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاندرش / که زند از بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خائن را ببین / ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بسته برین طمع باز آرم

حال خود در اینچنین گفت او ورا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را مگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بگیرم این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست

انذار: بیم دادن
تفتیش: جستجو کردن
مراهق: طفل نزدیک ببلوغ
خلا: خلوت
ستی: بی بی
غر: قحبه
گرا: با کاف پارسی حجام و سفله را گویند

۱۲۰

ماند اسپیتم ای خوش مشتری   چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ها هم درین کانون ما   لیلی آن ها و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زند   فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف   آدمی فربه ز عز است و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش   جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آنجا تو ازین تنگ تهتمین   خود زنا با هم می نخسبید اینچنین

همچنین ژاژی چه خایم بهر او   کو میرا این خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مهش   تا رود علت ازین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس   هل که صحت یابد این باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین   می نگنجید از تبختر بر زمین

فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت   چون گل سرخ و بهاران شکفت
گر کهی میگفت کای خاتون مبین   که مبادا باشد این افسون و فن

لیک خاتون حرم میگفتش که ما   در پی اسپیم فارغ باش ما
خواجه چون دیدش که سرخ ور گشت   رفت از وی علت و آمد بهشت

او ولش وادی ببند و بر فسوس   تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی   که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند کال   کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را انجمن   علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب عشرت یقین   امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس   ماکیان بنمودش و دادش خروس

مقنعه و حلهٔ عروسانه نکو   کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت   ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان   در برون نشنید کس از کف زنان
ضرب باکف و دف و نعرهٔ مرد و زن   کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را میفشارد   چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت   رسم دامادان فرج حمام رفت

رفت در حمام بس رنجور جان   کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسوس   پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته با سنان   که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد اغتنا   وانگهان با هر دو دستش زد بجا

گفت خود را کس مبادا اتصال   با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز زیبا چون نکویان تتر   کیر زشت شب بتر از کیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان   بس خوش است از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

مینماید در نظر از دور آب   چون روی نزدیک آن باشد سراب
کنده پیراست او و از بس حالبوت   خویش را جلوه دهی چون نوعروس

هین مشو مغرور این گلگونه اش   نیش نوش آلوده او را هم بچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او   خوش نماید زاولت الغام او
چون به پستی بدام ای هوشیار   چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی   نیست الا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نی که بر گردن نهند

حیله را احتمال خود خواه کفور   بار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب   فارس منصب بود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار   بار بر خلقان نهاد این کیا
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش باش

مرکب اعناق مردم را مپای   تا نباید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی   که بشهری ثانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهر نبود   تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستان بهست   تا نمانی عاجز و ویران پست

تهتمین: خود کشنده
ژاژ: ژاژخایدن، بسیار بیهوده گفتن
بیهوده
باریک ریس: خیال بیهوده کننده
تبختر: گرازان رفتن
کال
قریب
مقنعه: روی بند
کنگ امرد: قوی کننده
تونی: دزد و عیار
کردک: خرگاه
اغناق: جمع عنق یعنی گردن

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بیخواهش خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مناج بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهد / از ندامت آخرش هم ده دهد
درد را چون قطع تلخی میرسد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیده ده دادن از دستت حزین / ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب ذوقی دلوند / وقت تلخی عیش را ده میدهد
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آتش بار را
چون بیاید سوخت پرش وا گریخت / باز چون طفلان فتاده در لجیت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را در بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پروانه بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
از زمان گر سوختن و آن جهد / همچو بیند شمع را ده میدهد
کار جنت تابان چو شمع افروز / دی بصحبت کاذب و مغرور بود

باز از یادش رود توبه و انین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

کاو ببین الرحمن کید الکافرین

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی عزم اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره آتش از کف کل میزند

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

دزد پنهان در آمد همچو گرگ

سرفه نشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
میرد آتش بهر شمع افروختن / تا بمیرد آواز را بشنید علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
مینهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
بر همی کرد او سر انگشت را / تا صبح آن استاره گردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میمرد / این نمیدید آنکه دزدش میمرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تیش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش / می نبیند آتش کشی را ز دو خویش
همچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ
چون نبیکوئی که روز و شب بجو / بیخداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / این چنین بعقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر
خانهٔ با این بزرگی و عمار / کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب ببینیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی گیرانندهٔ / یا گیرانندهٔ و بینندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / یا شد او بی باز گیر ای بصیر
پس چه دانستی که قدرت میکند / بر سرت و بوس محنت میزند
پس بکن نقش چو نمرودی بحکمت / سوی او کش در هوا تیر خدا

ده دادن: در صفحه قبل مذکور است
زر ده دهی: زر خالص تمام عیار
اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ انفال است ان الله موهن کید الکافرین یعنی بدرستیکه خدایتعالی خوار و سست کننده است کید کفار را
عمش: درد چشم
ضریر: نابینا

همچو آن قوم مغفل بر آسمان / تیر می‌انداز بهر منع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن / ضد را از ضد شناسد ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

لقمه است استفت قلبک از رسول / گرچه مفتی‌ات برون گوید فصول

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاین چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دم‌بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
ور نه بندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

باز ران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلت در کمال رفعتش

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
اندگر را گفت رو واپرس هان / تا کی بوده است نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم از رجب / گفت ور ری چیست تسعیر ای عجب
چون ندانست و دگر وهم زد / شه فرستاد آن دگر را ز آن عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس این کاروان از کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست

بی‌وصیت بی‌اشارت یک به یک / حالشان دریافت بی‌ریب و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

پس بگفتندش امیران کاین فنی است / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت است گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت می‌کند / از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی این گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی‌اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

آز: حرص — زو: مخفف زود است
غوی: گمراه — احتجاب: در پرده بودن
جامگی: اجری و وظیفه
مؤتفک: یعنی دروغ‌گو و صاحب شک
نفر — رازی: منسوب بری

خون کند زید و قصاص او بعمر   می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر   مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت   همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند   فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن   هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد   کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه   گوش هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای   کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید   پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار   پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله زار   بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین   و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیا   در گل و لاله در آ بسر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه   تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت   پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش   در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع   با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش   زانکه می دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده   کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن   خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد   آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم   آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته   آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم   دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع   ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول   روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا   نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی   رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد   رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام   خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان   نیم عمر از غصه های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره هر که مثقال و مقدار ذره خوبی کند خوبی ببیند و بدی کند بدی ببیند

مقتنع قناعت کننده ۱۲

جبّه را برد آن کُله را این ربود
هین سوار توبه شو در دزد رس
لیک مرکب را که میداند از این
آن یکی قچ داشت از پس میکشید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
گفت نالان از چه ای اوستاد
هست در همیان من پانصد درم
گر دری بر بسته شد صد در گشاد
حازمی باید که ره تا ده برد
کس نداند مکر او الا خدا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
جمعه شرطست و جماعت در نماز
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر
هست تنهائی به از یاران بد
چون حمارست آنکه نانش امنیت است
زانکه غیر حق همه گردد رفات
گرچه سایه عکس شخص است ای پدر
هین ز سایه شخص را میکن طلب
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند
از برای حفظ یاری و نبرد
چون نبی السیف بوده است آن رسول
مصلحت داده است هر یک را جدا
قوتی باید درین ره مرد را
صنعت است ای عزیز ما را

غرق بازی گشته ما چون طفل خُرد
جامها از دزد بستان بازپس
کو بدزدید آن قبایت ناگهان

یک شبانگه اجل نزدیک شد
مرکب توبه عجایب مرکب است
تا بدزدد مرکبت را نیز هم

حل هذا اللعب بئست للعقد
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
پاس دار این مرکبت را ای سلیم
دزد قچ را برد و حبل او برید
در فغان و گریه و داویلتا

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

تا بیابد کان قچ برده کجاست
گفت همیان زرم در چه فتاد
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر قچی شد در عوض اشتر بداد
خرم نبود طمع طاعون آورد

بر سر چاهی بدید آن دزد را
گر توانی در روی بیرون کشی
صد درم بدهم ترا حالی بدست
جامها بکند و اندر چاه رفت
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی

خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
گفت با خود کین بهای ده قچ است
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت
چون خیال او را بهر دم صورتی
در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

دین احمد را ترهب نیک نیست
امر معروف و ز منکر احتراز
جهد کن گر رحمت آری تاج مهر
نیک چون با بد نشیند بد شود
صحبت او عین رهبانیت است
کل آت بعد حین فهو آت
هیچ از سایه نیابی خورد و بر
در مسبب رو گذر کن از سبب
مرده اش دان چونکه مرده جو بود
زین کلوخان صد هزار آفت رسید
بر ره نا امن آید شیر مرد
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت جو گر توئی مرد خدا
یار می باید درینجا فرد وار
فکرتی کن در نکو انجام کار

از ترهب نهی فرمود آن رسول
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
در جوابش گفت صیاد عیان
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ
هوش او سوی علف باشد چو خر
هر چه جز آن وجه باشد هالکست
هیچ سایه نیست بی شخصی روان
یار جسمانی بود رویش بمرگ
هر که با این قوم باشد راهبست
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود
عرق مردی آنگهی پیدا شود
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
گفت آری گر بود یاری و زور
چون نباشد قوتی پرهیز به
یار میجو تا بیابی راه را

مدعی چون برگرفتی ای فضول
منفعت دادن بخلقان همچو آب
نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
بگذر از وی تا نمانی بی هنر
ملک و مالک عکس آن یک مالک است
اصل سایه رو بجو ای کاروان
صحبتش شومست باید کرد ترک
که کلوخ و سنگ او را صاحبست
کاینچنین رهزن میان ره بود
که مسافر همره اعدا شود
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
تا بقوت بر زند بر شر و شور
در فرار لا یطاق آسان بجه
ورنه کی دانی تو راه و چاه را

تبه
یعنی فرح است و در
بعضی نسخ ال بیت نیست
کاین همه نوشته شده
سعدی
حازم
دور اندیش است
یعنی انسان بهترین مردمان است که نفع رساند مردمان را
مدر
کلوخ
منیت
آرزو و تمنا
رفات
پوسیده
کل آت آت
یعنی هر چه آینده است خواهد آمد
قال النبی صلی الله علیه واله
الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین
یعنی فرار از آنچه طاقت نتوان داشت سنت پیغمبران است

صنعت است ای عزیز مادرا / فکر تو کن در مکر انجام کار
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم بیاید یار را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود
همرهی را جو گر او بی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
میرود با تو که باید عقبه / کی تواند کردت آنجا نهبه
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گویدت بهر رجع از راه درس
یار بد مار است هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
راه جانبازیست در هر عیشه / آفتی در دفع هر دل شیشه
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه هر راه مخنث گوهرست
راه چو در پرنشان پایها / یار چو نردبان راهها
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو بود
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نهٔ خر همچنین تنها مرو
هر نبیی اندرین راه درشت / معجزه بنمود و یاران بجست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس سگال افتاد و شد نزدیک شب
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی وصی است
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه / پیش ازین بایست این دود سیاه

یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی یاران بمانی بی‌مدد
گرگ غالب آن زمان گیرا بود / گر ره ششلنگ بخود تنها بود
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش آن کافر نیش
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راهزن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه دین هر کمرهی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
گیر هم آن گرگ نبایدت احتیاط / نی ز جمعیت بمانی در نشاط
یا غلیظی خر ز یاران فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ ها رقم
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بیطاقت آمد در گشاد
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
هست دستوری که زین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
در ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و والانعام خواند
آن زمان که حرص جنبید و هوس / و بعد دم میگو که ای فریادرس

ششلنگ [1]
گوسفند یکساله
مسبع [2]
محل سباع
مضیق [3]
تنگنا
نهبه [4]
غارت
عیشه [5]
زندگانی کردن
پرویزن [6]
غربال
حبر [7]
سیاهی
اهتزاز [8]
بکسر جنبیدن
موجز [9]
لفظ مختصر کثیر المعنی
فخ [10]
دام

پیش از این کاین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آمد کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند

کانزمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصلی

نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی الثوی / بعد طوفان التهی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن مهان

هایهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

[illegible] و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دیدند اسب و سیم و اشتران

پاسبان در هی هی و چوبک زدن / گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
اینچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلا ز نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو خیری فوت کی شد ای اله
گفت لاتأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب کم

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان بشنود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد

گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

گر ندا قصهای دل بشستم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمین

گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک کرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بر شش توبه نبود ریشخند
سلطان توبه یک برکنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون نبرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیری نری خونخواره‌ای
او غذا و خواب و خور چون اتقا / دو چهار اسکند بخورد و خواب

حارس — مرده ریگ
پاسبان — میراثی
سلاح — اسباب حرب
حنین — ناله
نشاف — بخود کشیدن
کرگین — آنکه گر باشد یعنی جرب داشته باشد
زحیر — ارتعاش
[illegible] — لرزیدن

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌چشد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌کشد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردکان نمود و برفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زانیم ایمن / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین پندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت‌دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس که بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولی‌تر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

معتکف: گوشه‌گیر
معتلف
در اغلب نسخ «که فرج از صبر زاینده بود» نوشته‌اند ولی قافیه درست نیست ۱۲
شاه مات و مات شاهنشاه خود [illegible]
حرس: پاسبان
مطحن: آسیا
عاذل: ملامت‌گر

اژدهای

اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفواً احد

ای برون از چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این

ازدهای زرق و محرومی برا / در جهان حی قیومی درا

تا نمی‌بینم ترا بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یاش / جمله یک باشند و آن یک نیست خواش

این ز بسیاری نیاید خوار نی / خوار کی بود بت پرستی نارئی

گر جهان پر شد ز آب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله

گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود دام

گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی بر زمین قدس هست

مست را ابرار و مقرب آن بدست / بر مقرب شیر او چون روبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح هست مست ساز

مست را چون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست

بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک و ...

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی شراباً لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ بیت

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر

کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را اندرون مانند جان

دیدهٔ تن دائماً تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پرخماران از دم مطرب چرند / مطرب ایشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی ورود / مطرب آن ترک را بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که اطلی الکاس یا من لا اراک

قافیه این شعر معلوم نیست ولی در کل نسخ چنین نوشته

تلوّن: دگرگون بودن طبع — استوا: خلاف تلوّن

وله: حیران

اشهب: باز سپید

دنب: بیهوش — اعجمی: زبان نادان

ضالّ: گمراه

انت وجهی لا عجب ان لا اراه — غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک — من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید — کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار — کی لا کتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز — بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوابخش تنور از هر خمیر

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر ص و گریختن عایشه و پنهان شدن

ای تو میرآب و من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک — از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون — زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند — چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بده است ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم بکیوان گوی را — در کشید ای اختران رو نیم را
در شعاع بی نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم — کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار — پر زنان گردید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید — باز سست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از احتیاط — همچو چارق که بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زیرا دراز است این سخن — نهی کرده است از درازی امر کن

امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و ترا نمی‌بیند

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح — پر ز تخییلات و تشبیه الصروح

با چنین پنهانی کاین روح را — عقل بروی اینچنین رشکین چرا
از که پنهان میکنی ای رشک خو — آنکه پوشیده است نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور — کآفتاب او را نمی‌بیند اثر

رشک از آن افزون‌تر است اندر تنم — کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من — با دو چشم و گوش اندر جنگ من

چون چنین رشک است ای جان و دل — پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنی آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود — چون جلت لان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است — عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشن است — در حقیقت هر دلیلی رهزن است

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید نزد ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم — از این آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی ز من

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب کز نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی — گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شکفت — ترک ما را زین حرارت دل گرفت

ضریر: کور نابینا
احتجاب: در پرده شدن
قما: یعنی داروی زیادتی باه نوشته اند و بمعنی جوادی نیز نوشته اند
مطار: محل طیران
معجب: متکبر
وثن: بمعنی بت است

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بداست

گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می‌ندانی که مخور / زانچه می‌دانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش

چون بگویم از کجایی ای مری / تو بگویی نی ز بلخ و نی هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و بازدین

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نفی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بگه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب

نه بقول و نی به پنیر و نه بصل / نه ز شیر و نه شکر و نی عسل

نه قدید و نه ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خواهی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر خود زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ / زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیدهٔ / در قتال خویش در پیچیدهٔ

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می‌پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی‌دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را ایندم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر بیقین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنااش حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / کز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

صبغه: رنگ

فناء: آستان خانه

حل: گشادن

عقد: بستن

اشاره بحدیث نبوی که فرموده موتوا قبل ان تموتوا یعنی پیش از مرگ طبیعی موت اختیاری کنید

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی این ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیارد خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از مرگ آنچه گفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان در یافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بده است این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

صیت: آوازه
صوت: صدا
قنق: بترکی مهمان
انطاکیه: نام جائی
امتحان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگ: نان پاره و طعامی که فقیران گدایان از مهمانیها و سفرها جمع نمایند
خسارت: زیان کار شدن و زیان کاری

دور ملکست و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از پی دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جود دید آب را کند دریغ / خاصه آنکو دید دریا و میغ
مور بر دانه ازان لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع شود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است و باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هین بگر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی‌پایان و بر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز قعرش در عذاب
همچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
گشته دریائی دوئی در عین وصل / شد ز سود و بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطابها و خطاب ذوالجلال
بعد از آن کو بد حشم منصور را / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقتبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچون که جهد در قبا / بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی ز چه معلوم کرد این بعث / بعث را اکرم چو کم اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نبیند آن حقایق را تمام / کز برین خانان بود فهمش عوام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وفاداران عهد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد ره ببیند و دهد باد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جنبانید سبه
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

چاش: خرمن
اشتلم: تندی و غلبه و زور کردن
احول: دوبین
عذاب: جمع عذب یعنی آب گوارا
ماهر: کامل
بعث: برانگیختن و حشر نمودن
سلم: صلح و یاری
محرم: حرام کرده شده
گنگل: شوخی و مزاح

هر که او بیمایه در بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن شوربا

مشتری جو تا بجنبد دست من
طفل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و بارد است
دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

نیمشب میزد سحوری را بجد
گفت او را قائلی کی مستند

اولا وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه میبری

هر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیمشب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل
پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهنست آن و رخام
پیش داود نبی موم است و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد
مطرب است او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت است
پیش احمد بس فصیح و قانت است

پیش تو استون مسجد مرده ایست
پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام

وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند
صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در راه حج دوردست
خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهی است
این سخن کم گوید آنکش آگهیست

بر همی بند سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا

پس سرای پر جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها
نی ندائی میکنیم آخر چرا

گو ندا تا خود تو لبیکی دهی
از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندائی از احد

من بیوداهم که این قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم
تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بتو شد زانچنین ضرب سحور
درد را افشانی رنجتا بیش سحور

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وآن دگر در صابری یعقوب وار

وان یکی چون نوح در اندوه و کرب
وآن دگر چون احمد اندر صف حرب

این زند سیاچون با بود در بر جهد
وآن دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی می کنند

من همم از بهر خدا و بهر غفور
میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای جان مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این یخس جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطره چندی ز دا
میدهد کوثر که آرد قند رشک

میستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه و سود

نقد آور تا کنی سودا از آن
نسیه را بگذار تا کمی زیان

پادشاهی کابر اشک چشم را
مر خلیلی را بدان اواه خواند

آبست: مخفف آبستن
حمام: کبوتر
نبیل: عظیم و اصیل
قانت: دعا خواننده
رتاج: بند در
مقتبس: نور فرا گیرنده

هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکت نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند که کشیدن رختشان
تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال

قصهٔ بلال حبشی و شوق او در نخاسیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آنطرف میگذشت تفت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آنطرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش شور و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوّ توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم برگرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران سعد گر دورند هی / وین حواست کاهل و سست پی
اختران چشم و هوش و گوش ما / شب کجا میند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهُشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گواست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

همام: بزرگ

قافیه معلوم نیست [illegible] مصرع اول [illegible]

راکد: ساکن و ایستاده

غلیان: جوشش

خراس: آسیای بزرگ

صیف: تابستان

مسیر: سیرگاه

عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
گرنه‌ای عقل تو هم کام خویش — تا نیابد آن کسوفت رو به پیش

چون که کمتر بود از آفتاب — منکسف بینی و بینی نورتاب
که بقدر جرم می بینم ترا — این بود تقدیر در داد و چرا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد — خلق از خلاق خوش پدفوز شد

باز آمد شاه ما در کوی ما — باز آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد — نوبت توبه شکستن میرسد

توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل و لعل جانفزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز — خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم — تا ابد جانا چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد — زخم خار او گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود — جان ما مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی — گفت حال آن بلال با صفا

کان فلک پیمای میمون فال چست — این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج — در حدث مدفون شدست آن کان گنج

جغدها بر باز استم میکنند — پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن — لاله زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود زان دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی — فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه دانی و دانی فقیر
شید آوردی که تا جغدان ما — مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی در ایشان می تنی — نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات — تا بگوئی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می کنند — تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد — او احد میگوید و سر مینهد

پند با دادم که پنهان دار دین — سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمده است — تا در توبه بر او بسته شده است

عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه او مس زر اندود آمده است — ظاهرش نور اندرون دود آمده است

چون رود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسرد نی عشق ماند نی هوا

دارد آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه — وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی در آن نوری بود نی زندگی — نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار همچه دیووار

قلب را کان زر ز روی او بجست — باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش — رو سیه تر زو بماند عاشقش

کسوف: گرفتن و تیره شدن آفتاب
ستیر: پنهان
پدفوز: اندرون دهان
ودود: مهربان
جغد: بوم
حدث: سرگین
زفت: بزرگ
جحود: انکار
اثیر: اینجا بمعنی آسمان است
ترهات: سخن بیهوده و باطل
سطبر: کلفت و فربه
دخان: دود

عشق دنیایان بود برکان زر
هر زمانی لاجرم سرمست شد

زانکه کانرا در زری نبود شکیب
مرحبا ای کان زر لاشک فلک

هر که قلبی با کند انبار کان
وا دود زر تا بکان از لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی ص ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را میخرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم

گو اسیر الله فی الارض آمده است
سخرهٔ خشم عدو الله شده است

مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندرین من میشوم انباز تو

تو دلیلم باش و نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفتم بدان
سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر
پس توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمانرا ازین قوم جهول
میخرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را
که خرد ایشان دو صد گلزار را

آنچنان قصاب بنماید بسحر
کز خسان صد کیسه بر باید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان از سحری دوختند
تا چنین گوهر بخس بفروختند

این که از هر دو عالم برتراست
هین بجز زین طفل نادان کو خراست

نرد و خر خر مهره و گوهر یکیست
آن اشینک را و در دریا شکست

منکر سحر است و گوهرهای او
کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و در پرست

مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان
گر گرامی گوهرست آید بجان

احسن التقویم از فکرت برون
احسن التقویم از عرشش فزون

گر بگویم قیمت آن ممتنع
هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند آنجا و آن سوتر مران
رفت الصدیق سوی آن خران

حلقه بر در زد چو در را او گشود
رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام سخت جست

کاین ولی الله را چون میزنی
این چه حقد است ای عدو روشنی

گر ترا صد قیمت اندر دین خود
ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در صدق جهودی مانده
کاین گمان داری تو بر شهزاده

در همه زآئینه گر سازد خود
مکر ای مردود نفرین ابد

آنچه آمد از لب صدیق چیست
گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات
از دهان او روان آب حیات

همچو از مسکی که آبی شد روان
نی ز پهلو مایه دارد نی میان

اسپر خود کرده حق آن اشک را
برگشاده آب عیار زنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور
او روان کرده است بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست
روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش
مدرک صدق کلام کاذبش

این چه بادست اندران خرخانه تن
که پذیرد صوت و حرف قصه خوان

استخوان و باد روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب
زانکه الاذنان من الراس ای شهان

گفت کز رحمت همی آید براو
زر بده بستانش ای اکرام خو

از غش و آخر چه میسوزد دلت
بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم با صد سجود
بنده دارم نکو لیکن جهود

ظلال
جمع ظل بمعنی سایه است

انباز
شریک

ثمن
قیمت

اشینک
بترکی بمعنی خر است

پیرایه
آرایش

ممتنع
نایاب

اشاره بآیه و اقعه در سوره والتین است که فرموده لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بیافریدیم آدمی را در نیکوترین ترکیبی و نیکوترین هیئتی

ینابیع
جمع ینبوع بمعنی چشمه

فتور
نرم و سستی

نواب کار مشابه

تن سپید و دل سیاه او بگیر | در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام | بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود | آن دل چون سنگش از جا رفته بود
حالت صورت پرستان این بود | سنگشان از صورتی مو میشود
باز کرد استیزه و راضی نشد | که بدین افزون بهی بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود | تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و واداد و بستد به غبن | داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام | داده‌ام اسود و ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان | یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و نشنیدن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل | از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود | در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام | در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم | خود بعشر اینش می‌بفروختم
که به نزد من بنیرزد نیم دانگ | تو گران کردی بهایش را ای جناب
پس جوابش داد صدیق ای غبی | گوهری دادی بجوزی چون صبی
او به نزد من همی ارزد دو کون | من بکانش با طرستم فی بلوت
زر سرخ است و سیه تاب آمده | از برای سنگ این احمق کده
دیده‌ای این هفت رنگ جسمها | در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش | دادمی من جمله ملک و مال خویش
در مکیس افزودنی من ز اهتمام | دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی | در بدیدی حقه را بشکافتی
حقهٔ سربستهٔ جهل تو بداد | زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گوئی بسی | بخت و دولت چون فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامان در رسید | چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن | خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را | بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود | هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود | جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار | در برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال | وز درونش خون مظلومان وبال
چون منافق از برون صوم و صلات | در درون خاک سیاه بی ثبات
همچو ابر بی نم پر قر و قتر | نی دران نفع رهین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ | آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد ازان بگرفت دستان بلال | آن ز دست شمع بخت چون هلال
شد خلالی در دهانی راه یافت | جانب شیرین زبانی ملتفت
آوریدش تا به نزد آن رسول | که بجان او کرده بدیش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی | گفت طبتم فادخلوها با بها
چون بلال این را شنید از مصطفی | خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند | چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید | کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بودستی که بر آمیزد | مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد | کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطائی که گفت آدم نبی | گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن کرده آمد چون صباح | من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل | تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال | می‌چکوید یار یاحین و نهال
صنع حق با جملهٔ اجزای جهان | چون دم و حرفست از فسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

منیر: رخشان
همام: بزرگ
بد: چاره
نصاب: مقدار معین هر چیز
طنز: طعنه و تمسخر
غش: آلوده گی
غل: خصومت پنهانی
اهتمام: سعی و کوشش
غبی: کودن
لون: رنگ
کده: یعنی منزل احمقان
مکیس: مبالغه در کم
ژاژخا: بیهوده گو
بر: گندم
توفیر: افزونی
رشاد: راه یافتن
دقل: بعض محققین گفته پیاز است

نی که تأثیر از قدر معمول نیست
گر بپرسد عقل چون باشد مرام
گفت ای صدیق آخر گفتمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش
تو مرا امید ار بنده و یار غار
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا
از زمین برکشیده او تا سما
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
نور جستم خود بدیدم نور نور
چون ترا دیدم من ای روح العلا
در پی جنت بدم در جستجو
همچو مدح مرد چوپان سلیم
قدح او راحتی بدحی برگرفت
ایها العشاق اقبال جدید
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
زیر لب میگفتم از بیم عدو
ای درین حبس و درین کند شکن
آنچنان کرشد عدوی رشک خو
می سگنجد خورد دستش میکشد
آنکه در خوابش همی جوئی وی است
لاغ با خوبان کند در هر دمی
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال
از بلال و بیش بود اندر رو
همچنان کان خواجه را هیهات رسید
گفت شهره هعده فی شان نرده

لیک تأثیرش از معقول نیست
کو چنانکه تو ندانی والسلام

چون مقلد بود عقل اندر اصول
سید کونین سلطان جهان

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

بازگو احوال ای پاکیزه کیش
هیچ آزادی نخواهم زینهار
خاص کرده عامه را خاصه مرا
همره او کشته بودم زارتقا
آفرین آن آئینه خوش کیش را
حور جستم خود بدیدم رشک حور
مهر این خورشید از چشمم فتاد
حلقی بشنود از هر جزو فقه?
مر خدا را پیش موسی کلیم
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
از جهان کهنه نو در رسید
افرحوا یا قوم قد زال الحرج
کوری او بر مناره رو بگو
هین که تا کس نشنود رستی خمش
کو بدین چندین دهل را بانگ کژ
کور حیران گرچه در ره میکشد
چشم بگشا کان نیکوئی است
نیز کورانه بشورانند کهی?

گفت ما دو بندگان کوی تو
که مرا از بندگیت آزادیست
خوابها میدیدم جانم در شباب
گفتم این ماخولیا بود و محال
چون ترا دیدم محالم حال شد
یوسفی جستم لطیف و سیم تن
گشت عالی همت از تو چشم من
هست این نسبت بمن مدح و ثنا
که بجوئیم شیشت? شیرت دهیم
رحم فرما بر قصور فهمها
زیبجان کو چاره بیچاره جو
آفتابی رفت در کاره هلال
میدمد در گوش هر غمگین بشیر
چون کنی خامش کنون ای جان
میزند بر روش ریحان که طری است
این کشاکش چیست بر وسته تیم
زان بلا با عزیزان بیش بود
خویش با یکدم بدین کوران دهد

وان مقلد در فروعش ای فضول
در عتاب آمد زمانی بعد از آن
که مرا انباز کن در مکرمت
گر دو بیش آزاد من بر روی تو
بیتو بر من محنت و بیداد است
که سلامم کرد قرص آفتاب
هیچ کرده مستحیلی وصف حال
جان من مستغرق اجلال شد
یوسفانی بدیدم در تو من
جز بخواری بنگرم اندر زر من
هست این نسبت بتو قدح و هجا
چارقت وا دوزم و پیشت نهم
ای وراء فهمها و وهمها
صد هزاران نادرهٔ عالم زرد
در تقاضا که ارحنا یا بلال
خیز ای مدبر ره اقبال گیر
گر زنی هر مو برآید طبل زن
او ز کوری گوید این آسیب چیست
گفته ام بگذار تا خوابی کنم
کان تجمش یار با خوبان بود
تا عزیزان کوی کوران بر جهد
بشنو اکنون قصهٔ ضعف بلال
سوی سگی میروی از کوه بری
باز کوی در هند و بر شم?
باز میرو تا نگیسی بادرست

قصهٔ بلال و شوق او با پایان و صفت ضعف و خواجه او

خوی بد را بیش کرده بدکنش
خواجه از ایام سالش برسید
ای برادر خوانده یا که بازده

نی چو تو پس روکه هر دم بستری
گفت عمرت چند سالست ای پسر
گفت واپس واپس ای خیره سر

مرام: مقصد
شباب: جوانی
ارتقا: بلندی
ماخولیا: ناخوشی دماغی
مستحیل: ممتنع
قدح: عیب گوئی
کاره: خانهٔ پالیزبان که از نی چوب سازند
طری: تازه و شاداب
تجمش: دلربائی
لاغ: شوخی

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دمّ این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدّل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبّذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی راکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بنیدازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسپان و فحل خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وآنکه میدید مرغ پر زنی / لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وآن دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد دوام
از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از و بجهة حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی ص و رفتن بعیادت او

بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
برگمان او ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزده بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت

حرون: بدکش
رغیف: نان گرده
مکتنف: پناهگاه
حقب: هشتاد سال را گویند و اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف است و قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی موسی بشاگرد خود گفت همیشه در طلب خواهم بود تا برسم بمجمع البحرین تا بگذرد سالیان دراز

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تخشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بند کی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چون بسته از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بخش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزل او آخور است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخور آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخواست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل ره برد است
قهر کرده دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو هیچ کو نبود
از میان پای ستوران بدید / دامن پاک رسول بی بدید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آشوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی ع چون شنید که عیسی ع بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب و خود آنجا بدید
نی چنان شیری که کس ترسش زند / بل بهیبش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهاست / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن فنی آلوده نجات
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نگیرم پس چه خواهم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آفتابا این کرم / که پذیرد مر خبث را لاجرم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدانرا پذیرد و السلام
الضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب این خورشید هم نور رست / بی نصیب از وی خفاش است و شبست
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / با سیه رویان فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن برست / آن بظاهر نقص تدریج اوست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی برد بی تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

تخشم: بشقت انداختن خود را
مغرس: مکان غرس کردن
سقم: بیماری
غژغژان: بسرین و زانو رفتن
بدید: مانند
پلید: ناپاک
نظیف: پاک
مستتر: پنهان کرده شده
حجب: جمع حجاب است
تدریج: شروع کردن کاری اندک اندک
تفریج: گشادگی
عجول: زیاد تعجیل کننده

دیگ را تدریج و استادی است جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را برکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنن‌های شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بآخر یافت صورت قوا
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع مثلث همچو قرع
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی‌مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهود از ابا / استقی کش خدا از حرص وا
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس‌پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یک روزی بخواجه گیلئی / نان پسی تر گدای زنبیلئی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون بشد ز او نان بگفت ای مستعان / خوش بنجان و مان خود بارش رسان
گفت آخر آنست خان که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بدل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه بُرد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص در رجوع نمودن بحکایت او

نی مرا و را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پایگاه / نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی مذمت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او بر سبیل طنز

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نیست جو یا مشرعه

سنت: مخفف سنت است
اقرع: کل
قرع: کدو
ملحمه: کارزار و جنگ
جدار: دیوار
درخت
تشنج: بهم کشیدگی پوست
زمر: نواختن و زدن نای
مسلخ: محل کشتن گوسفندان
نبا: خبر
درزی: خیاط
پیغاره: طعنه و بهتان
[۱۳] مکرعه: مشک
[۱۴] مشرعه: محل و معبر آب

تارچه

هرچه او درخواست از نان و سبوس   چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید   واندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم   تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست وجه زیستن   در چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار   دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند   که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چو قندت دهند   گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار   خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی   نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی   در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چت خرند   تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ   تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید   از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست   زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو   گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بیحد است افضال او ایمن مشو   سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصه عجوز   زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسباندن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه‌اش سوری عجب   کرده بود آن دای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن مستخف   پیش رو آئینه بگرفت آن نحیف
سوی ابرو پاک میکرد آن عجوز   تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر   سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا میبرید   می‌چسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود   تا بگیرد حلقهٔ خوبان شود
عشرها میبردی هر جا پنهان   چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدود   می‌چسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کهن   عشرها از رو فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود   گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نبید نشنیده‌ام   نی ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخم تا در فضیحت کاشتی   در جهان تو مصحفی بگذاشتی
صد طبیبی تو خبیس اندر خبیس   ترک من گو ای عجوزه دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب   تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته تو گلگون نکرد   شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید   از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل   کم شود زین پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست   وای آنکه در درونش انس نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آئینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران   شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز   آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی   شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید   خواه گلگونه و خواهی سپید
آن یکی رنجور شد نزد طبیب   گفت مضمر رنجدا ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هرچه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل   که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو دلیل   زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین   در غبار و جنبش برگش ببین
گر یمین است آن و زان یا از شمال   جنبش برگت بگوید وصف حال

چربکی: مسخره کی

مکیس: استقصاء جهد در معامله

خلاقت: کهنگی

بطر: تکبر و خودبینی

خدود: آب دهان

خبیس: ...

دردبیس: عجوزه زیاد پیر

عرجون: شاخ درخت

مدید: اماله کرده شده مداد است که رنگ سیاهی باشد

لبیب: بفتح عاقل و مقیم

مستی دل را همیدانی که کو / وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندر ایشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه[1] است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ پیدا نیست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هم دوم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت استادیی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است / چون بفعل آید گواه و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شده است / چون نشد ظاهر به آثار ایزد است
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستاره دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم[2]
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی چرا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا[3] خالدین

---

[1] متواریه یعنی پنهان شده

[2] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده ... ان الذین یلحدون فی آیاتنا لا یخفون علینا ... اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی ... [illegible]

[3] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف ... [illegible] ... ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین

اوبش

اوش لغزانید و زد او در قفا / آن قفا واگشت و شد او در جزا
اوش لغزانید سخت اندر لق / لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ / از خلاص خود چرا می غرهٔ

آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کرامتهای انبیا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگان زیر منار / ور نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا را گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این همی بازی که بر کس عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست

در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در معادن طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشت ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / وان درودگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنکه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است / از فنا و نیستی این پرهیز چیست

گر انیس لا نهٔ ای جان بشر / در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکندهٔ / بسته دل در بحر لا افکندهٔ

پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

گر غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار / نشسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گرئی دولتت شد ناگوار / فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

زلق
لغزش

نضار
تروتازه

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می‌نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بقصد شیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / کو مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار داروجوی کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار از آن خوش داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست / وانکه او آن را بکسب و سعی جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا / هست ز بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود بر غصه جان / کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / بالیقین که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی مانده بره از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پرغم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامثال تو / امن آید از قبول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
تره بدهی ره بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌دهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود
مرد گر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را او ز ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او / شله سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دلال / در سفیهت سند از فن او دو حال
حاصل آن کز هر دگر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کو هست چون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازو نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آورده / بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیباهای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی
هم تو گویی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تلاش

ارسلان: بترکی شیر را گویند
طاغوت: طغیان کننده و نام بت
فرث: سرگین
ناعش: پرورش دهنده
ابن اللبون: شیرخوار
عتو: سرکشی
شله: فرج زنان
داور: برادر
جهار: آشکار
تیبا: در بعضی حواشی بمعنی افسانه است
لاش: چیز ضایع نابود

زین

کاهلی و جبر مفرست و خمود
آب مؤمن را و خون مر گبر را
کو چو پا زهرست و پندارش سم
آن خیالات لا شیء و تو لا شیء

جبر باشد پرّ و بال کاملان
بال بازان را سوی سلطان برد
همچو هندو زاده هان ای خواجه تاش
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست

جبر هم زندان و بند کاهلان
بال زاغان را بگورستان برد
رو ز محمود عدم ترسان مباش
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
گر هزار آنکه کرد از دنیا گذر

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

گشت نامعقول او بر او عیان
لیکشان با حسرت فوتند جفت
آن خیالاتی که گم شد در اجل
کف ز دریا جنبد و یابد علف
بحر افکندهست در بحرانشان
خاک بی بادی کجا آید باوج
باقیت شحمی و لحمی پود و تا
در نظر رو در نظر رو در نظر
سر بجو والله اعلم بالسرار
کو خلا و بی نشانست و تهی است
کارگاهش نیستی و لا بود
از همه برده‌اند درویشان سبق
قانع آن باشد که مال خویش باخت
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
کار کن موقوف آن جذبه مباش
امر او نهی را می بین مدام
مغز را می بیند او در عین پوست

نیستش درد و دریغ و غبن موت
که چرا قبله نکردم مرگ را
حسرت آن مردگان از موت نیست
چونکه بحر افکند کفها را به بر
تا بگویندت بلب نی بل بحال
چون غباری نقش دیدی باد بین
شحم تو در شمعها نفزود تاب
یک نظر دو گز همی بیند ز راه
چون شنیدی شرح بحر نیستی
حیلهٔ استادان پی اظهار کار
هر کجا این نیستی افزون ترست
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
پس ز زر واکنون شکایت بر مدار
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
زانکه ترک کار چون نازی بود
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
بیند اندر ذره خورشید بقا

بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
مخزن هر دولت و هر برگ را
زانست کاندر نقشها کردیم ایست
رو بگورستان و کفها را نگر
که ز دریا کن نه از ما این سؤال
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
لحم تو مخمور را نامد کباب
یک نظر دو کون دید و روی شاه
کوش تا دایم بدین بحر ایستی
نیستی جویند و جای انکسار
کار حق و کارگاهش آن سرست
کار فقر جسم دارد نی سؤال
کوست سوی نیست اسبی راهوار
ذکر را خورشید این افسرده ساز
نازکی درخور جانبازی بود
چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
بیند اندر قطره کل بحر را
سر نشاید باو دادن بر عمی

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

برمن آسان کرد سیلی خوردنم
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

دید صوفی خصم خود را سخت زار
خیمه ویرانست و بشکسته وتد

گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بهانه میکند تا در فتد

خمود: پژمردگی
[illegible]
حول: دو بینی چشم
بحران: اصطلاح اطبا حالتی که طبیعت با مرض در مدافعه باشند
اهتزاز: جنبش
عش: آشیان مرغ
رصاص: قلعی
وتد: میخ

بهر این مرده دریغ آید دریغ | که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون یقینست کف بر خصم زد | عزمش آمد که سوی قاضی رود
که ترازوی حقست و کیل او | ز آنسوی حقست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش | مأمنست از قید دیو و قیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال | قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او | فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع | سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش | از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع بیش | از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز | قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود | لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را | تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است | چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم احمد راند حق | آنچه فرموده است کلا و الشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی | گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بیدلست | در مکافات جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی | از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کردها | که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
جرم کردن سنگ بر روی صفا | گر نه خصمیهاستی اندر قفا
لیک محبوسی برای آن حقوق | اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان | کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا
کآنکه از زخم تو میرد در دیا | بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
و آنکه از زخم تو بیند مرگ خویش | فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق | آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است | گر خطائی شد دیت بر عاقل است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق | سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او امن است | و آنکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو | پس بزجر استا نبودش کارجو
ور پدر زد او برای خود زده است | لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین | هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست بازاری دگر | مثنوی دکان فقر است ای پدر
در دکان کفشگر چرمست خوب | قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هرچه بینی آن بتست
غیر واحد هرچه بینی اندرین | بیگمانی حیله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود | لیک این فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | همسری بود آنکه سر بر در زدند

احقاد: جمع حقد بمعنی کینه
شفق: در سوره انشقاق وارد است فلا اقسم بالشفق و اللیل و ما وسق
عقوق: آزردن پدر و مادر
دره: تازیانه
تعزیر: ادب کردن
اجل: آینده

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور | با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار | وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر | تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام | کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست | شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند | صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند | صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار | هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها | ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار | کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر | می برآرد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست | کشته بر قتل دوم عاشق تر است
گفت قاضی من قضادار حیم | حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست | گورها در دودمانش آمده است
پس ندیدی مرده اندر گور تو | گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری بر تو خشتی اوفتاد | عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد | هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو زد | کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او | که بحق زنده است آن پاکیزه رو
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید | زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب | نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین | همچو زین است و باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر | وان حیات از نفخ حق شد مستمر
ایندم آن دم نیست کاید آن بشرح | هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد | نقش بیجرم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد | پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش | هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او | سیلیم زد بی قصاصی بی شده
کی روا باشد که هر خرسی قلاش | صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز | با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم | گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن | وان سه دیگر را بده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف | سه درم حاجتش ست تره و رغیف
صوفی و قاضی بهم در قیل و قال | لیک آن رنجور را سست است حال
بر قفای قاضی افتادش نظر | از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست | کز قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز | سیلئی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سر در گوش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیارید ای دو خصم | تا روم آزاد بی خرخاش و خصم
گشت قاضی تیره صوفی گفت هی | حکم تو عدلست لاشک نیست شک
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین | چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی | هم در آن چه عاقبت خود افگنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر | آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا | کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو | تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم | که برای نفقه بادت شش درم
دست ظالم را ببر چه جای آنک | که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد | که نزاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آید ما رضا | هر جفا و هر قفا کاید قضا

مآب: بازگشتنگاه
زین / شین
خوبی / بدی
صرح: قصر
تسو: مقدار ... چهار جو
صفع: سیلی
وصم: عیب و ننگ
غی: گمراهی

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مُر

جواب باصواب قاضی صوفی را درین ماجرا

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن بسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل اندر ره تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
پا بپا شد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جرّه جرّ الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن بشکست سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجودت از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانست آن / نقدها چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرموده در راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حُر و سفیه / چون یقین شد کالولد سرّ ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال اینها نیک دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی‌ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات جبر / چون چگونه گنجد اندر ذات جبر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون ز جان کی شد درست

زبر: نام قرآنی — مر: تلخ است — دمع: اشک — مستهام: حیران — شجون: شاخ و برگ — منطیق: زبان‌آور — کحل: سرمه — حول: دوبینی — زبد: کف دریا — حلل: جامه‌ها

پس در آن بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود / عین تجهیل[١] از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار / در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت[٢] خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گردران با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا بر داشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روزها / دی نبودی باغ عیش اندوزها
جام صحت را نبودی جام تب / امنی از خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رافتش / گر نبودی خرخشه[٣] در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور ذوق خوش / دائما در جان بدی هم شوق حق

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس بهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود او قصه‌های سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب را وفود[٤] / جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوی لبست / گرمی و وجد معلم از صبی است

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

چنگیی کو در نوازد بیست و چار / چون نباشد گوش گیرد چنگ بار
نی حرارت یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آمده لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیز است و نزار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای صنع عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغابت اصطفاش[٦]
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از کشف غطا[٧]
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی[٨]
هر کجا آئی تو در جنگی فرا / یعنی اینجا دو عدو در کشف راز

---

[١] تجهیل — بنادانی افکندن

[٢] قلماشی — هرزه کی و بیهوده گوئی

[٣] خرخشه — بیجا و بیموقع جدال کردن و بمعنی خلجان خاطر هم آمده است ١٢

[٤] وفود — افروختن

[٦] اصطفا — یعنی برگزیدن

[٧] کشف غطا — یعنی برافتادن پرده

[٨] نهی — عقلها

آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را بکوی انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا
گفت خیاطی است نامش پورشش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت و ببست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تخشیر آتشان / از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و دل پر افسانه و فسون
یک مضاحک گفت آن چست اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

مضاحکات گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و مشغله بربودن درزی از ترک

چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر چشم حق ز جمله او نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشینه‌اش
اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چه؟ / ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذا
گفت لاغ خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره‌ای اطلس سبک ببرید زود / ترک غافل خوش مضاحک میربود
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون برین / بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه‌افشان کرد بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که بمثل این ملا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صدهزاران چون تو برد

قصاص: قصه گوی
[illegible] پورشش لقب او نهاده‌اند
حراب: نزاع و جدال
ترحیب: مرحبا گفتن
ذو وداد: صاحب دوستی
تخشیر: زیان کاری
اچی: بترکی برادر بزرگ
لاغ: شوخی
مغتذی: تن پرور
مولهه: حیرت زده
مولع: حریص
خسار و غبین: هر دو بمعنی ضرر

میبرد

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او بر باد داد

گفت درزی ترک تا زین در کند / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

خندهٔ چه رمز اگر دانستیی / زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست

چونکه بخشا و آن قبا درزی بدوخت / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / روز و شب مقراض و تیغ غفلتست

هست ایمانست و شیطان در کمین / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری که اختر مدام / دزد و بال و کیسه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / چونکه بهرام و زحل در نقص نشست

یا چرا زهره طرب در رقص نیست / عشق خود بر قلب تن زین ای فتی

آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او میسوخت از تعجیل راه / هین چه بسیارند این دختر کلان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین / تنگ می آید شما را انبساط

در نواله میفتید از قحط نان / گر فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحبیر روزی و معاش / مرده او فی و با پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / وین براهیم از شرف گر بخت راند

وین نسوزد و آن نسوزد ای عجب / گر کند سودای مار بی زبان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / تا درست از غصه ها شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر نخیزد زر با آتش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و جهاد / بندگان خویش را ای نهنگ

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون نبدی بی رهبران ابو عیب

ز رستم و حمزه و مخنث یک بدی / چون همه ره شد بحکمت تهی است

آن ز صد گریه بستر دانستیی / ترک خنده گو بیا ای ترک مست

اسب را بر باد داد آن ترک مست / مخلصش بشنو تو ای آن ترک کول

ز دوخت باید خرج کردی از مزاح / اطلس عمر و مضاحک شسته

با خود آشفته را گفتار این / اطلس عمرت بمقراض شهور

لاغ کردی سعد بودی بر دوام / سخت میتولی ز تربیعات آن

ور نحوس و قبض و کین کوشی آن / مشتری و زهره چون در قبض نیست

بر سعود رقص و سعد او بسیست / تو مبین قلابی این اختران

مثل در تسکین فقیران بجور دزد کاید و حکایات

بسته از جوق زنان همچو ماه / رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان

هیچ بسیاری ما شکر چنین / هین که با بسیاری ما بر بساط

فاعل و مفعول سودای معاش / تو مبین این واقعات روزگار

تو مبین این قحط و خوف ارتعاش / هین که با این جمله تلخیهای او

نقش دان ملک مرد و طلح را / آن براهیم از تلف کی بخت ماند

نعل معکوس است در راه طلب / گفت صوفی قادر است آن مستعان

باز ذکر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

هم تواند کرد این دی را بهار / آنکه زو هر سرو آزادی کند

گر بدارد با تیشش او را چه غم / آنکه تن را جان دهد تا حی شود

سینه را مقصود جان بی اجتهاد / دیو دارد از ضعیفان و حسد

آینه دل را چو جام جم کند / گفت قاضی گر نبودی امر مر

ور نبودی زخم و چالیش و دوا / پس بیچه نام و لقب خواندی ترا

کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم / صابرین و صادقین و منفقین

علم و حکمت باطل و مندک شدی / علم و حکمت بهره بی رحمی

کد: گدائی

مزاح: شوخی

مضاحکت: حرفهائی که خنده آورد

نوانیدن: بمعنی دمیدن

مستهان: خوار شده

تحبیر: زیانکاری

ورد: گل

شجر: درخت

چالیش: جنگ

مندک: پاره پاره

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و فقر و جوع این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیماری نمیداری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
بی‌شک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنه گویدکت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کورزاد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریشت

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زاییده‌ام / بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست و شست
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمّر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در پشته‌ای / گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حرّ تیه / مانده چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزّاق جهان / که نهان شد او در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

وسخ: چرکینی
کسوه: لباس
بندیش: مخفف بیندیش
ممتحن: محنت کشیده — یعنی ای که از بلا ترسیده
پس در هر دو جا هر دو معنی دارد
مفتکر: اندیشه
ترک جوشش: گوشت نیم پخته
قدید: گوشت خشک
ناشی: فراموش کار
لد: پرخصومت
۹ ثرید: ترید یعنی
۱۰ پشت: خوب و نیکو و پاکیزه
۱۱ تیه: صحرا
۱۲ ...
۱۳ مشتا: زمستان
۱۴ صیف: تابستان

یا مثال یخ که زاید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی   در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ   بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچه گانش در کنار   شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می تند   کف بدو انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان   چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون تمثال لطیف مرتضی   شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزوت یادگار   یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   ز آن دم نومید کن واجستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر سجال   راتبهٔ انعامها زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست   همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کبی خویان کفران که دریغ   بر بهی خویان نثار از مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کبیست   وان سپاس و شکر منهاج بهیست
با کبی خویان تهتکها چه کرد   با بهی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج و عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف   گم بکردی راه چندین فلیسوف
زیرکان و موشکافان دهی   دیده بر خرطوم داغ الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد   کو ز بی چیزی هزاران تخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی   کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   دور داود و لدنی معرفت
آن قسیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم
خافضست و رافعست این کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

شتا [1]: زمستان — صیف [14]: تابستان
حاکی [2]: حکایت کننده — رضاع [3]: شیر دادن
مستجد [3]: سخت شمرده شده است
ارباح [4]: جمع ریح بمعنی باد — لمس [5]: سودن
طمس [6]: پاک و ناپدید کردن
چاش [7]: خرمن — کبی [8]: با کاف عربی ...
تهتک [9]: پرده دری
عقور [10]: سگ درنده — بزوغ [11]: فروغ
فلیسوف [12]: دانشمند
دهی [13]: زیرک — رعا [14]: گله و رمه
پنج [15]: [illegible]
قسیم [16]: عاشق — ارجاء [17]: امید وا کردن — زعیم [18]: ضامن
خافض [19]: پست کننده — رافع [20]: بلند کننده

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کانجهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ بیس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آنجهان صورت شود این مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش زن با پا کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشان / وانکه کهنه گشت هم شد بی نشان

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جفت بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبد البطن شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ

کرب: اندوه
خفض: پستی — رفع: بلندی
خصب: فراخی — افتتان: در فتنه افتادن
جسوم: جمع جسم
الب: بزرگی دلیر — الغ: بزرگ بزرگ
رهان: بستگی
مرج: چراگاه
میغ: ابر
بق: پشه
بر: کریم
مرده ریگ: مال میراثی

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ　　قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن　　قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر　　قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سربسر　　قبلهٔ خربنده چبود کون خر
همچنین برمیشمر تا زه کهن　　ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار　　وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم　　در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را　　سیر از جان ساختیم این راجرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم　　جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی　　پس چرا از خورد و خویت میرمی
ماده گی خوش آیدت چادر بگیر　　رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش　　ور بحیزی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر　　گشته هست از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را از گنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو　　واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب　　رقعهٔ از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است　　سوی کاغذپاره‌اش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین　　پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر　　پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی　　هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو　　که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هم زنهار تو　　ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور　　بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان　　می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق　　گر نبودی عون رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب　　گوش او بشنید از حضرت جواب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص　　خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت　　شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار　　زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذره شد حواسش از حجاب　　پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم　　تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا　　عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او　　دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود　　با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد　　این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند　　در تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج نامهٔ بی‌بها　　چون فتاده ماند اندر مشقها
بار اندر خاطرش این فکر جست　　کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف　　که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود　　بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای　　بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب　　علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان　　کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب　　سر بر آورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی　　هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید　　از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس　　که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر　　قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این　　که برون شهر گنجی دان دفین

عقار: شراب
تتماج: نام آشی
عقیر: گزیده شده
وراق: کاغذ برنده و ورق سازنده
لا تقنطوا من رحمة الله
قلق: اضطراب
رفق: نرمی
اکتناف: پناه داری
ضو: روشنائی

آن فلان قبه که در وی مشهدست   پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت کن در قبه رو در قبله آر   وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی   تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد   کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر   خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام   فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگوی او فتاد   کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی   هر طرف برخواسته یک حاسدی

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی کش بدیدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست   که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کو با شه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد   رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام   گنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار   لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام   که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زین کان غطا   ای شه فیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می افکند و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیر می انداخت بهر سو گنج جست
غیر تشویش و غم طامات نی   همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول   شاه شد دلگیر از آن گنج و ملول
جمله صحرا اگر آن شه چاه کند   می ندید از گنج او جز نیشخند
پس طلب کرد آن فقیر درد مند   رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست   تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار   گر بسوزد گل بگردد گرد خار
تا درافتد اهل این ماخولیا   منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو   تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال   ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد   عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تازی تن گدازی بیحیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت   بهره جویی را درون خویش کشت
پاک میبازد نجوید مزد او   آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی   میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست   پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاکبازانند قربانان خاص

تسلیم کردن گنج نامه با آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

نی خدا را امتحانی میکنند   نی در سود و زیانی میزنند
چونکه رقعه گنج پر آشوب را   شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش   رفت و می پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق و در اندیش را   کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر   عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منهوش اوست   روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش   نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا   لیس للانسان الا ما سعی

فرقد: صحرا و بیابان
غطا: پرده
سخته: ورتنی، قلعه، امتحان کردن و کار آزموده
طامات: سخنان پراکنده بیهوده

پیش از این کو پاسخی نشنیده بود
سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می تنید
از کرم آواز پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل
ز اعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود
گوش اومیدش پر از لبیک بود

بی زبان میگفت اومیدش تعال
از دلش میبرد آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموختست
تو مخوان میرانش کان پر دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین براش
کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف
هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح
در ادای شکر تست ای کنج فتوح[1]

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش
طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
شاه عشقت خواند زوتر بازگرد

گرد این بام و کبوترخانه من
چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی
من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را
خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران گذشت
گر جدا بینم هم نوبت بحران[2] تست

این خود آن ناله‌ست کو کرد اشتکا
زانچه پنهانست یا رب زینها

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های هویی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست
که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر[3]
نی جهانی پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی
که چنین پرجوش چون دریاستی

تا ابیت[4] عند ربی خواندی
در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا
عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام دین و دل
کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها
که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست
باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون علی[5] سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست
یوسفم را قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین
وانگه آن کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
زانکه ما غرقیم حالی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
از من غرقه شده چیزی مخواه

که مرا پروای آن اسناد نیست
از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو
در شرابی که نگنجد تار مو

در ده ای ساقی یکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند
لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و شه مات او شه مات او
که همی دانیم تزویرات او

از پس صد ساله آنچه آید برو
پیر می بیند معین موبمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام
که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی[6] بخانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریا زانکه ماهی زاده
همچو خس در ریش چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری
در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او
دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن[7]
لازم آمد مشرکانه دم زدن

آن یکی ز آنسوی وصفاتست و حال
جز دوئی ناید بمیدان مقال

---

[1] فتوح: گشایش

[2] بحران: باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض است

[3] سمر: افسانه

[4] در حدیث است که انی ابیت عند ربی و هو یطعمنی و یسقینی یعنی شب بودم نزد رب خود و او طعام کرد مرا و نوشانید مرا ۱۲

[5] و از حضرت مولای درویشان و امام حقیقت کیشان مشهور است که بارها چون از کتمان بعضی اسرار دلتنگ شدی و همدمی نیافتی سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه پر خون شدی ۱۲

[6] لحیانی: پر ریش

[7] شمن: بت

یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سرّ جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلی است / صبر صافی میکند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد با مرد حق / تا چو پیکان بر همه باید سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از خورد و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از راه آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ها زد او که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیش و کاسه لیس و طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کوره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی افکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کرّوبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: خم
خارقان: و خرقان نام دهی است در بسطام
زراق: ریاکار
عتو: سرکشی
غوی: گمراه
طبل خوار: شکم خواره
عجل: گوساله
ترهات: سخنان بیهوده
منطمس: گرفته شده

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن نهان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دانماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند هین بیندیش ای جحود
گر ترا چشم است بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش بازگردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و غرب چرخ نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی سجا / هیئت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی‌ملال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی‌تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق‌خوار او وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی‌ای ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی اینندم ترا
وا دهی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بغلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تعرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

امتهان: خواری
حصاد: درو کردن
معروف: پسندیده
یعنی چون انای بنده لا از وجود یعنی ... بنده شد ... نیست ... حضرت حق ... نفی محض شد
رایت: علم
توزیع: قسمت
ایناس: انس داشتن
تعرف: شناسائی
دق: اعتراض

شیر غران هین هشش را بکشید ... بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار بود او از شرف ... مار را گرفت چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست ... هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست ... لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان ... پیش دیدهٔ غیب‌بین هست‌شان
لیک این یک را خدا محسوس کرد ... تا ببیند نیز که او نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو ... گفت آن از استوای مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن خلیل ... هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون ... آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن ... برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست ... احتمال نفس نیست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن ... کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق ... مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام ... تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست ... جان ما بر رو دوان جویان اوست
دور هم از تحسین و تشنیعش همه ... فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست ... جان ما چون مهره در دست خداست
یار آن ابله کشیم و صد چو او ... نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست ... کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست ... جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور ... نور نور و نور نور و نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو ... تا ببازی با رفیق زشت‌خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج ... از پی الصبر مفتاح الفرج
چون ببازی با خسی این خسان ... گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند ... از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور ... بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود ... وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای ... تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او ... وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه ... آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت ... چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود ... ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور ... تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشته خصم او ... وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش ... فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر ... تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق ... تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود ... چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق ... تا که ماند کبر زین دو سبق
تا که فرعون را با آن فرعونیان ... آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی ... با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود ... صیحه که جانشان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد ... زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون زکین ... تا فروبردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر ... برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است ... دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو ... چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر ... حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف ... برد همچون یخ گزنده همچو برف

خرزن: تازیانه
ملبوس: پوشیده
بختی: شتر قوی
تشنیع: سرزنش
ملحمه: رزمگاه
چالش: جنگ
فیصل: جداکننده
نکر: اینجا عذاب است
نکر: بضم نیز عذاب است

تا کوری

تا گریزی از وشق هم از حریر / رو بپناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قصهٔ عذاب ظلّه‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که ببریم اغلب ای مهتر امان / باقیش از قهر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلی است این نکته بس است
سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکر آن دید و فرو ماند در سر / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرد از سوی اسرافیل ران / دل فسرد او رو بخورشید جنان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم او ز جود
گر ز خود وز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خاموش تا لب جانی است / گر بگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
یا روانشد خود بسوی باویه / همچو موش از زاویه در زاویه
دو دو لب را او بران هر دو نهاد / هر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کلی را خوار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد القوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و او کشتی حسی / هست ازین طوفان و این کشتی بسا
مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی از او
پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب کردم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نگیرد سد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است / که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نور جو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگد زن اشتر است
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آئینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

وشق: پوستین
قله: سر کوه و تارک مردم
امعان: فرو بردن و بدقت نظر کردن
مکتسی: پوشیده
سوفسطائی: آنکه عالم را خیال محض داند
لب: عقل
ضایره: زیان کننده
خراس: خر عصاران
خشب: چوب
مناص: نجات
وجع: درد
مقل: بیچیز و فقیر
جلف: رذل و سفله

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

تهمت و هم خواند ترس را / فهم کرگرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

آن دروغی کز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادشایان روزگارت میچرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردست خیال آن وشات / شبنمی که داری از نهر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخی تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آنسوی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این سخن کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدم که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک با انوار زو آن جان و دل

نی خیال و نی حقیقت را امان / زینچنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روباه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست اندر بسم و اندر بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف بر نتافت

چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی است / خامشی اینجا مهمتر واجبی است

چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید

چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه‌ها سر در کشند / بیشه‌ها از عین دریا سر کشند

چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع بقصه فقیر گنج طلب

کی خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تا نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی او نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

قف طرفی که بار آن آب در آن … / وشاة
نشف بجود کشیدن / سخن چین
رکون / ناشف
میل کردن / بجود کشنده
اشاره بآیه … قاموا کسالی
طبی / پستان چهار پایان
جف / خشک است
صبا / کودکی
ابی / سرکش

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینیدش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان ز اینها بشو / زآنچه پوشیدیم از خلقان بگو

ور بگوئی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک پریشان می‌تنم / قائل این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیشند این گروه از رنج گو

چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / میجو برانداز ز هر قائل جام جام

خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس[1] زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند اندر مشتها[2] / خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را مستکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی کز چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل آن دیده ها / یک بیک بئس البدل وان آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان[3] را از کرم دریافته است

نرد بس با در رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد

غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر[4] برویاند یسار[5]

آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل[6]

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید باب چنگ زیر و بم

خیر ای داد و ز خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ناگزیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تگی / بی تامل جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمهٔ نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم[7] / زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ[8] از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود آنسان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / اینهمه از عکس تست ای هم توی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکرد در آب

خود نه من میمانم و نه آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی خبر

تا سحر شب جمله انشاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا

کو بلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خورد و مرد

صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت خود بر کشد

آفتاب شرق اشب طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز خوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند

هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندران لیل وحش[9] / گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوشها زو تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک[10]

از مقامات وحش رو زین پس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسیی آرا نار دیده نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود

ماهیجوا هیچ عنبر از دیده / دیدهٔ تیزی کشی[11] بگزیده

بعد ازین ها دیده خواهیم از نبی / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

1. منطمس: انباشته
2. مشتها: خواهش
3. آیس: نومید
4. معسر: تنگدست
5. یسار: فراخ و وسعت
6. رسیل: سخن و مقاله
7. موقن: صاحب یقین
8. ژاژخائیدن: بیهوده گوئی
9. وحش: با وحشت
10. حبک: شکن آب و دریا و راه
11. کش: خوب و نغز

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب و نا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند حق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهرهٔ این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای حیرت تا بردم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجنبیم هیچ پای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد این بهشت / ای عجب این هیچی من چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی و آن تنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان بر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش پیچاپیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز دو هم دارست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارانیم کن / رنج دیدم رحمت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده بیستم
ز آب دیده بندهٔ بی‌دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم را اشک خود باکیس / من تهی دست قضا و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک مفتون بود / اشک من باید که صدچندان بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون به است / کز بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست از روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رداو بت چکار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را خسته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می‌بگفتم کین کمان سخت‌کش / در کمان ننهفتمت نی بر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی‌ای برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بعید تیر آنجا مطلب / رو بگذار و برآری جو ز جیب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیکست و تو دور انداخته
هر که او در دست دوراندازی او / کار نامد قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

معتق: آزاد شده
سق: سبدکی
پالیز: کشت زار خیار و خربوزه را
باس: ترس
هطالتین: [illegible]
قواس: کمان ساز

پنجه

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلّه آنکوه زفت
هر چه افزونتر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
اینمثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادان کند / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او را بده حاضر حبیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند ولقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بکوی صبح هم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خورد و شگرف / روزها با هم زمستان و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند باد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آنطرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت آنسو گفت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی آتشی / عرشی و فرشی و روحی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف کو تا کون جمود هر جماد / در شتا از بعد آنخورشید داد
چون بتابد لطف آنخورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انّی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خود امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

فراز — بلندی
قلّه — سر کوه
مناص — گریزگاه
عاصم — نگاهبان
فوز — نجات
ذکاوات — جمع ذکاوت تیزفهمی
فطن — زیرکی
اهرمن — دیو
جغد — زغن
مروزی و رازی منسوب بمرو و ری در حال نسبت زا زیاده کنند
معاد — بازگشت
کش — نام شهری
جمود — خشکی
پشم — نام سنگی قیمتی
صحن — طبق

پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری // گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند // آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوایی بر جدا // ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دو گوستی

این حسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان // این اسد غالب شدی هم بر بقور / گر نبودی نوبت آن گاو بور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برا و در بینوائی بگذرد // بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند // روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد و راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی // مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جمله را هست رو سوی احد // بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آندم یار وار // آن یکی گفتش که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد // آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او // عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود // گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور // هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

نور دیگر در پی آن نور رست / پس ترقیش آمد آن تابی درست // هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد // وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم // وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین

کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب // وان دگر شاخ سنی پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم // لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگداخت و نماندش شاخ و شیخ

باز مین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب // باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی بر قرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته موسی با شکوه // چون عصا و خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم در ساخته // باز آن غشیان چو از من رفته بود / صورت هر یک دگر گونه ام نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد // باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین // زین نمط میگفت احوال آن جهود / پس جهودی کار خرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید // چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از و یکباره رو

بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام // پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

القسام فی النار: یعنی قسمت کننده در جهنم است

بقور: جمع بقر یعنی گاو

صعقه: بیخودی و بیهوشی

شیخ: تیزه کوه

ذیل: دامن

مثوی: جایگاه

خود عجبهای قلاع آسمان — نیستش سود مآلات جهان

هر کسی داند ای فخر المبین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بند گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف او راست اولی کو بخورد

که اکابر را مقدم داشتن — آمده است از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که بس سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی — عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان — قحطشان ابا بدان از قرشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار — خلق را میزد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن — وآنکه را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد — بیگناهی که برد از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا نه پیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود — تا که دریابد مر او را نفس بد

زانکه گرگ ار چه که بس استمگر است — لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام

مکر از آن اوست کو دارد کرم — بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قچ است

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید — پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد — جفت آن گاو کش آدم جفت کرد

جفت آن گاو کش آدم جد خلق — در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت — سر فرود آورد و آن را بر گرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خوردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست — که نهاد من فزون‌تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند — هست صد چندان که اینخاک نژند

کو گشاد قلعه های آسمان — کو نهاد بقعه های خاکدان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن مسلمان

سید سادات سلطان نبیل — معجز کونین و هادی سبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت

وآن دگر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر — باری این حلوای یخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با ملایک فضل خود دریافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین — بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که تو ابله حریص — ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم — خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

در بعضی نسخ بجای کرم اول ورم نوشته اند ۳

رفاق: رفیقان سفر

مرج ۴: چراگاه

فلق: شکافتن

قصیل ۵: خوید

بختی ۶: شتر قوی

یخنی ۷: پخته

خبیص ۹: حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای بونظر / کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آنخوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکدید / که از آنخواب تو دولت بردمید
خواب تو بیداریست ای سرجان / که همانرا ظاهر و دیدی عیان
خواب تو ماند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد مان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
ساحری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللّهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بر بست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / ژاژ میخا در کمیز ماهی مکر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل / پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک دلخواه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
رو منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون این شنید / برنشست و تا بترمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس از بی نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت نامنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حاصل شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خواست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلاکنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می نهاد او یعنی خمش
وهم می افزود زان فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم بجی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
گو ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خنداندش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خرزم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند و کرین / بد وزیری داهی او را همنشین

پس

یعنی کی مقصود نیست که در راه موفق شود بکار بست استدلال در اثبات حق بود کی پای استدلالیان چوبین بود باید نظر حق بین باشد که پیش از نمود بین او هم حق را ببیند کما رایت شیئا الا رایت الله قبله

۲ لبیب: عاقل و دانشمند

۳ الاغ: چاپار و برید

مستتم: بانجام رسانیده

دنگ: بفتح اول دیوانه و بیهوش و حیران مانده را گویند

نکال: بد عاقبتی

۷ داهی: دانا و زیرک

پس شهان آنطرف را گشته بود *** یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وز پی شه ترمد از دور وهم بود *** وز فن دلقک همی وهمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست *** اینچنین آشوب و تاز از بهر کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه *** زد منادی بر سر هر شاهراه
گر کسی خواهم که تا زد تا سه روز *** تا سمرقند او چو پیک باد روز
کیجا بد هم ورا اندر عوض *** چون شود حاصل بنهانش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن *** تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نباید خود ز من *** تا از این مهید را برمن منن
گفت لعنت بر چنین ویرانه باد *** که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش *** آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم *** که الغ خانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته *** خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده *** محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب و شر *** قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار بینی راست شد *** شرطهائی کان ز سوی ماست شد
خانها را رفته و آراسته *** زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زان طرف آید یکی پیغام نه *** مرغی آید این طرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید *** در مضاحک یک جوانی بایزید
نی ولیکن یار ما زین آگهست *** زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شماست *** از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانش از سرار و از جهار *** لیک بس کن پرده زین هم بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول *** که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن *** بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمده است *** رای او گشت و پشیمان شده است
زآب در روغن کهنه را نو میکند *** او مسخر کی برو نشو میکند
غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ *** باید افشردن مر او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کار *** بی گمان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا نشکنی *** نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این فرع وی و فرهنگ او *** در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم *** زانکه غماز است سیما و منهم
این معاین هست ضد آن خبر *** که بشر بسرشته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش *** صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر *** کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر *** نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش *** از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد *** کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید *** چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی *** تا دهل وار او دهد تان آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل *** بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار *** آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمأنینه ست صدق با فروغ *** دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان *** خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی میزند *** تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد *** چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد *** تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش *** روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم *** من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا *** اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی *** می شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود *** انتقام و ذوق از و فائت شود

سطوت: قهر و بطش
عنود: خشمناک
مرج: چراگاه است
حشیش: گیاه خشک
الغ: بزرگ
سرار: پنهان
جهار: آشکار
فضول: زیادتی
غمز: علامت و پیغام
میان: نمایان
غماز: آنکه بچشم و ابرو اشاره کند
منهم: سخن چین
طمأنینه: آرام و سکون
فائت: فوت شده

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود هر سقام
اشتها صادق بود تأخیر به / تا گوارنده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلاام می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چارهٔ احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا / داو مرضاک بصدقة یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم‌اندیش را
گفت شه نیکوست حلم و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد بر خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن اندرون ویران شود / چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمی‌گویم که دار / لیک می‌گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تأنی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه بشاید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا میطلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کرده‌ست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت روز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو بابئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

تحری: جستجو و تفحص کردن

هر دو تن مربوط میعادی شدند
نرد دل با همدگر میباختند
رازگویان با زبان و بی‌زبان
جوش نطق از دل نشان دوستی است
ماهی بریان ز آسیب خضر
لوح محفوظ است پیشانی یار
نجم اندر ریگ دریا نهانست
ز آنکه گردد نجم پنهان زان غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
فاش میگفتی زبان از رو نقش
نوح نهصد سال در راه سوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
طفل نوزاده شود حبر و فصیح
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
صرصری بر عاد قتالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او
که فلانی اینچنین گفت از زبان
وقتها خواهم که گویم با تو راز
بر لب جو من ترا نعره زنان
من بدین وقت معین ای لبیب
نی به پنج آرام گیرد آن خمار
نیست زر غبا طریق ماهیان
یکدم هجران بر عاشق چو سال
روز بر شب عاشق است و مضطر است
این گرفته پای آن آن گوش این

و صید کردن زاغ ایشان را

وز وساوس سینه می‌پرداختند
الجماعه رحمه تأویل دان
بستگی نطق از بی‌الفتی است
زنده گشت و سوی دریا شد مقر
راز کو نیفش نماید آشکار
چشم اندر نجم نه کو مقتدا است
چشم بهتر از زبان با عثار
ناطقه او علم الاسما گشاد
جمله را خاصیت و ماهیتش
بود هر روزیش تذکیر نوی
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
همزبان و یار داود ملیک
مر سلیمان را چو حمالی شده
گفت غایب را کنون محسوس او
ای سلیمان شه صاحبقران

هر دو را دل از تلاقی منفسح
آن اشرح چون جفت آن شاد آمدی
دل که دلبر دید کی ماند ترش
یار چون با یار خوش بنشسته شد
ما وی را هست یار اندر قدوم
چشم را با روی او می‌دار جفت
تا بگوید آنکه وصفش شعار
نام هر چیزی چنانکه هست آن
آنچنان نامی که اشیا را سزد
لعل او تازه ز یاقوت القلوب
زان مسی کان می چو جوشیده شود
از کهی کو یافت زانمی خوش لبی
چه عجب گر مرغ گردد مست او
صرصری میبرد بر سر تخت شاه
باد چون گفتار غایب یافتی
این سخن پایان ندارد گفت موش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

می نگردم از ملاقات تو سیر
کاندرین سر هاست نی پانصد هزار
زانکه بی دریا ندارند انس و جان
وصل سال متصل پیش خیال
چون بهمبی شب بر آن عاشق نزار
این سر آن هوش آن بیهوش این

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون
نیست زر غبا طریق عاشقان
آب این دریا که هایل بقعه است
عشق مستسقی است مستسقی طلب
نیستشان از گفتگو پروای آن
در دل معشوق جمله عاشق است

هر صباحی جمع یکجا آمدند
همدگر را قصه‌خوان و مستمع
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
بلبلی گل دید کی ماند خمش
صد هزاران لوح سر دانسته شد
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
کان نشاند کرد و منگیزد غبار
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
نی چنانکه حبر را خوانی اسد
فی رساله خواند فی قوت القلوب
آب نطق از گنگ جوشیده شود
صد غزل آموخت داود نبی
چون شنید آهن صدای دست او
هر صباح و هر مسا یکساله راه
سوی گوش آن ملک شد با فتی
چغز را روزی که ای فخر و خو
تو درون آب داری ترکتاز
نشنوی در آب از عاشق فغان
عاشقان را فی صلوة دائمون
سخت مستسقی است جان سالکان
با خمار ماهیان یک جرعه است
در پی هم این و آن چون روز و شب
از پی همشان یکی دم ایست نیست
در دل عذرا همیشه وامق است

عِثار
لغزش
رَوِیّ
روایت کننده
تذکیر
بیاد انداختن
سَوی
راست
حبر
دانشمند

وامق و عذرا
نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست　　در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا　　پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود　　هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد　　فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد　　رخت هستی را بسوی آن برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی　　قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش　　بیضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار　　من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی　　شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی　　وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه　　راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم　　در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر　　با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر　　ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادرخوراست　　لیک لطف عام تو زان برتراست
می‌نجوید لطف عام تو سند　　آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نامده　　آن حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت　　بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون　　چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد　　تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات　　هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او پر ز نور　　هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترینست این کند　　کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا　　حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد　　طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که عین لا رأت　　کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کهایم این را بیان کن یا من　　روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم　　که ز پرزهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت　　چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار احسن گل ده خار را　　زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی　　لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی　　تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست　　از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست　　خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم　　چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن　　حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من　　برفشان بر مدرک غمناک من
دستگیرم در چنین بیچارگی　　شاد گردانم در آن غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش　　کای قدمهای ترا جانم فداش

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

یکدرم خواهی تو امروز ای شهم　　یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضی ترم　　که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به　　نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست　　هم قفا هم سیلیش مست تواست
هین بیا ای شاد جان جهان　　خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزدان روی ماه از شبروان　　سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین　　در لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست　　پس بدان از دور کانجا آب هست

سلوت
آرام

گفت

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

رجوع بحکایت چغز و موش است

بر لب جو من بجان میجویمت / من نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آمد آن قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان حی چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنگه شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی[۲] / چون درآید نافی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران[۳] بیت / با چنان پیلبان و بانگ هیت[۵]
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتییی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان آگه می‌کند / وانجهت را کول و کمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ودود
نی که یعقوب نبی گفت از زبان / که ازو جستند یوسف را کهان
از پدر چون خواستندش داوران[۶] / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود بسپری با حافظین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / ور قضا آنرا نکرد او اعتداد[۷]
در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر اطش
گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هر چه باشد باش گو
خویش را هم زین معقل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش[۸] بر معارج بر برد
خام شوخی که رهانیدش ز دام / از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق[۹] جهان وازاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / در خیالی دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان

---

[۱] قسم — یعنی بهره و قسمت
[۲] بهی — روشن دل
[۳] سیران — سیر نمودن
[۴] بیت — در اینجا کعبه مقصود است
[۵] هیت — یعنی شتاب و بیا
[۶] داور — برادر
[۷] اعتداد — اعتبار
[۸] هبوط — بضمتین فرو آمدن و نقصان شدن
[۹] رق — بالکسر والتشدید بندگی کردن و غلامی

۱۲

زان بیابان این عمارتها رسید / ملکت و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسد اندر شهادت جوق جوق

کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاه است آن زینسو روان / وان از آنسو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال

گر نه تصویرات از یک معرسند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جره‌ها پر میکنند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائرا اندر سپهر دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه از سیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کان الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر آز کین / هفت گاو فربهش را میچرند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بدان یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان

زان شمال برگ دی پژمرده‌ام / از بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمارت دست رس

چشم بد را چشم نیکویت شها / مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند

چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست هم صید تو قوی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الافلین

باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و در رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد / با گروه دزد شبرو باز خورد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوید از فن و فرهنگ خویش

غادیه: بامداد
معرس: محل درخت نشاندن
ظما: تشنگی
جره: جره
مربط: جای بستن
مستتم: قبول تمامی و کمال نموده
سلم: آشتی
مرج: چراگاه
افل: غارب
فتور: سستی
شیب: پیری

تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید به بانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر کرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازواست — که زنم من نقبها از زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست — که رسول آنرا پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن — چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم هر خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف وگر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست — یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام — که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند — کنگرش در سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند انداخت سخت — که کمندش برد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت — آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی — چون خلاص روز محنتها توئی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست — گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای — گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آنسوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بو بکرد — گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان — حیله و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه — یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شب گرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم — برگشاد از معرفت لب با حشم

و هو معکم گفته این شاه بود — فعل ما میدید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو — که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید — ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد — گردد او در یتیم با رشد

نور او بر ذره‌ها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قیروان: نام مغرب زمین و نام کاروان آمده

صفر: خالی — ابتر: ناقص و قطع

ربوه: پشته

در الم نشرح اشاره بانشراح و گشاده کردن سینهٔ حضرت چنانچه در تفاسیر مسطور است

شید: خورشید

الست شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
قاضیا زاد در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
پس نه بیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
پس ندید او بحجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب فطنت آمد در سخن
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
عشق حق و عشق شاهد بار بیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
عارف از معروف پس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم‌بندانه شده دید سبب
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
باطلند و می نشایندم رشید / زانکه باطل باطلان را میکشد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ‌گو
وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
آن هنرها کردن ما ابتر است / زان مناصب سرنگونساریم و پست
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس

گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو ببیند بی‌غرض‌تر دیده است
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پوشیده شود
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاه باز ما
شد اسیران قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
ای عشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان باخبر
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
ربنا اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
بعد تو دردیست از فکر و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
چشم جذاب بتان زین کوهیاست / مغز جویان از گلستان بویهاست
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خود ده مان امان
رو بشه آورد چون تشنه بآب / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
گفت ما گشتیم چون جان‌بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زین فنها مدد
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

حبک الاشیاء یعمی و یصم
یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر میکند

بهی
صاحب فروغ

کمال البر فی اتمامه
یعنی ... نکوئی ... بانجام

رب اتمم الی آخر یعنی پروردگارا تمام کن و کامل گردان نور ما را در ساهره که نام قیامت است و نجات ده ما را در رسوائیهای آن روز غالب

مسد
ریسمانی که از لیف نخل بافند

شاه ۱۰

شاه را شرم آمد از وصی دراز ‌‌ ‌ که بشب بر روی شه بود شش قطار

بیخبر شود بر شحنهٔ شهان ‌ ‌ سگ چو بیدار است شب چون پاسبان

چون ز بد نامان نباید ننگ داشت ‌ ‌ هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بد نام شد ‌ ‌ خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند ‌ ‌ تا شود امن از تاراج و گزند

هر کسی چون نی برد در بستر ما ‌ ‌ باز کن دو چشم و سوی ما بیا

گاو آبی گوهر از آب آورد ‌ ‌ بنهد اندر مرج و گردش میچرد

قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و بحکیتن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

در شعاع نور گوهر گاو آب ‌ ‌ میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است ‌ ‌ که غذایش نرگس و نیلوفر است

هر که باشد قوت او نور جلال ‌ ‌ چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل ‌ ‌ چون نباشد خانهٔ او پر عسل

میچرد در نور گوهر آن بقر ‌ ‌ ناگهان گردد ز گوهر دور تر

تاجری بر گل زند وحل سیاه ‌ ‌ تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت ‌ ‌ گاو جویان مهره را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج ‌ ‌ تا کند آن مهره را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر ‌ ‌ آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار ‌ ‌ پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کر است ‌ ‌ گاو کی داند که در گل گوهریست

اهبطوا افکند جان را در حضیض ‌ ‌ از نمازش کرد محروم آن محیص

ای رفیقان زینهار از انتقال ‌ ‌ اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن ‌ ‌ تا بگل پنهان بود دُرّ عدن

تاجرش داند و لیکن گاو نی ‌ ‌ اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر کلی کاندر دل او گوهریست ‌ ‌ گوهرش غماز طین دیگریست

وان کلی کز رشش حق نوری بیافت ‌ ‌ صحبت گلهای بر در بر شکافت

این سخن پایان ندارد موش ما ‌ ‌ هست بر لبها چو در در گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز در بودن زاغ موش و چغز را

آن سر رشته عشق رشته میکشد ‌ ‌ بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشتهٔ دل دم بدم ‌ ‌ که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود ‌ ‌ تا سر رشته به من رویی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان ‌ ‌ در شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد بر هوا موش از غراب ‌ ‌ منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم ‌ ‌ در هوا آویخته پا در رحم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید ‌ ‌ چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و جوشش در ربود ‌ ‌ چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی ‌ ‌ کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس الفغان ‌ ‌ همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب ‌ ‌ همچو ملحی بدی بر روی خوب

عقل میگفتش که جنسیت یقین ‌ ‌ از ره معنی است نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو ‌ ‌ نی جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر ‌ ‌ جنبشت جامد از جنسیت حجر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی ‌ ‌ میکشاند سوی سویش هر دمی

مور واند کان حبوب مرتهن ‌ ‌ مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو ‌ ‌ مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی ‌ ‌ مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است ‌ ‌ مور را بین که بجنبش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو ‌ ‌ چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه ‌ ‌ مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر ‌ ‌ دانه هرگز کی رود بی دانه بر

قطار: نظر کشنده

مرج: چراگاه

نقل: جمع نقل

وحل: گل ولای

متن: درون هر چیز

حضیض: پستی

محیص: حیص

در خبر است ان الله خلق الخلق من ظلمة فرش علیهم من نوره یعنی خداوند آفرید مردمان را در ظلمت و تیرگی پس ترشح نمود بر آنها از نور خود ۱۲

غراب البین: نوعی از کلاغ است

[illegible]

منسحب: کشیده شده

حبوب: جمع حبه بمعنی دانه

لبد: نمد

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست چشم دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدان رو می شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث همجنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر / زو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن او دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز از
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جزو جنت آمده است / هم بجنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / بر زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختر از پیش او گشته مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نام نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست در آخور پری
از پی صورت نیاید موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین ظلمت پرست / از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سرجهان و پرجهان هیکل جهان / موسیی بر عرش فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش نشین / خو پذیری گل و روغن سمین
خاک گورا از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی کف

فرخ: جوجه
حبر: دانشمند
قریر: آنکه چشمش خنک شود به شادمانی
خضراء دمن: سبزه که بر روی سرگین روید و مراد زن خوبرو بود عموماً و زن بدخصلت خوبرو خصوصاً
متواریه: پنهان
محمده: نیکوکاری
مبین: آشکارا
سعتری: زنی که آلت چرمی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان: خوار و ذلیل

خاک

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایهٔ بود او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او و هیچکس وام گذارده نمی‌شد الّا از محتسب متوفی گذارده شد بنیت

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

محتسب بود او یکی بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وامجو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غم استش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند / سرنگونسارا اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان ماند گست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی ضرر
گربه پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای
بر زدندی چون فدائی حمله‌ای / خویش را بر گربهٔ بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وآندگر گوشش دریدی هم بناب
وآندگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شویش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

انتشار: فرح و خوشنودی
زلال: صافی و گوارا
نوال: عطا
توخته: جمع کرده
واثق: با اعتماد
روض الکرام: باغ کریمان
خنگ: اسب
امّت: گروه
ماندگی
پاره پاره
ناب: دندان

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از کله انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
ور ز ما بیشان بسازد ژرت و پرت / کس بیارد گفتنش از راه ژرت
صد هزاران گور ده شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زفت
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیمشب هر یک دو ده
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در ید و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
تو برو گفت از کلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
کان کسا بر نور صبری یافتست / نور جان بر بود و تابش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را برنتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدال رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش برنتابد ذره ای / قدرتش جا سازد از قاروره ای
آنچه طورش برنتابد ای کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة زجاجی جای نور / که همی در در نورش قاف و طور
جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با بها
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهی و تخت
بی چنین آیینه این خوبی من / برنتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویش پرده یافت / که نفوذ او قمر را می شکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی و دریدی کوه و تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه صاحب تقی / بود وقتی سوز خرقه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / ز آنکه بود از خرقه یک تا صبور
ز آتش شود آتش بدین سوخته / گوشت با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد
اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و اندکر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون برآورد او ز طاعت جان دهد
پس نبی گفتش که چشم عبهری / چون ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کم صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشم ز مه ویران شده است / لیک هست چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وثاق خانه ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی از نورش ساز داد
از نظر این نور زو پنهان نشد / از خزینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندش درون خانه در / یوسفست این و بسیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف / وارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

ژرت پرت: بیهوده و درهم و برهم یعنی زیر و زبر کردن
پرت: یعنی از راه انگیخته
زفت: باران
صول: حمله کردن
موسی با تجلی بوده که کسی تاب دیدن نور روی حضرت او را نداشت حق گرم فرموده از کلیم پرده روی کلیم ساخت تا آن پرده نور روی او را بپوشد
صولت: نگاه دارنده
مشکوة: چراغدان
زجاج: شیشه
سراج: چراغ
ضحی: وقت پیشین
عرس: سور
صفورا: همسر حضرت شعیب دختر حضرت موسی
عبهر: نرگس
شباک: پنجره
سیران: سیر کردن

عشق ورزی آن دریچه کردن است / کز جمال دوست دیده روشن است
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زان صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و ورق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملکت علم از ملکت حسن آسوده تر

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف مصر جمال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعه عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
آنسخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی مینهی
من مراو را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
زاختران میساخت او مصباحها / در طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

ستان: برپشت وقفا خوابیدن
سنی: روشنی
پریر: مخفف پریروز است
قریر: روشن وخنک
راد: کریم وجوانمرد
مصباح: چراغ

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاهست آن شیر ژیان
منقلد سخرهٔ خرگوش شد / در خیال خویشتن پرجوش شد
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
وان کنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است / تا کند مر سعد ما را زیر دست
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان کردی که آن اختر نماند
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس اینسو عکس نحس آنسویست
گر بود داد حسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذوالجلال
پادشاهی بنید آن خلاق را / پادشاهی جمله کان عاجز ورا
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر و بنسبت مکن او را ز طین
خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور

عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دیده هر یک چه درون
از برون آن هر چه در چاهست بود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
در روا اندر چاه و کین از وی کشش / چون ازو غالبتری سر برکشش
و گفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن وهاب نیست
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
خلق زشتت اندرون بی نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
مینهد بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبه اخترش
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدانسو بایدش کردن دوا
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
خالدین شد نعمت مستقیم الیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
گر نباشد اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
روحیات عشق خواه و جان مجو / تو ازو آن رزق خواه و نان مجو
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ بر آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن امم
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دائم برقرار
این صفتها چون نجوم معنویست / وان که بر چرخ معانی مستویست
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را کو در گذشته است از اثر / جنس این موشان تاریکی مگیر

اصطرلاب: صفحاتی چند است که از آن ارتفاع کواکب و نصف النهار و غیر آن شناسند

مرده‌ریگ: مال میراثی

فاجتازوا الیه یعنی بگذرید بسوی او

همره خورشید را شب بر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس خود بنمود نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دیدی آن باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق معنی است عکس
تن مبین و جان مکن کن بکم صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت از رمیت احمد بده است / دیدن او دیدن خالق شده است
حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است / روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است / نی ذریعهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن بهی / هست در روزن ز انشمدان آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این ثمر خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آوردای مهربان / نان چرا میخوانیش مموّه خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگی لواش

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان / زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گو بدان خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر را احولی / درکشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن آواز من
او همت زانسو حوالت میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی کنون / در همه کاشان ز نان محروم شوم
در بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی بر شد ز توش / احولی صد بینی ای مادر فروش
اندران کاشان خاک احولی / چون عمر میکرد چون بودی علی

غرس: درخت نشاندن

در سورهٔ انعام واقع است بل کذبوا بالحق لما جاءهم یعنی تکذیب کردند حق را چون آمد پیش ایشان و حق عبارت از حضرت رسول است و از قرآن ۱۲

در سورهٔ نسا واقع است که فرموده من یطع الرسول فقد اطاع الله یعنی هرکه اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده است ۱۲

مألفت: الفت داشتن

مموّه: سقمونیا

شروق: تابش

عیوق: ستاره

خف: سوخته

لواش: قسمی از نانست

توش: مخفف توشه

هست احوالم اندرین ویرانه دیر / گونه گونه نقل تو که ثمّ خیر
در دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست تر بین عرصه هر دو را

وارهیدی از حوالتها بجا / اندرین کاشان پر خوف و وبا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو بر جو تو خیالش ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و عینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می‌بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این نهرا / پس مشو عریان چو بلقیس از حیا
بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکس مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من همم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم

اندرین جو هرچه بر بالاست هست / خواه بالا خواه بر وی وارد ست
از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین جو هرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زرین
اندرین جو هرچه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر یاد

جمله مطلوبات خلق بیرون کون / گشت موجود اندرو بی عد و بون

این سخن پایان ندارد و آن غریب / گریه کرد اندرو آن مرد لبیب

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر قبر او بطریق نوحه گفتن

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت / در طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم پس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ٔ / کو کند مهمانی فرخنده‌ٔ

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

همه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

ثَمّ: یعنی آنجاست
حُر: آزاد
بون: جدائی
پایمرد: مددکار و دستگیر
توزیع: قسمت کردن
نشید: شعر و ترانه خواندن
مرتجی: پناه
غوث: فریادرس
ابناء السبیل: خلق راه گذار
ایفاء دین: واگذاردن قرض
نکفت: یعنی شکسته و رخنه دار نشد

حاتم ار مرده بمرده میدهد   گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس   کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار   نقد زری بی‌کساد و بی‌شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا   ای فلک سجده‌کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطف شبان   چون کلیم الله شبان مهربان

گوسپندی از کلیم الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو   وان رمه غایب شده از چشم او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند   پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش   می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی   غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود   طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان   که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود که خود هر نبی   کرد چوپانیش برنا و صبی

بی‌شبانی کردن و آن امتحان   حق ندادش پیشوائی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان   کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان   گفت من هم بوده‌ام دیری شبان

هر امیری کو شبانی بشر   آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود   او بجای آرد بتدبیر خرد

لاجرم حقش دهد چوپانئی   بر فراز چرخ مه روحانئی

آنچنانکه انبیا را زین رعی   برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه باری تو درین چوپانیت   کردئی آنچه کور کرد و شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت   سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو   در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف   تو کجائی تا شود این درد صاف

تو کجائی تا بصد چندان کرم   با من خسته بجای آری نعم

تو کجائی تا دو صد لطف و عطا   با غریب خسته‌دل آری بجا

تو کجائی تا که خندان چون چمن   گوئیم بستان دو صد چندان ز من

تو کجائی تا مرا خندان کنی   لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجائی تا بری در مخزنم   تا کنی از وام و فاقه آمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم   گفته کاین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین   چون بگنجد آسمانی در زمین

عاشقت بند تو بردی زین جهان   هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می‌پرد   سایهٔ او بر زمین می‌گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ دلیست   جسم کی اندر خور پایهٔ دلیست

مرد خفته روح او چون آفتاب   در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف   تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست   هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو   وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق لعل خا   ای کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار   آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گوئی فاخته‌سان ای عمو   کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که دل و اندیشه‌اش   دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که صفات رحمتست   قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همانجا که امید مرد و زن   میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقت علتی   چشم دارد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتئی   باد جوئی بهر کشت و کشتئی

آن طرف که دل اشارت میکند   چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی   کاش جولاهانه ماکو گفتئی

عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق   روح‌ها را میزند صدگونه برق

---

1 مؤتمر: امر شده

2 رعی: شبانی — شانئ: دشمن

3 ایفا: وفا بعهد کردن

5 اشاره بآیهٔ کریمه و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی بگو روح از امر پروردگار منست یعنی از عالم امر است نه از عالم خلق

نزهت: پاکیزگی — فطنت: زیرکی

ماکو: یکی از آلات جولاهه است

جزو جزوش بد بجز نی دور دور / ملتقی شد جزو باقی ماند جد
نه هزارم وام و من بیدسترس / هست صد دینار این توزیع و بس

حق کشیدت ماندهام در کشمکش / میروم من بی تو با خاک خویش
همتی میدار با پر حسرتت / ای همایون دست و روی همتت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آنچرخ است اگر مهتاب نیست / جو همان جوی است آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من هم قدم

مجمع دریای علم نادی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتقر

دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را میبرد / بخل میرد سخا را میبرد

که برد حقد و صفا آرد همی / بد رود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست از اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه خود آن چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر میشوی تی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم روز اکه بود / صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر اندیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق
او بان اسب و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه
و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی
نامه گوید بیت

بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی از دگر

چون نهان بان حسد شود نخاس / تشناسند یوسف از کرباس

غیر چستی و کشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت

از دلالیان برادر یوسف در دل مشتریان چندان حس
پوشیده شد و کانوا فیه من الزاهدین

پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید ناحقی
جادویی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و رفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب اوست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب رنگین گاو رنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فزون روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو میتانی ببین

چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

کهف

عدو

صبحگاه

درودگر

سقا را هست

تی
مخفف تهی است

پگاه
صبح زود

روحنت
در لغت ماخذ او معلوم نشد
و در بعضی حواشی بمعنی خوبی و
خرمی مسطور است و دور نیست
که مخفف روحانیت باشد

تمویه
سبب را بر اندودن
و باطل را حق یا بالعکس
نمودن آ

بهم

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو شمعی گشت هیبت همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
کز عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رائض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / از صعوده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
هر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسبست جانم رهن او / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا اینوستگی‌ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن ور عقارم صبر نیست / این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گر می‌نداری یاورم / امتحان کن امتحان گفت و درم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / واندر آن اندیشه‌اش آن می‌شنید
کالجد اگر آن جوان گر رفت راه / کس نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بروی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از نور چراغ
لیکن ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکاک / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمیست مست / کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا زو میرسد / دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک سهماری که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و دوربیناست
گر شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گو بپیش کرم کان خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتساب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار گردن مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس تیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان بداور هفت سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

رائض: ریاضت کش
محتبس: یعنی عالم کو یا محبس او بود
مغیر: غارت کننده
عقار: باغ و بستان
ذبال: فتیله
مساغ: روشن
اکتئاب: حزن
لد: خصم شدن
اقتناص: در دام بودن

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد
تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق
که نه زندان یادش آمد نه غسق

نیست زندانی وحش‌تر از رحم
ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس
بشکفد چون گل ز غرس تن حواس

زان رحم بیرون شدن آید درشت
میگریزد از زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نه برون
ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
وآن دگر در باغ ترش و بی‌مراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن
گنج در ویرانه‌ست ای میر من

آن نمی‌بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پرنقش است خانه بر کنش
گنج جو و از گنج آبادان کنش

خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال

تابش گنج است و پرتوهای زر
کاندرین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن

هم ز لطف و عکس آب باشرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف

پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف‌پرست
ز آب صافی اوفتاده دوردست

آفتابا با چو تو قبله و امام
شب‌پرستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر
کو مرا گر رفت تو او را مگیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها
گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاض قدس جان طایرش

چون ملایک او باقلیم الست
هر دمی میشد بشهر تازه هست

اندرون پر شور و بیرون بی‌غمی
در تن همچون لحد خوش عالمی

واندرین حیرت بدو در انتظار
تا چه پیدا آید از غیب و سرا

اسب را اندر کشیدند آن زمان
در بر خوارزمشاه اسپاهیان

الحق اندر زیر این چرخ کبود
آنچنان اسپی بنقد و تک نبود

سیر بودی تنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق مه زاینده را

همچو ماه و چون عطارد تیزرو
گوئیا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را هر شبی
میبرد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه برد ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم
که بیک ایماء او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود
هم بقدر فهم حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اختر برون

تو برو بشنو هم از افلاک دوار
وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
از سگ و از اسب فر کهف یافت

تاب لطفش با تو یکسان هم بدان
سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست نور مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود کر آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

چون دمی حیران شد از روی شاه فرد
روی تا سوی عماد الملک کرد

کای اخی این خوب اسپی هست این
از بهشت است این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردد نکو
بس کش و رعناست این مرکب ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش
چون سر گاو است گوئی آن سرش

عماد: ستون
غسق: تاریکی
غرس: درخت نشاندن
حصون: جمع حصن بمعنی قلعه
ثمن: بها و ارزش
مهیم: امام است
مطار: جای پریدن
مستجار: پناه
مغیر: معاونت کننده
ابراج: جمع برج
ایماء: اشاره
دوار: مخفف دوار است
فرخ: جوجه

در دل خوارزم شه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تحریق نی
میفروشی هر زمانی زر سکان / می‌ستانی همچو طفلان گردکان
در خیال صورتی جوشیدهٔ / همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آئی از فریب فاترش
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
زان یکی عیبش که بشنید او حسب / پس فسرد اندر دل او مهر اسب
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ واشده است آن یا فراز
بانگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ در بشنو چه دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
خشم شحنه و شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
روح در غیب خود اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
آنکه در چه زاد و در بحر سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
پای گاو اندر میان آری بنقد / رو بدزدد حق بر اسپی شاخ گاو
زاد ابدان مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است

چون غرض گردد دلاله و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
پس فروشد ابلهی ایمان شتاب / اندران تنگی بهنگ ابریق آب
این همان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
پس در آن رنجوری اندر اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
هست از آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
چشم سید چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
ور بهشت از حسن او پیشش مر / این سخن بد در میان چون بانگ در
بانگ بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
دید خود بگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
ای عصاکش که گزیدی در سفر / باز بین کو هست از تو کورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین راس البقر
پس مناسب صنعت است این شهره زاد / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
در میان قصرها تخریجها / از سوی مینوی این صهریجها

۱ ابریق: ظرف آب
۲ تحریق: سوزانیدن
۳ دق: کوفتن
۴ فاتر: سست
۵ مآل: انجام
۶ لغز: پیچیده گی
۷ جیفه: مردار
۸ سید: حضرت رسول
۹ حسب: یعنی بس و فقط
۱۰ حصون: جمع حصن بمعنی قلعه
۱۱ وردا: معلق
۱۲ اشکنجه: عقوبت
۱۳ خفا: پنهان
۱۴ دمار: تباه
۱۵ سغراق: کوزهٔ لوله‌دار
۱۷ داو: فریب
۱۸ زاد: اوستاد بنا

وز درون شان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا || گه چو کابوسی[1] نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال || زین طلب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا باخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق[2] || مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو تمیز باشش هر بد از نیک || مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تا اندر زند اندر پلاس || بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت

پا مردش سوی خانهٔ خویش برد || وجه صد دینار را با او سپرد

بازگشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پامرد

نوش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت || آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای[3] جان || دید پامرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفتا ای پامرد بانکت / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک || لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند || تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا فسون و پردهٔ دعوی دران || تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نه بیند دیدنی را عین ریب[4] || ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی میغ و غین[5] || غرق دریائیم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب درد گل آسیم صاف / در جهان جاودان گشته معاف || هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان چین است و شتین[6] آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست || وقت بدرودن گه منجل[7] زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

بشنو اکنون راز جهان جدید || من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وامش خبر || بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش || تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش

گفتن خواجه در خواب بآن پامرد وجه وام آن دوست را که بتبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز نگیرید

وام دار از ذهب او نه هزار / وام او از بعض او گو واگذار || فضله[8] ماند زان بسی گو خرج کن / در دعا گوئی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتستم رقم || خود اجل مهلت ندادم تا کنم / خفیه بسپارم بدو در عدت
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری[9] در نوشته نام او || در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم این یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می نداند غیر ملوک / فاجتهد بالبیع[10] ان لم یخدعوک || در بیوع[11] آن کن تو از خوف غرار[12] / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در صفت / که رواج آن نخواهد هیچ جفت || وارثانم را سلام من بگو / دین وصیت را بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکنند[13] / بی گرانی پیش آن جهان نهند || ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هر که خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر[14] / سوی پستان باز ناید هیچ شیر || گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد[15] صدقه از قول رسول

[1] کابوس: گران شدن آدمی در خواب بجهت بخار اغذیه
[2] قلق: اضطراب
[3] مرعی: چراگاه است
[4] ریب: شک و شبهه
[5] میغ و غین: ابر و غبار
[6] شتین: نقص و بدی
[7] منجل: داس
[8] فضله: زیادتی
[9] خنور: کوزه و خم
[10] یعنی در بیعش کوشش کن اگر فریب ندهندت
[11] بیوع: جمع بیع
[12] غرار: گول
[13] نشکنند: یعنی تعجب نکنند
[14] نقیر: ته دانهٔ خرما
[15] مسترد: پس گرفته

بهر او بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذر با ذو الجلال
در بربندد درنیابد آن زرش / کو بریزد آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیه مصلحتها مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستند / بلبیت چندان خود دنیاشان بسند
گر روان من پژولانند زود / صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق / که رساند حق را با مستحق
دو قصیده دیگر او را ست داد / لب ببندم گر او بخواهم برگشاد
تا بماند دو قصیده ستر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خاک انگشتک زنان / که غزلخوانان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا باستی / پا مپرواست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا / که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخوابی بو العلا / آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود همچنین بر میشمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میانه خانه افتاد و دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بی دلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوات کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگان شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفس / کاو سپند شاه فی یعنی الملبس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و اب
تازه میباشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین در دویده / پایه پایه زیر آن بسپریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پارها بر دوختی بر جسم و جان

پژولانند: ریخته کردن
لبق: چرب زبان و زیرک
فلا: بیابان و چون تا آخر او در آید لا بر یکی کشد چون مره مره
المنی: آرزو
مندرج: نهفته
مندمج: انباشته
نجاح: رستگاری
السماح یا اولی النعما رباح: یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سودمند است نه قلت مال
[illegible]
زبل: سرگین

تا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن
کآنه ورد دیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میکوبمش / نی به نسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه / به ز رودی کان نه در کاشانه
قرة العیش چو آب و گل بود / رهزنستی این قره در دل بود

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمه‌های بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانچه حکیم رباعی

کاریز درون جان تو میباید / کز عاریه‌ها ترا دری بگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جوئی که از برون می‌آید

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری اندرون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقصد شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار دردیار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از زهست و زچپ می‌بدید / که بجنبیم ور تو چیزی بچخید
او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج دوده گر در میان
چون سپاه رنج آید بست دم / خود همی گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل / که ترا در رزم آرد با جبل
که ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
من ترا یاری دهم من با توم / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / استحال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب را برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت از نهی / تو ازین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد / در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز میباید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گل اند / غافل اند اینجا و آنجا آفل اند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزان از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور / تک ریاض فضل و تک رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان / از هوای خود بود نز باد دان
چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از خدم اکنون است بیش

روانه شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

رایگان: مفت
کاریز: قنات است
ینبوع: چشمه
استراق: ربودن و بردن
انتعاش: بلندی
آفل: فرو رونده
حنین و انین: ناله و فغان
تک: مخفف اینک است

درطواف شهرها و قلعه‌هاش   از ره تدبیر دیوان معاش

وداع کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شه اجازت گاه عزم   داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع   پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید   فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا   تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور   دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست   جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور   تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید   خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار   روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد   شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند   از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او   حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند   در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در   صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او   پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور   همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست   غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد   جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید   که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه   هین نگه دارید ازین قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند   که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض   بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی همه سرتیز به   از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر   ور نمی‌فرمود ازان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان   خود نمی‌افتاد آنسو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود   از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد آن منع دلشان زان مقال   در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست   که بباید سر آنرا باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع   چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد   لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر   هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا   بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم   بر سمعنا و اطعنا ایستیم
رو نگردانیم از فرمان تو   کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا   ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی   گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یکباب نیست   صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است   وین هزاران سنبله یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار   جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام   سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای   که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز   وز طبیبان کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عنان   غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زهر از قرع لگام   سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما   رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام   جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده   گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد   بر گلوی ما که میکوبد لگد

دست افشان یعنی با دل خوش
دز ذات الصور قلعه یعنی پر نقش و نگار
مکید کید و حیله کننده
در خبر است که حضرت نبی صلعم فرموده اند اسلمت شیطانی یعنی مسلمان کردم شیطان خود را
مهجور یعنی متروک
مناهج جمع منهج یعنی راه
تقی پرهیزکاری
تبغیض دشمن ساختن
تحریض تحریص نمودن
استثنا انشاء الله گفتن
مجاعت گرسنگی
قرع کوفتن
لگام دهنه

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی سبی بر اصطبلی کاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که بجوئی تا کیست این خفته کار
خود نخفته کاین مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده
سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود وافتاده بحبس
چاه میکنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر آنست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خر بزست
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه بینی ای شریف / دام را تو دانه بینی ای لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می تند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه بر آورده سپر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندرون قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بس بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آوازت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاده است دود
کمترین عیسی مصور در خیال / چون بپایی بلبلش آرد طلال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صدگون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت نظر بی صورتست / دست خائید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی / تن نگارد با حواس آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهان
کبس: دنیا ستدن و پر کردن جای
مدیون: قرض دار
حزم: عاقبت بینی
[illegible]
تسفسط: عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هزل
حسبان: گمان و پنداشت
پندتوز: یعنی نصیحت گذار
جهد المقل: یعنی سعی درویش ناتوان

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کنند / صورت غیبی بود خلوت کنند

صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازووری آرد بغصب

این رخ و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکر است بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشی است / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشی است

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمت است / فایدهٔ آن صورت بی‌صورت است

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون به دانش متصل شد گشت طی

این صور چون صورت بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رویند و در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی‌صورت اند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از او هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میزراد / بابت ارشاد کردش از دوا

پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش / کز تصور جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذوالامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

مشید: محکم
مکتتم: پنهان
وقاع: جماع کردن
جحود: انکار
افتکار: فکر نمودن
کد: مشقت
فره: صاحب منظر و خوش روی

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنهٔ آتش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زآغاز دید / چند مان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایان مان
کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف پری نیابی رو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهب است / هم تو گوئی آخر آن واجب شده است
او تو است اما نه این تو که تن است / آن توی که برتر از ما و من است
این توی ظاهر که پنداری توئی / توی خود را یاب و بگذر از دوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر / توی خود دانی بدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توئی / توی خود را یاب و بگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اولت / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان / صورت کی بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را یعنی بصیر
ز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینیست این
دختری دارد شه چین بی‌همال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی و هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

مطار: پریدن گاه
ریع: حاصل
ملحمه: کارزار
زرق: بندگی
لوت: خورش
حصا: سنگریزه
مکتتم: پنهان
راتبه: وظیفه
خائبه: نا امید
مقل: بیچیز

روز دیگر بر یتیمان صغیر
روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل
روز دیگر بر مکاتب را کفیل

شرط آن بد که کسی با زبان
زو نخواهد چیز و نگشاید دهان
لیک خامش بر جوالی ریش
ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان سهوا سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه‌اش
بر همه اهل بخارا سایه‌اش

بر خموشی داشت عشق و تا سالهاش
خامشان را بود کیسه و کاسه‌هاش
نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی و میخواهی ز طمع
کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر هیچ خواهنده از او
نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا
پاکش اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا بر آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او
در میان اعمیان برخاست او
پس ندید او و ندادش هیچ چیز
از گناه و جرم گفتن آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان موهگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش و ندادش صدقه
در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی بگاه
که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین در رهگذر
تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد ز ظن
زر دراندازد پی وجه کفن

هر چه بد با نیمه بد هم بتو
همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد
سیر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کفن خواه این صله
تا نهان نکند از او آن ده دله

مرد وار زیر نمد کرد دست
سر برون کرد از پی دست و پشت
گفت با صدر جهان چون بستدم
ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب تا نمردی هیچ سود
سر موتوا قبل موتوا این بود
کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر
بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب
روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان غرب خانه نرفتند آن دو کس
هم نخفتند آن دو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو
لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت
هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از کمرهی
خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست برد کودک زد از جا بجست
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی
گفت تو سی خشت چون انباشتی

گفت ای فی النار خرس مرده ریگ
ابله و بی‌خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود
کردهم اینجا احتیاط معتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دارالشفی
تا بخانهٔ کیت طبیب مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار / چشمها پرنطفه کف خایه‌فشار
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمزه دزدد میدهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر / نیست لیکن زین نظر دین پرخطر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرکلهٔ دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل‌جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زمان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان / چون کنم چون نی ازینم نی ازان
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم برست
فارغست از خشت و از پیکار خشت / ور چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود ابتر کند
با عنایت او ندارد زهره / تا بسازد خویشتن را بهره
خشت اگر بسیار بنهادهٔ تو است / آن دو سه مو از عطای آن بت است
در حقیقت هر یک از ما کهی است / کان امان‌نامه و صلهٔ شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره‌سری
شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون قاف سیما در وجوه
خشت را بگذار ای نیکوسرشت / لیک هم ایمن مجنب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم در دست آر / وانگهان ایمن بجنب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن بآب اندر سباح / به رود از اعجمی با انطباح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بیحد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زینجات آنجا ای امین

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک‌ریزان هر سه‌شان / بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / العجب منسوخ شد قانون چه شد

تفت: گرمی و حرارت
مغلق: بسته
خشیت و خوف: هر دو بمعنی ترس
افتتان: در فتنه افتادن
توزیع: قسمت
اولیاء زنان: کسانی که صاحب اختیار ایشانند
کنگ: بکسر قاف قوی جثه و مهیب است
بشکهد: یعنی هراس کند
مستنبه: یعنی آگاه شونده
سابح: شناور — آشنا: شنا — اعجمی: بیزبان و اینجا بیرشته
سباح: شناوری — انطباح: سر زدن و شاخ انداختن — عمد: جمع عمود
معنی حدیث یعنی دو حریص اند که هرگز سیر نشوند طالب علم و طالب دنیا
حزن: اندوه — خطرت: اندیشه — نصح: پند دادن

ما همی گفتیم کاندر کشمکش — آتش اندر ما نسوزیم خندیم خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته ما که همین کرد اسپید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا — جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هیهی کنان — کو بپیش آیند تا هر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ — پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ
چون بدرد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو شد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش
سهر بدی با پوسته خود را مکن — با دو دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط
آن حکایت گوش کن ای باخرد — تا بدانی اندر این معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش — میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — ور شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار — شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردندش بنفرت او ز خشم — از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمد خود نخوردستم شراب — خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید — تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد — گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در سر بطون
عرضه میدارند بر محجوب جام — هش نمی یابد ازو غیر از کلام
رو همی کرد اندر آن شادستان — که همی بیند بدیده دادشان
گر بکوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندرونش در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور — کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر گفتن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش — انتها آرد شراب احمرش
ور بکوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفتا ای نیک پی — چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمین — چون بخواند در رباخش همچنین
عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زد و آرد در بیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا میزه کند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه — سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند

وطا: کوبیدن به زمین پایمال
غری: مخنثی
کمون: نهان
زحیر: رنج
مضاحک: خوش صحبتی
لاغ: مسخره گی
میزه: بول
قرناق: کنیزک

عمرها بوده عذاب مشتاق وست / بر کنیزک در زمان برزد دو دست
بس طپیدند آن دختر و نغز پشت / بر نهاد باد وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه بپهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بد کسل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت دادش اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن خور و داد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها تپید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ایمان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / نه حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند وقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از جای برجست و برفت / سوی مجلس جام می‌بربود تفت
شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون و دو چشمت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کی گرم کار / چه نشستی خیره هین ده طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را می‌خورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یار از پیچ و بیش
آنچه آن را می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آن را بخورد یار و توش
زان خورانم مر غلامان را که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی پر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رحمت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر وا مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج بشنیده‌ای / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل
جد ندارد این سخن کوتاه کن / ور حدیث عاشقان کوته سخن
بازگرد ای عاشق و زو بر تران / کان شه استانی که رست آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق درخور گوشمالی دادشان

رفتن شهزادهٔ کلان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگرچه راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بسرشتن: خمیر کردن
چاق چاق: اسم صوت
طلوب: یعنی طالب
غلوب: یعنی غالب
عین: ذات
ویس: معشوق
رامین: عاشق
کسل: روانه کردن و فرستادن
گردک: حجله است
ینگا: چنانچه در بعضی حواشی مسطور است مشاطه را گویند دست عروس بدست داماد دهد
تپیدن: بتقدیم تاء مثناه خود را بسیم کشیدن وقت جماع از خوشی
القارعه: نام قیامت است
نکال: عقوبت

بقیهٔ گفتگوی برادر بزرگ از شهزادگان است

این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر کردند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صابر مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مکرر و نسبت اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال	شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	سرد شد ملک و عیال و منزلش
نیمشب دلقی بپوشید و برفت	از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک	با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمده است اینجا بکد	شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او	گفت با او ای ملیک نیکخو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو	و آنزمان ملکت بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو	ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش	ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد	همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه	عشق یک کرت نکردست این گنه
ره بزرگان شهد و بر طفلان شیر	او بهر کشتی بود من الامیر
که چه در کشتی شود غرقش کند	تا بقعر از پای تا فرقش کند
قصهٔ گیخسرو آنشاه زمان	هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار	عشقشان بر بود از ملک و تبار
جان این هر سه بجه هم کرد چین	همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر	زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیکجو آن زمان	عشق خشم آلوده کرده بکمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد	من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او	کش کشد این عشق و این زنجیر او
گشتنش به از هزاران زندگی	سلطنتها مردهٔ آن بندگی
با کنایت رازها با یکدگر	پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر	داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام	غافل است از جان مرغان مرد عام
گو سلیمانی که داند لحن طیر	دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است	علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آنسوی قاف	هر خیالی را نباشد دست یاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق	اکمهش بعد العیان اقد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت	کاملست از بهر فراق آن صفت
بهر استبقای آن جسم چو جان	لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن وحی جسد	آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زایشان صلاح	هین بدزد از حرف ایشان اصطلاح

تبوک: بتقدیم تاء مثناة نام موضعی است ۱۲

فلسفه: کلام دانش

بشاش: گشاده روئی

آن زلیخا از سپندان تا به عود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تپند / دست بر هم رستند و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوائج از درش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان زان چیز بد که گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش آن نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر / می‌نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود هیچ طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نام روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم کرد آنگه طین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از تدقی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

طلب

آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
یا بپای ساندم بمقصود مراد / یا سر نهم همچو دل از دست باد
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گردروب / زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم / انّ فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابئی کرده است جان / کی ز طوفان بلا آرد امان
بطّ را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیم بر آب بس باشد قدم

سپندان: دانهٔ سوختنی معروف
اعتناق: هم آغوشی
نکوهیدن: عیب گفتن
بعاد: دوری
محّاء: محوکننده و پاک نماینده
السیف محّاء الذنوب: حدیث است یعنی شمشیر گناه را پاک میکند

زنده

زنده زین دعوی بود جان و تنم … من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی … مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی … همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس … شیر وا نه خرمن آن یابس
گروه یوسف را نهان و مختبی[1] … حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیلت‌سازیی … کرد آخر سیر پیرهن غمازیی
آمدند و گفتندش نصیحت در سمر … که مکن ز اخطار[2] خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک … هین مخور این زهر را جلدی و تک
جز بتدبیر یکی شیخی کبیر … چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر … بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری … چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفرجوی باش … یا نظرور یا نظرجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب … از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا … وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ … در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش[3] چون حشیشی او بپاست … مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ … پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی[4] دهان خویش باز … گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند … کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را … مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او با کیان … درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر نقل و پر نان … چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش … از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک … بر سر خاکش حبوب[5] کرد ناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن … پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست … چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین … خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من … در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر … هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکریست و زرق … سوز و تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز … گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن … نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق … از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب … که تو جویی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بی دلیل … در مفازهٔ[6] مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه بر جو اوفتی … که بدانسو که بدینسو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه‌جو … ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل … مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت … ز امر او راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو … هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق … عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق[7] خواندهٔ … وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ
هین درآ در کشتی ما ای نژند … یا که آن کشتی بااین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار … چون روم من در طفیلت طفلوار
کور با رهبر به از تنها یقین … زان یکی ننگست و صد ننگست این
میگریزی از پشه در کژدمی … از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر … در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی … تا ز نزع طمع افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او … مر ترا الکیت آن عنایت‌ها کو
گر نبودی آن بدستوری پدر … بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

[1] مختبی: نهفته
[2] اخطار: جمع خطر بمعنی امر عظیم
[3] حشایش: جمع حشیش و آن گیاه خشک است
[4] تمساح: نهنگ
[5] حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
[6] مفازه: صحرای هولناک محل خطر
[7] اشاره بآیه شریفه ان الظن لا یغنی من الحق شیئا واقع در سوره یونس یعنی همانا گمان بی‌نیاز نمی‌کند از حق هیچ چیز را

آن پدر بیدل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
قابل ضو بود گرچه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نه در ضلالت ترکتاز
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
چون نه من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
گر ندادستش چنین بشارتست / این خبرها زان ولایت از که است
یک خلافی نی میان این فنون / آنچنانکه هست در علم ظنون
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را از دور بین
جمله میکوبند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
هر که از شاهان بدین نوعش نگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
مر مرا او ختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
گرد و صد سال کان کاگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتنیها آید نفور
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند

هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن در من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بوالفضول کج پرست
در زمان گر پیر باشد زیر دست / روشنائی دیده از ظلمت برست
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
بی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله این دل چو برق
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و بر وفق آن
شاه با خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویشتن ره ره نداد
شاه گوید چونکه گفتی ابتهال / زود ثابت کن که من دارم عیال
ورنه می‌بینک من برهم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که بر این میدارد ای دادر ترا
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه
سینه پر آتش مرا چون منقل است / کامل آمد گشت وقت منجل است
صبر من مردان شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضر آمد عمر باد

عمی و ضریر: کور نابینا
قمیص: پیرهن
منهاج: طریقه
اغتراب: غربت
تحری: جستجوی قبله
ابدال: مردان راه خدا
کش: خوب و نغز
آمیغ: بمعنی آمیز
دادر: یعنی برادر است
تهلکه: هلاکت
منجل: داس

ای محدث از خطاب و از خطوب
درکشیدم آهن سردی بکوب
سرنگونم هین رها کن پای من
فهم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم
چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است
پیش درد من مزاح مطلق است

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم
یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب
آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره
آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او
برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پائی که از رفتار او
جان نه پیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است
آنچنان پا عاقبت درد سر است

یا درین ره می بیابم کام من
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او دائما طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حق تعالی او را هم ازاین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

بو که موقوف است کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و چست
تا بدانم که نبایستم جست

این معیت کی رود از گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آن بگوش آید ز رد

چون سفرها کرد و داد راه را حق
بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطا این آن صفات با صفا
گرددش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی

دانش او بود موقوف سفر
تا بد این دانش به تیزی فکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوائی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد اندستان معنوی
پیش ازاین اندر متان مثنوی
در دلت خوف افکند از موقعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایده دیگر نهد
وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته بر یکجای سخت
کاید م میوه ازین عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت اکرام وداد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
کاینمرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع
که چه رو یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزئی در درزئی
تا ز خیاطی بری یابی تا زئی
رزق تو در زرگری آید پدید
که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزئی بهر چه بود
چون ترا از جای دیگر کشف بود
بهر آن در حکمتی در علم حق
که نوشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران شود اندیشه ات
تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سعیم رسد
یا بداهی خارج از سعی جسد

توخته: فراهم آمده
متان: یعنی در میانهای مثنوی
منتجع: مکانی که لطلب آب و گیا روند ۱۲

من نگویم زین طریق آید مراد مستطیلم تا کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌طپد یا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زان خروج یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثی را بی‌شمار جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها ماند چون جغدان درین ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است در زمان خالیئی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست پر مشو کآسیب دست او خوش است
خالی آیی باش بین الاصبعین کز می لا این سرمستست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد ابر چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

در دعا و لابه در زد هر دو دست زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند او نمی‌داند بجز تو مستند
صلها بیگانگان را می‌دهی از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه بنالد بجان او سوگوار دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دار دارش می‌کند وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان شاهد خوش روی مثل مؤمنان
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد تو یقین می‌دان که بهر این بود
اینجهان زندان مؤمن زین بود کافران را جنت حالی شود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر بطلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین هست گنجی سخت نادر بس ثمین

رایگان: مفت
اجرنی: یعنی پناه ده مرا
مزهر: نی که در او می‌نوازند

بی درنگی

بی درمکی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر و ثبت کان زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو / و اندرین فکرت همی شد سو بسو
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه هاشان را چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بیرحمی است
هین برنج خاص کم نه ز انتقام / رنج او کم بین مکن در رنج عام
اصبع ملدوغ ببر و دفع شر / در تقاضای هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد / کشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زد آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک وادهم مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وا نما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن شهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز مگر محجوب کو را علتی است / از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر مه ار بر زد شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پرحرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر غمرکاه / هر دوان بر لب که بردارند دوام
چون بلیلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بصره‌ها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در
زان بلیلو هر که بازرگان تراست / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد بلیلو مر ورا دار الرباح / وانکه گمره از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
هر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

مجاعت
گرسنگی
شبکوک
نوعی از گدایانند که شب بر سر بلندی در محله می‌ایستند و اهل آن محله را دعا کنند تا ایشان [illegible]
چیزی رسد
ضرار
یعنی زیان رسان
اصبع
انگشت
ملدوغ
گزیده شده
منکر
نامعروف
[illegible]
غبی
غافل
مبل
ترکننده
مرج
کناره جوی و دریا
[illegible]
مستشرف
سره
یعنی بلند قدر
زر کامل عیار

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور / بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار / بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی سهوست و بر دیگر چو هُش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد / بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی اُنست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی شکست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلّی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذّت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست وز تخمه تمام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / وز فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن
مدحها در صید شلّه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرین کز و صد سبزه برست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقدکان هرجا که هست
بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیرای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود / خار بود ار چه بصورت ورد بود ۴۲۱۰
رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مُصیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در جای او

گفت نی دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و آز
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام

ذبول: گداختن

مکاس

شلّه

فرج زنان

بریدن شاخ

ژاژ: بیهوده

باژ: باج

تسو: مقدار چهار جو از وزن

زین بشارت مست شد دردش نماند   صد هزار الحمد بر لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من   آب حیوان بود در حانوت[۱] من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم   کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو مرا خواهی عاقلم   یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مرا و خویش دیدم بیجهان   هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پردرد گو ای محتشم   پیش تو پردرد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی بیمطار   پیش تو گلزار و پیش خویش خوار
با فقیری گفت روزی یک خسی   که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر مینداند عامیم   خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش   او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت   بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد   ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

بازگشت از مصر تا بغداد او   ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست از این عجب   ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود   وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد   کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم   هر دم از مطلب جداتر میبدم
باز عین آن ضلالت را جواد   حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند   کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا[۲]   تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی[۳]   کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت   در گنه خلعت نهاد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات   ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین شده   عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی   معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه   کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی   بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت   معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده   جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد   تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند   اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده   اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بامداد تا حول نیل   تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود   او بتحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی   وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز[۴]   تا بدانی کایمن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد   نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا   ساحران را اجر بین بعد از قطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش   ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا   ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون   که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید   لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی   خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند   عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار   خود شود شبه عیسی آید تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم   من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودتر بر دار آویزید کو   عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا برخورد   برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود   عید پندارد و بسوزد همچو عود

[۱] حانوت: دکان
[۲] وجا: خستگی
[۳] حفی: سزاوار
[۴] گداز: رفتن از روی عجب و ناز

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
پس سپه بنهاد و دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه‌ش را در همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش میشود مخسوف‌تر / از چه است این از عنایات قدر
از حجاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
او کلان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فسخ عزایم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم / الفیلها میشد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور بمن بشنو بیان
آمد و گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بیدستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

گر بگوییم آن نیاید راست برد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغز یم اندر آب از گفت الم / در خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس درون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند آن رمه / که علف خوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیبان وجود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بد آن سمی / لیک خود را کرد قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شاه حالش شده
گرچه عارف بود از کل پیش پیش / لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دیده خواهد چشم او عین العیان
با تو از غیبست فایح جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زده است / بر سر مست او بمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخششش اینجا و با خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی نقش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو در غریبی تاخته است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش

ابرهه: سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب مکه معظمه آمد

ممتد: کشیده شده

مخسوف: فرو رفته بر زمین

چغز: وزغ

اختناق: خفه شدن

مرعا: چراگاه

حزر: در بعضی حواشی بمعنی حدس نوشته اند

عشق

عشق او زنده صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاص صد خرقهٔ ملک دنیا بتر است / هیچ دانگی بیش در دستار است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویت محجب است / عین معزولیست و نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیتی بی فتیل / نی کثیرش نور دهد نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسنی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف جنان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم کن سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد به دست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صیدش کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن گژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یاوه ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر ره دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را زخم سازی بی عنف
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه های نو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز / اشتقاقیهای پارین کو بریز
کین شقایقها ضد اشکوفهاست / کز درخت دل برای آن نماست

کالبد: بدن
محجب: پرده
محتوی: فراهم آورنده و جمع کننده
اخشم: آنکه قوت شامه ندارد
غر: حیز و قحبه
قباب: جمع قبه
عنف: ظلم

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به احیا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می‌پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به سخط و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد / زان نوازشها و شد قاضی فرود
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی آن ماه او / گشت جان پرعشقش از وصل شاد او
اندر آمد جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله واکیسه ندارم من برون
صورت صندوق بس بالیست لیک / از جوت و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب با وقار / واندران صله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را به کو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار سن صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال اندر هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف هست یا آید پریش
عاقبت دانستگان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرون نیست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از آمدن / جز که صندوقی نه بیند از جهان
آسمانی که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود بر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم‌مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

افتکار: تفکر کردن — یقظه: بیداری
سمعه: زهد و عبادتی که برای شنیدن دیگران کنند
واهله: ام زن حضرت نوح علیه السلام
ربیع: بهار — خریف: خزان
پگه: مخفف پیگاه است یعنی صبح زود
نکال: عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس / کو ز روح آنجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش ازین / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی بگفت آن محتال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نایبش آگه که این شد واقعه / بر سر قاضی بیاید قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا / زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را براند / هر که زو بشنید این حیرت بماند
برد القصه خر صندوق‌کش / نایب قاضی حسن از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود ناسزاست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سربسته میخرم با من بساز
سترکن تا با تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
پس درین صندوق چون تو مانده‌ای / خویش را اندر بلا بنشانده‌ای
آنچه بر خود خواهیت بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌کن از نیک و از بد با کسان
وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما بادییم / با سواد او چه اندر شادییم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلیٌّ مولاه

گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عمّ من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

ویحتمل که اشاره بحدیث الحکمة ضالة المؤمن [illegible] یعنی علم [illegible] (۱)

۲ اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان در دفتر سابق ذکر یافت ۱۲

۳ ارتعاد: لرزه و جنبش

۴ قارعه: نام قیامت

۵ مرصاد: جائیکه ملاحظه و مراقب کسی باشند

۶ بادی: آنکه ابتداء کاری کرده

۷ اظلم: ظالم‌تر

۸ رقیت: عبودیت

لیک می‌گویند هر دم شکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست — هر زبان نطق از فر او یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات — پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن — آنچنان فرموده‌ای صاحبدلان
باز بعد سالی آن جوحی ز فن — رو بزن کرد و بگفتا ای حسن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن — پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز گفتن قاضیش — یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت — غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن — در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی — پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت — از ورای آنهمه کرد او جهت
شد اشاراتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستون — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز چاه اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه — این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست — کفو او نی آمد و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
مارمیت اذ رمیت فتنه‌ای — صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که در خورد تن است — هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد — وقفتا از خوف و رستاخیز بد
ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم — صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

ثمار: جمع ثمرست
آبست: مخفف آبستن است
۶ من قنع ذل من طمع (اصل حدیث) … طمع پیشه باید در اینجا بعکس است … کردن یعنی از نعمای حق … و دوباره یاد کردن … و طمع کردن از رحمت و بخشش الهی
ترجمان: آنکه از زبان دیگری سخن گوید
لقیه: ملاقات
شش پنج زن: یعنی هر طور سعی در کارها میکنیم و قمارباز … تلاش میکنیم
جاوز الاوهام طرا و اعتزل: یعنی …
اخی: بزبان ترکی برادر بزرگ است
کفو: همتا
حفنه: مشت گندم و جو است
عفریت: دیو قوی …
کنیس: معبد نصاری و یهود

شاهزاده

شاهزاده پیش شه حیران این ❊ هفت گردون دیده در یک مشت طین

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه چین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود ❊ لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کاین بس خفیست ❊ اینهمه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بیصورتی آباد کن ❊ خفته مر خفته را افسانه کن

آن کلامت میرهاند از کلام ❊ وان سقامت میجهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست ❊ رنجهاش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو ❊ در نمی‌شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت ❊ او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو ❊ همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید ❊ نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند و این ❊ رنج افزون جوید و درد و چنین

خوشتر زین سم ندیدم شربتی ❊ زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی ❊ سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق ❊ دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید ❊ من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی ❊ صد هزاران سر خلف دارد سنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن ❊ با یکی سر عشق نتوان باختن

هر یکی را خود دو پا و یک سرست ❊ با هزاران پا و سر تن نادرست

زین همه هنگامها کل شد هدر ❊ هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان ❊ هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم ❊ زانکه ایشانراست بر باد نعیم

ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی ❊ میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

گویدش بگذر سبک ای محتشم ❊ ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس ❊ بین چه بحسانید او را این نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار ❊ تا نه دوزخ بر تو یابد فی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد ❊ ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین ❊ من بتی ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان ❊ نی مر این را امن و نی مر آن را امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت ❊ صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان کنان این میکشید ❊ نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق ازو شد در نهفت ❊ رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر تستر است ❊ اعتناق بیحجابش خوشتر است

من شدم عریان ز تن او از خیال ❊ میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنی است ❊ هر چه آید زین سپس بنهفتنی است

گر بپوشی ور بکوئی صد هزار ❊ هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود ❊ بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست ❊ خاص مر دریائیان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود ❊ بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند ❊ نعره‌های عشق آن سو میزند

تو همی گوئی عجب خامش چراست ❊ او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر ❊ تیز گوشان زینهمه هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند ❊ صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی آن بیخبر ❊ خفته خود آنست و کر زان شور و شر

آن کسی کش مرکب چوبین شکست ❊ غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموش است و نه گویا نادریست ❊ حال او را در عبادت نام نیست

در بعضی نسخ [illegible]

۱ منقاد — مطیع و فرمانبردار

۲ سقام — بیماری

۳ سنی — با فروغ و بها

۴ منطفی — خاموش و فسرده

۵ بحسانید — در بعضی نسخ یعنی فرو نشانید

۶ لبس — جامه و پوشیدنی

۷ شعر — مو

۸ اعتناق — هم آغوشی

نی ازین دو هر دو هست او بوالعجب
حاصل آنشهزاده از دنیا برفت
کو چنین رنجور بود آن وسط
شاه دیدش گفت قاصد این کیست
پس معرف گفت پور آن پدر
از نوازشهای آنشاه وحید
در دل خود یافت عالی غلغله
ذره ذره پیش او چون آفتاب
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
از غبار موکب آن شاه نر
گلشنی کز نقل روید یکدم است
علمهای بی مزه دانسته مان
آنچنان مفتاحها هر دم ببنان
باز استنشاقات چون شد موج زن
اژدهای هفت سر دوزخ بود
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
گفت تو زان رو که عکس دیگریست
آن عوارا آن ضعیف آخر چه گرد
تا که کفارت ز حال تو بود
باز صید آرد بخود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
تا که ما ینطق محمد عن هوی
تا بدانی که محمد از هوی
بی تحری و اجتهادات هدی

شرح آن گفتن برونست از داد

همچنان آمد که یک بی ورود

آمدن برادر میانه بجنازه برادر بزرگ و برادر کوچک رنجور بر فراشش بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

این برادر زان برادر خردتر
در تن خود غیر جان جان ندید
که نیابد صوفی آن در صد چله
دمبدم میکرد صد گون فتح باب
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید
یافت او کحل عزیزی در بصر
گلشنی کز عقل روید خرم است
زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
میفتد ای جان دریغا از بنان
ملک و شهری بایدت بر نان و دن
حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
همچو که هی بیخبر داری صدا
جمله احوالت بغیر عکس نیست
که و هدا ور آینه زجر و درد
سیر تو با پر و بال تو بود
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
ان هو الا بوحی احتوی
وا نگفت و گفت از وحی خدا
هر که به دعوت پیش گیرد از هوا

شه نوازیدش که هستی یادگار
در دل خود یافت عالی عالمی
عرصه و دیوار و سنگ و کوه را
تاب که روزن شدی و گه شعاع
موج زیبا چو که وارست از جسد
آنچه او اندر کتب برخوانده بود
بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان زبون این دو سه گلدسته ایم
ور دمی خود فارغ از لذت زنان
مار بودی اژدها گشتی مکر
دام را بدران بسوزان دانه را
کوه را گفتار کی باشد ز خود
خشم و ذوقت هست عکس دیگران
تا بکی عکس خیال لامعه
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز با پر خود آرد صید شکار
گر نماید خواجه را این دم غلط
احمدا چون نیستت از وحی یاس
گر ضرورت هست مرداری حلال
همچو عادش بربرد باد و کشد

لیک در محسوس ازین بهتر نبود
جانش پر آتش چکید و زو تفت
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
که از آن مجدست و زین هم یاست
کرد او را همچنین پرسش نکال
کان نیابد کس بصد خلوت همی
پیش او چون یار خندان میشکفت
خاک که گندم شدی و گاه صاع
از قضا بنیک چنان چشمش بسد
چشم را بر صورت او برگشود
جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز دل دمد وافرحتا
کاین در گلزار بر خود بسته ایم
کرد چادر گردی و عشوه زنان
نکبت بود این معانی هفت
باز کن درهای این نو خانه را
عکس غیرست الصدا ای معتمد
شادی تو از دی و خشم عوان
جهد کن تا گردد است این واقعه
لاجرم بی بهره گشت از النجم
لاجرم شاهش خوراند النجم کبک
راه اول و النجم برخوان چند خط
جسم یا زاده تحری و قیاس
که تحری نیست در کعبه وصال
فی سلیمانست تا تحقق کشد

کاین نسخه
صاع
کیل
قدید
خشک شده
وا فرحاه
در مقام فرح گویند
زبون
خوار
بنان
سر انگشت را گویند
فخ
دام

عادرا

عاد را باد است حمال خذول　　همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده در کنار　　می‌برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود　　یار می‌پنداشت اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین　　خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد　　پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پرکبر خیل　　بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق　　چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است　　چون اجل آید برآرد باد دست
این همان باد است کایمن میگذشت　　بود همچون جان و همچون مرکشت
دست آنکس که بکردت دست بوس　　وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر　　هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود　　حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل　　درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان　　که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو　　از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند　　مشرکان را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد　　وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر　　گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه مامورم امیر خود نیم　　من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو　　چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت　　کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو باغیی من مستعار　　میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها دهم　　ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود　　آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند　　آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار　　همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی　　مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم　　نی دو روزه مستعار است و سقیم
رسته از پیکار و کار خود کنی　　هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان　　کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمده است　　لیک خاکی را که خود رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر　　خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست　　رنگ لحمش داد و هم خاکی کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزنند　　جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قپچاق و رومی و حبش　　جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار　　جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس　　غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین　　تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و رنگ شرک و نفاق　　تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا　　رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب عابدین　　تن فنا شد و آن بقا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس　　دایم این ضحاک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی دهد　　همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند　　کودکان از حرص آن کف میمزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان　　در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان　　رفته از سر جمله اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شک است　　شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری میکنند　　لنگ مورند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است　　شکر آن کو بی فن و بی آلت است
وای زان پیران طفل نا ادب　　گشته از قوت بلای هر لبیب

خذول: از خذلان است که [illegible]
ذیل: دامان
دبوس: گرز آهنین
که ببر این باد را (یعنی [illegible])
عاق: نافرمانبرداری
مزیدن: یعنی مکیدن
لبیب: دانشمند

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصص / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاهشش نیست از رهیدن
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون ز پشم خاک ما برمی‌تنند / خاک بر چشم تمییز میزنند
جندلی از سنگ عودی میدهند / بر گلو چیان حسودی میدهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بران جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر بهش
گرچه باشد ریش و موی اسپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند بر من غضب یا خود کرم
گر رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم و آنجا کام نی / جام پر دانیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اسبان جانی است / معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بجای خشت وحی و رد شکست
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور آید
پاره شد تا در درونش نام ماند / بر برون که چو زد نور صمد
صدهزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای امین
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
این مکان چون گاهوار کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان کن ای گاهواره جا تنگ / تا تواند رفت بالغ سیدرنگ
خانه ای گهواره رو تنگی مدار / تا تواند کرد بالغ انتشا
چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نمکش ترسا و مشرک میخورند / زان غذایی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی درآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو دردسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

سلاح: آلت حرب
غلس: آخر تاریکی شب
جندل: سنگ سخت
کرم: درخت رز
طو: بترکی ضیافت
مندک: پاره پاره
مهد: گاهواره
جری: وظیفه
ندید: همتا
لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

زین همی چون نفس و انبان گرفت / صد هزاران ثار خاییدن گرفت

صد بیابان زانسوی حرص و حسد / تا بدینجا چشم بد هم میرسید

بیگه شد که مرجع هر آب اوست / چون ندانند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطاهای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که غرورش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو نهادی در دیده من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

من ترا دولت و عیش جلیس / پرده آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش لقب / از سیه کاری خود گرد و اثر

اقتضای لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار / زان کهن گشته سرش خانه آ

هر که خود هیچی کند در راه دو / مغز را بگذاشت کلی دید پوست

دشمن من در جهان خود من بدم / زانکه از خود می‌نیاید جز فساد

نوالهٔ آن آمد حرام اندر جهان / که خوری خود بینی تو اندر نهان

بیشتر از خود در تصور نامدست / وین همه از نفس خود بین را بدست

آنکه با خود می‌خورد با خودا / اینچنین بیچاره خوار و مرتدا

وانکه با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند باشد وبال

چونکه با خود می‌خورد از جام هو / چشم بگشا هم ببین هم روی او

بعد از آن از خود تجلی بلکه علم / هم نبیند دل شود این جا علم

ای که می‌خواهی کله از خود ... / تا کی اندیشی از این جان و دلی

جان یکی باشد و گر اجسام تن / تا ببینی یار دل رنجان من

ور نه ... / غیر او باشش ...

نفس خود میخورد کز ذات ... / زود او را باز گیرد شیر تو

هر چه هست آن مستی دارد ... / خواه شیر و خواه خمر ...

... کند هم بدان ای آدمی / که بلی دان آدمی را اعجمی

خورد و کنده هم حقیران بیرون / خلد بودی باد و هم موش شده

دیدگان شهوت و ابها کرد / زهر آن مار و عنبها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / اینچنین چندی باشد بر او نه صحا

همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میماند کادم بدسرشت

اشک میراند و که ای استاد / شیر را کردی اسیر دم گاو

گردی ای نفس بدبار دنس / بیحفاظی باشد فریاد رس

دام بگذاری ز حرص از کندها / بر تو شد هر گندم او گردنا

در بهشت آ به هوای یار من / قید مین بر پای خود جاه من

نوحه میکرد این مطر بر جان خویش / گرچه گشتم صد سلطان خویش

آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت خیز دیگر بار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بیدرمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی بیان

آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافر نعمتست و گمره است

نفس کافر خود همی ... / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان

آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم برکه بیشتر آمد از این خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / برکه رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی

گفت برکه بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان ترشدت

ثار خاییدن: بیهوده گوئی کردن

واهی: سست و بی‌پا

عقار: شراب

اعجمی: گنگ

زار: رنجور و ضعیف

مبا: مخفف مباد است

سداد: صلاح

کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دو وان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکند آن تخته را / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین ره تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزیده شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین نسق / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
داده‌ام او را ز حصر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب ورکش کمش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود او را هیچ عذری نبود بیش / شکوه ننمود هر بار بدش
این حصانت دید با صد دلال / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

اکل: خوردنی

شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفاست

رعا: گله

مثله: گوش و بینی بریدن و دست و پا قطع کردن برخلاف هم

گره: مخفف گروه است

فطام: از شیر باز داشتن طفل را

ید: قدرت نیز آمده

حصانت: دایگی و حفاظت طفل نمودن

استکثار: زیاده طلبی

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند

رفت سوی آسمان با جدال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی لوم را / کشت او تا یابد ابراهیم را

گر منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی پر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید همی‌کشت از خباط

کودکی از دست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید این ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران را کرد آب و دام شد عجب / او نیابید کو بهر صحب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کلیم / نفس شهوت کفرناک بر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است

فرض می‌آری بجا گر طایفی / بر سبیلی چون ندیم طایفی

تا سهولت واخر از رنگ بیت تو / هم بتوی چون موزه بر پای تو

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

قصه کوته کن گدای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بشکند آن تیر فر / دیده‌ام از ترکشش کجو پر

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

گفت کو آن تیر و از حق بازجست / الفت از خلق او آن تیر نشست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد بر سر او مقبلی

کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

تشنگی میکرد آن شهید زرد خد / کان برد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آفتاب ار رفت هم پروانه رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او تراک شاهی بر گرفت / آخر از عین الکمال او در گرفت

آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت / می‌سپرد گورین نهانی د شکفت

من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول

آنگهی از ذلت و عجز و بیان / یافت مقصود از کریم کامیان

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هرچه کاله و سیم و زر است / آن برادر زان سه کو کاهلتر است

گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت میکنیم او راست و / آنچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نهیم ار چه که قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شید یار خرمن میبرند

کاهلی را کرده اندیشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی‌بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

تجبر: خودبینی و کبر

ملوم: مقصود اینجا تقصیر است

خباط: لغزش

سفه: [illegible]

طایف: اول طوف کننده و دوم نام جائیست نزدیک مکه معظمه

ادهم: چرم سیاه خوب آن را سختیان دباغی کنند

عین الکمال: چشم زخم

شدیار: وشد کار هر دو بمعنی تخم کردن زمین است

۱۲

کار دنیا را ز کل کاهل‌ترند / در ره عقبی ز مه گو می‌برند
مهترین را گفت قاضی بازگو / قصهٔ از کاهلی ای بال‌جو
بیگمان خود هر زبان پردهٔ دل است / چون بجنبد پرده رؤیت حاصل است
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده‌دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور تو نشناسی شکر را از صبیر / بیگمان شد حس ذوق تو ضریر
ور یکی گشتت سمور و خارپشت / حس لمس تو بتو بنمود پشت
چارهٔ کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرین را ز سکباج ترش
آن یکی پرسید صاحب‌درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
دانم ار گوید بدانم دانشش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت میرد کوی تا بفهم یقین / تا ابد پوشیده مادم حال این
آنچنانکه گفت مادر بچه را

تمثیل

تا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین
زانکه بی‌ترسی بسویش برگرفت / آن خیال دیووش را بحث گفت
حمله آرد و فتد اندر گردهم / زاهد ما در پس من آنکه چون بگیم
دیو و مردم را ملقن اتخذا / غالب آید بر شهان نان گرگدا
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
صبر را سلم کنم پیش درج / تا برآید بر سر بام فرج
چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون از این شادی و غم
در دل من این سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین ولد

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتمش ای زندگانی بنده دم
قصهٔ شهزادگان نامد بسر / ماند ناگفته در سیم پسر

این که بیند هر که او باشد بشیب / آنکه دنیا رفت و عقبی ...
هین رهند کاهلی که ذنب ما / تا بدانم حال آن انکشف را
پردهٔ کوچک چو یک شبر آید ابا / می‌پوشد صورت صد آفتاب
آن نسیمی که بیاید از یمن / هست پیدا از سموم کولخن
بوی اخلاص و نفاق و بیره / [illegible]
ور ندانی تو بخود از آشنایی / بیگمان گشتست حس ...
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / [illegible]
بانگ حیران و شجاعان ول / هست پیدا چون ...
یار بان همچون سر یکیست / چون بجنبد تو بدانی چیست آن
[illegible] / [illegible]
گفت دانم مرد را در حین ز پیش / ور نگوید ... [illegible]
گفت اگر این مکر بشنیده بود / [illegible]
حال کودک ... [illegible] / [illegible]
[illegible]
دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک با خیال دیووش / همچنین گرفته باشد ...
تو همی آموزیم که چیست پست / آن خیال ... [illegible]
تا کدامین سوی باشد آن بد زشت / فقد الله ... [illegible]
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خاموش تسلیم ...
هست سر مر صبر را آخر ظفر / هست ... [illegible]
من بدانم کو فرستاده بمن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
مرمزکی ور اکردن نسیم / منشی هم بر دل ... [illegible]
ختم شد ... [illegible]

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن / از چه ... [illegible]
گفت نطقم چون شتر زین پیش خفت / نیستش ... [illegible]

کولخن بمعنی گلخن است
انگشه دانگه نام ... است که بسیار بد بو باشد
صبیر لغت اصح صبر است
ابا آتش
سکباج آتش سرکه
بمعنی ریش که بمعنی حمله آمده است
سلم نردبان

[illegible]

وقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا رهی از حبس این فانی جهان

اینچنین عمر عزیز بی بها

عمر کان [illegible] در دنیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

سوی [illegible]

چون حیات [illegible]

[illegible]

همچنین از قول و فعل [illegible]

آب را اندر سبو [illegible]

گفت احمد هر که [illegible]

هر دمی [illegible]

سوی دوزخ میرود آن [illegible]

رو بسوی اصل خود همچون خلیل

این خودی را خرج کن [illegible]

قصه کوته کن که [illegible]

[illegible] آسیاست [illegible]

بشنو [illegible] دیگری آید بپیش

[illegible]

[illegible] وقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس ز [illegible] جان طلب کن [illegible]

سوی [illegible] جانان [illegible]

در جهان جان بمانی جاودان

[illegible] کنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست [illegible]

میشود صافی [illegible]

بی عذاب [illegible] در بحر عذاب

[illegible] ایستاده [illegible] خلیل

تا نمانی همچو ابلیسی جدا

[illegible] علم [illegible]

هر که [illegible] آید [illegible]

با هم [illegible] ازو آید [illegible]

[illegible] گفت

باقی این [illegible]

در جهان جان کنم جولان [illegible]

چونکه جان [illegible] خاک [illegible]

زین همی [illegible]

تا ترا آنجا برد کو بوده است

پس ز جان کن وصل جانان [illegible]

[illegible] عمر [illegible] شود [illegible] خاک

[illegible] تا برای [illegible]

[illegible]

این تجارت کن [illegible]

خود [illegible] آنجا بود [illegible]

[illegible]

یا چو [illegible] آب [illegible]

تا که شیرین [illegible]

[illegible]

[illegible]

بی یقینی [illegible]

رنج او هر لحظه بدتر میشود

پیش از آنکه کار تو انجامد

پای همت بر خود و بر راه نه

آب [illegible] اندر بحر جان

شکر کاین نامه بعنوانی رسید

[illegible] کان [illegible]

گردش [illegible] همیشه [illegible]

او [illegible] گفت

در دل آنکس که دارد [illegible]

[illegible]

در جهان [illegible] چون شود

[illegible] تا بی بقا

[illegible] خاک [illegible] بیهوده [illegible]

بی لب و بی کام [illegible]

می بکاری تا شوی آخر [illegible]

تا دهی [illegible]

[illegible]

[illegible] هزاران [illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible]

تا شود [illegible]

میشود ظاهر [illegible] پیر و جوان

مومن است او [illegible] کافر [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دمی [illegible]

هر دمی [illegible]

[illegible] آن درگاه [illegible]

تا شوی دریای [illegible]

گم نشد [illegible]

[illegible] فلک [illegible]

قذور

جمع قذر [illegible] یعنی [illegible]

[illegible]

عذاب

بکسر عین جمع عذب [illegible]

یعنی گوارا

[illegible]

رفیع

بعون الله وحسن توفیقه کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی سلطان العارفین وبرهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز بسعی وخط واهتمام اقل الحاج و احقر عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا المتخلص بصفا خلف مرحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیاسمیع شیرازی صفت ترقیم واختتام ودر کارخانهٔ مبارکهٔ

محمدی

در بندر معموره بمبئی بزیور طبع آراسته گردید قد فرغ

من التحریر فی یوم الاحد خامس شهر ذیقعدة

الحرام سنه ست وثمانین ومأتین ۱۲۸۶

بعد الف هجری

توصیف کتاب وشرح حال صفا وتاریخ اتمام مثنوی

جنذا از این کتاب بی‌قرین / کاشف اسرار فرقان مبین

لوحش الله زان همیون قصه‌ها / که برند عشاق ازوی حصه‌ها

هر کلامش چون کلیمی کوه طور / در تجلی واله و سرمست نور

جاهلان از سر معنی بی‌خبر / عامیان را قصه آید در نظر

مثنوی بحر است و کی فهم حسان / باشد اندر قعر آن دریا رسان

مثنوی بر است و فهم مردمان / هست همچون شوره زار و بوستان

می نه بینی اندر آن جز خار خشک / و اندرین بینی شکوفه و بید مشک

مدح تعریف است و تحریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

چون دو ششصد رفت با هشتاد و اند / ازکه رجعت صفا زار و نژند

تا که لطف داورش شد یار او / یافت رونق تیره کون بازار او

آمد و بنشست بر اورنگ جم / فارس شد از مقدمش رشک ارم

هرچه در دشت و دمن بد خار خشک / شد زمین مقدم او بید مشک

هر کجا دلداده دلدار یافت / هر خردمندی بریشه بار یافت

آنچه از الطاف شه دیدم عیان / می نیارم در دو صد دفتر بیان

چهر شه چون مهر عالمتاب باد / خاطرش چون بوستان شاد آباد باد

مرحبا از این کتاب با شکوه / تحفه هر عارف و دانش پژوه

هر حروفش فصل و فصلش بابها / کرده باز از بینشش جهة ابوابها

عارفان را شعر او نور مبین / عاشقان را نظم او دُرّ ثمین

قصه پندارند و عین حکمت است / رحمت اندر رحمت اندر رحمت است

عقلها خفاش و نطقش آفتاب / کی بخود خفاش کرد و کامیاب

اندران بار و برو بید خارها / و اندرین بار و شود گلزارها

من نیارم کرد وصف این کتاب / گفته خود اندر کتاب مستطاب

مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمش روشن و نامرمد است

او فتاده چندی اندر ملک خویش / خاطرش چون زلف محبوبان پریش

شه حسام السلطنه سلطان مراد / آنکه باشد از نژاد کیقباد

همچو ابر رحمت حق وو دود / دست جودش بس گهرپاشی نمود

هرکه محزون بود از غم شاد شد / هرکه رنجور از الم آزاد شد

باب رحمت بر رخ من کرد باز / گشتم از تشریف خاصش سرفراز

تا بود روشن بگردون آفتاب / تا به بستان ژاله میبارد سحاب

بودمش یکچند در بزم حضور / شد مرا بیت الحزن دار السرور

تمت

جز چهار از شهریاران عجم با الحسن عدیم هم بر دار دل عیان
دو ز اهل اصفهان یک بهبهان وان چهارم هست از نسل جهان
حاجی حاجی محمد هاشم آن که نماز بی شهره گشته در جهان
ز اهل قزوین نیز شیخی نیکبخت آمد و در بلخی افکند رخت
باب صالح عم شهید ثالث است مسند شرع نبی را وارث است
هم امین شهریار بیقرین اشرف التجار زین العابدین
لطف او عام است و جودش بیحساب است منکر او در دو عالم مرتد است
ماندم اندر بلخی سالی فزون بیش هم ننمود کس از حد و چون
من به بخت خویش هر ساعت بجنگ گرچه رو کردم درین کشور ز تنگ
با فلک هر دم بدم اندر گله عاقبت شد تنگ بر من حوصله
راه دیگر جستم و کار دگر تا رها یابم ز اندوه و خطر
کردم استکتاب و آوردم بطبع تا نماند دل غمین آزرده طبع
تا درین گیتی بماند نام من هم نکو گردد شود انجام من
اندران کشور جهانجوئی کریم حکمران و ناجوی است و مقیم
بر سرافرازان عالم سرور است بر ممالک روم چون اسکندر است
هم امیری و سفیری را کبیر هست و او را نیست در گیتی نظیر
آنکه جودش را نیارد کس رقم گر که اشجار جهان گردد قلم
نی شگفت ار زانکه همچون آفتاب بازروش سازد این گنج خراب
دوستانش شاد و برخوردار باد دشمنانش سرنگون بر دار باد
گفت تاریخ کتاب مولوی

هم ز نیکان او مردی پاکدین گر خدا و خلق [illegible]
بس نکوئی کرده با خلق خدا که خدا همواره باد از وی رضا
از شهان و نامداران جهان ور محمد دارد او نام و نشان
تا شه شرع نبی باد او مدام تا نماید ماه بر گردون خرام
آنکه وصفش را نیارد کس شمار گر شمارد روز تا روز شمار
دیگر امین نیز هم زان گروه کاهل معنی باشد و دانش پژوه
گر یکی آن چار تن از راه مهر گر دواند مهر و دو نام ز چهر
از چه از شه خواستم دستور یا ور چه جستم از حضورش دوریا
کعبتین چرخ چون دادم بداد مهره بختم بشش شد اوفتاد
این همایون نسخه چون کمیاب بود تحفه شایسته احباب بود
خواستم دل را زغم آسایشی دادم از نامش شهش آرایشی
بختم ار یاری کند زین مرز و بوم رخت بربندم روم در ملک روم
عادل است و باذل است و با شکوه در سخا چون ابر در شوکت چو کوه
خان کیوان قدر که با جود و سخاست که سمی خامس آل عباست
از شهنشه یافت این قدر و لقب ور امیر پاکدین دارد نسب
چون که با این خسته دل آن پاک کیش مرحمتها داشت از اندازه بیش
تا بود گردنده این گردون پیر تا بود رخشنده مهر و ماه و تیر
از صفا تاریخ اتمام کتاب خواست یاری ناطقی اندر جواب
عارفان را مژده زوار مثنوی

۱۲۸۶

تمّ بالخیر

نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم

بتقریب شادی خانہ آبادی برخوردار

سید غوث الدین مغربی

لیاب ٹکنیشین گورنمنٹ ہاسپٹل مومن پیٹھ

آپ کی شرکت موجب ممنونیت

سید محمد مغربی و اہلیہ سید محمد مغربی

بتاریخ ۲۰/ جمادی الثانی سنہ ۱۳۸۹ ھ
مطابق ۶/ جولائی سنہ ۱۹۶۹ ع
روز یکشنبہ بوقت ۶ ساعت شام

بمقام سویرا
عقب لیڈی حیدری کلب
بشیر باغ حیدرآباد